

# زیر قدمت دل ریختم

niceroman.ir

نویسنده: الهه

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

زیر-قدمت-دل-ریختم

مقدمه:

شاید یک روزی، یک جایی، به نقطه ای برسی که دستت از همه جا کوتاه باشه. دلت از همه ی دنیا بگيره و در اوج بی کسی ها، تنها پناهت خدا باشه.

چه پناه و مامنی محکم تر از خالق.

همه چیز رو دو دستی به دست های مهربان خدا بسپار.....

تا با دست های مهربونش قلمی برداره و غم هات را خط بزنه و در لحظه های طوفان بغض و حسرت کنار گوشت زمزمه کنه:

کنارت هستم!

و چه زیباست دلی رو که خدا التیام بده و کاری که خالق گره گشایی کنه.

و چه امیدوار می شوی در نهایت نا امیدی.

رهای قصه ی ما گر چه به خاطره عشقی ممنوع که پا به حریم قلبش گذاشت، بارها و بارها بین تموم بی کسی ها دلش شکست.

اما عشقش رو جایی، میان پستوی قلبش نگه داشت.

دستش رو به سمت خدا بلند کرد.

و چه زیبا خدا عشقی ممنوع رو که درست مثل ماه و ستاره در عین اتصال به هم نمی رسیدند رو وصل هم کرد.

شوریدگی عجیبی که با فراز و فرود های زیاد دو دل داده رو به وصال هم می رسونه.....

از شدت نوری که مستقیم به چشم هام می خوره، پلکام رو بیش تر روی هم فشار می دم تا یه کم بیش تر بخوابم. اما نه این و بتونم تحمل کنم (منظور نور آفتابه)، صدای رعناجون که بی وقفه صدام می زنه رو نمی شه تحمل کرد. غلتی تو جام می زنم و با صدایی که در اثر خوابیدن بم تر شده بود بلند میگم :

- رعناجون بیدار شدم ممنون. شما بفرمایید منم الان میام....

صداش رو می شنوم که جواب می ده:

باشه مادر، پس تا خانم بد خلق نشده بیا

باهر ضرب و زوری که هست، از جام بلند می شم و خودم رو می ندازم تو دست شویی....

بعد از این که آبی به دست و روم زدم، تازه کمی سرحال می شم..

لباس خوابم رو با یه تیشرت و شلوار تقریباً راحت عوض می کنم.. به موهای پریشونم برس می زنم و دم اسبی می بندم، و به سمت پایین راه می افتم .

بهرتر خودم مغرفی کنم، من رهام، رها مهر آرا.. هجده ساله و تک فرزند.. پدر و مادرم که درحال حاضر ، درقید حیات نیستند... پدرم پنج سال پیش در اثر بیماری قلبی فوت کرد و مادرم هم یک سال ونیم پیش بعد از کلی دست و پنجه نرم کردن بایماری سرطان تنهام گذاشت..

و این جووری شد که من درحال حاضر با خانواده ی عموم زندگی می کنم.

در واقع لازم به ذکره که، عموم بالاجبار سرپرستی من و قبول کرد.. اجبارشم سهم کوچیکی که پدرم از کارخونه شریکی که با عموم داشت و الان اون سهم به من می رسید و از طرفی هم حرف مردم که می گفتند یه دختر کم سن و سال رو نباید تنها گذاشت، هم مزید بر علت شد که من الان تو خونه عموم باشم . تو افکار خودم غوطه ور بودم که صدای امیر سام رشته ی افکارم رو پاره کرد.. درحالی که داشت به موهاش حالت می داد، گفت :

صبح عالی متعالی.. یه ذره حرکت پاهات رو از حالت اسلوموشن خارج کنی بد نمی شه ها!

تای ابروم رو بالا دادم.. بهش نگاه کردم و گفتم :

- الان داری بهم دستور می دی ؟

باخنده جواب داد:

من غلط بکنم عزیز دل برادر. فقط راه بده من برم بعد به ادامه فکر کردنت وسط پله ها برس

یه نگاه به وضعیتم کردم، دیدم پر بی راه نمی گه! وسط پله ها وایستادم و راه بندون کردم.. اما خودم و به اون راه زدم و گفتم :

- کلا بیست ثانیه پشت من موندی که این جووری، نه نه من غریبم بازی در میاری

همین جور که با هم در حال اره دادن و تیشه گرفتن بودیم، سر میز صبحانه رسیدیم.

امیر سام، سلام بالا بلندی تحویل جمع حاضر سر میز داد و پشت سرشم، من سلام دادم. و در حالی که جواب می گرفتیم سر جامون نشستیم..

امیر ارسلان در حالی که آب پرتقالش رو می خورد، رو به امیر سام چشم غره ای رفت و گفت :  
خوبه گفتم زود حاضر شو

امیر سام با بی خیالی سری تکون دادو جواب داد:

حاضرم دیگه... قیافت و، چرا چپ می کنی؟

امیرسام یه بچه پررو نثارش کرد و به ادامه صبحونه خوردنش رسید . امیر سام یواشکی زیر گوشم گفت:  
خداییش نگاهش کن.. عین شمر بن ذی الجوشن می مونه!

امیر ارسلان که انگار گوشش رو، دقیقا بغل ما پهن کرده باشه، قبل این که من چیزی بگم رو به سام گفت:  
اون وقت اگه من شمرم، تو چی هستی؟

من هم دقیقا مثل خود سام با بی خیالی پریدم وسط و جواب دادم:

- علی بی غم!! و این جوری شد که شلیک خنده ارسلان به هوا رفت. سام یه بی معرفت غلیظ حوالم کرد و زن عمو، یه بسه صبحوتون رو بخورید تحویل مون داد.

عمو، تمام مدتی که صبحونه می خورد حواسش به روزنامه زیر دستش بود.. سرش رو بلند کرد و گفت:

پسرا.. پاشید دیگه. امروز قراره بار گوجه ها برسه. خودمون موقع تحویل حضور داشته باشیم بهتره. نمی خوام مثل دفعه ی پیش گوجه های درجه سه رو جای درجه یک بهمون بندازن. پسرا در پی امر عمو از جاشون بلند شدن و بعد از تشکر، بابت صبحونه به سمت خروجی سالن راه افتادن. منم طبق عادت که این مدت پیدا کرده بودم تا خروجی همراهی شون کردم. امیر ارسلان در حالی که کفشش رو پاش می کرد نگام کرد و پرسید:

رها درسا رو، دوره می کنی که؟

شونه ای بالا انداختم و ریلکس جواب دادم:

-اره..امیرارسلان درحالی که نگاهش رو ازم نگرفته بود، گفت :

شب که اومدم یه دوره ای می کنیم. هر جا رو که مشکل داشتی،

ازم بپرس

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی ماهی.. امیر سام وسط مکالممون دوید و در حالی که قیافه ی مضحکی به خودش می گرفت و گفت:

راستی، هر سوالی داشتی می تونی از منم نپرسی، چون نمی تونم جواب بدم.. پس وقتت رو هدر نده!

با چشم و ابرو برایش شکلک در آوردم و جوابش رو ندادم. در عوض گفتم:

- تو هم لطفا از این به بعد برای ماست مالی خراب کاریات جلوی دوست دخترات، رو من حساب نکن که شرمنده اخلاق

ورزشیت می شم

سام درحالی که ازمن دور می شد، گفت:

دلت میاد..!؟

بعد هم چشمکی بامزه بهم زد و رفت . با لبخند به جا مونده رو لب هام که حاصل مسخره بازی های سام بود، به سالن برگشتم. زن عمو شهره گوشی به دست در حالی که داشت با مخاطبش بلند بلند حرف می زد، به سمت اتاقش می رفت. از نوع حرف زدنش فهمیدم طرف پشت خط دختر خالشان، بهجت خانمه و به احتمال نود و نه درصد، موضوع صحبت شون هم منم؛ که زن عمو با حرص می گفت:

چی بگم، من که حرفم خریدار نداره.. بهش می گم بابا، ما دوتا پسر جوون تو خونه داریم، کو گوش شنوا! سام وارسلان که نمی زارن حرف از دهنم در بیاد..

مطمئنا طرف پشت خط داشت دل داریش می داد که، زن عمو شهره آه غلیظی کشید و گفت:

خدا آخر عاقبت مون رو به خیر کنه

طرف پشت خط چیزی پرسید که احساس کردم لبخند به لب زن عمو آورد و جواب داد:

دیشب باهاش حرف زدم.. این جور که می گفت تا یکی دو ماهه آینده ایرانه

تا این جای حرفاشون رو گوش دادم، اما برای شنیدن بقیه اش نه حوصله داشتم، نه وقتش رو. پس راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

در مورد اعضای خانواده عمو امیر، باید بگم از چهار نفر تشکیل شده: اولیش عمو، که در ظاهر در رأس خانواده ست و در واقع، ته خانواده هم نیست، با پنجاه و پنج سال سن .. نفر دوم، زن عمو شهره که عملا حرف آخر، رو تو خونه می زنه و حدود چهل و هفت سالشه و از یک خانواده خیلی پولداره، و همین دلیلی شده تا حسابی مغرور باشه.. نفرات بعدی رو، پسرای با دیسپلین و خوش تیپ خانواده تشکیل می دن که من عاشقشونم از بس که ماه و با اخلاقند...

ارسلان با فاصله یک سال سن از سام بزرگتر و تو مرز بیست و هشت سالگیه... مهندس صنایع غذایی و خوش اخلاق! خود سام هم بیست و شش سالشه و فوق لیسانس حسابداری. هر دو تو شرکت عمو، که یک شرکت صنایع غذایی هست، مشغول به کار هستند.

برخلاف خانواده زن عمو شهره، مامان من از یک خانواده سطح پایین بوده و همین موضوع؛ شکاف بزرگی بین دو تا عروس بوده و هم چنان هست..

به طوری که زن عمو، مامان رو اصلا به حساب نمی آورد، کاری که دقیقا الان با من می کنه.

تا زمانی که پدر و مادرم زنده بودن، زندگی خوبی داشتیم.. درسته عمو به خاطر حمایت های خانواده همسرش وضع مالی خیلی بهتری داشت، اما اوضاع ما هم بد نبود. بابا، با عمو تو شرکتی که ارثیه پدری شون بود کار می کرد و با این که به دلایلی، بیش تر سهمش رو به عمو واگذار کرده بود، باز هم روزای خوبی داشتیم. تا این که بابا فوت کرد. لازم به ذکر .. من یه عمه ام دارم به اسم آتنا. که با همسر و دخترش عاطفه خانم، که از قضا دوست عزیز بنده هم هست، چند تا خیابون پایین تر زندگی می کنند.

عمه آتنا، عمه ی بدی نیست.. اما خیلی هم با محبت و دل سوز نیست. درست برعکس دخترش عاطفه، که گوله ی محبته. کانال تلگرام @niceromanir

من و عاطفه؛ هم سنیم و مثلث دوستی مون با یاشا خانم کامل شده و یک رفاقت پایدار رو تشکیل داده. هر سه پشت کنکوری هستیم و تقریباً درس خون..

اسم دوست هام اومد.. واجب شد خبری ازشون بگیرم.

گوشیم رو از پا تختی برمی دارم و وارد تلگرام می شم. بله... طبق معمول یاشا آنلاینه.

می رم تو پی ویش و پیام می دم :

- سلام عزیزم، کجایی؟ خبری ازت نیست

انتظارم برای جواب دادن طولانی نمی شه، چون می بینم در حال تایپه و جواب می ده:

سلام خوبی؟ خونه ام.. در حال جمع آوری حوصله ی سر ریز شدمم.

براش می نویسم :

- آخی نازی.. چرا حوصلت سر ریز شده؟ بشین یه ذره درس بخون! سریع جواب می ده:

درس می خونم.. دیگه قرار نیست خودم و بکشم که !

براش می نویسم:

- خب حالا چرا قاطی می کنی، بیا من و بیلع

جواب می ده:

تو اگه بلعیدنی بودی، که خودم ترتیبت رو می دادم.

مسیر صحبتمون رو با گفتن:

راستی رها، بهت گفتم یکی جدیداً بد سیریشم شده؟

تغییر می ده. متعجب می شم و

باهمون حالت مذکورم می نویسم:

وااا! کیه خب؟

جواب می ده:

چه می دونم والا.. اگه می شناختمش که خوب نسخه ای براش می پیچیدم.

مکثی می کنه بعد می پرسه:

بگذریم... پایه ای بریم پارک؟

کوتاه جواب می دم :

- بریم

می نویسه:

پس با عاطیم هماهنگ کن.....

باشه ی من می شه، پایان صحبت مون..

یاشا تک دختر ولی تک فرزند نیست. برادر کوچک تری از خودش داره به اسم یاشار.

پدرش فرهنگی و استاد دانشگاه، مادرش خونه دار و یک خانم تمام عیار.  
خانواده شاد و مهربونی که تأثیراتش کاملا تو رفتار و اعتماد به نفس یاشا مشهوده.

این بارسراغ عاطی می رم و بهش پیام می دم :

- عاطی جونم نیستی ؟

چند دقیقه ای نمی گذره که، آن می شه و جواب می ده:

سلام.. مگه می شه شما بخوای و من نباشم!؟

تو دلم حسابی قریون صدقه مهربونیش می رم و برایش می نویسم:

- چه خبر؟ روزگار بر وفق مراد هست ؟

جواب می ده :

ای.. می گذرونیم، تو خوبی؟

منم می نویسم :

خداروشکر خوب.. راستش بعد از ظهر قراره بریم پارک و دیداری از برکه ی خوشملمون تازه کنیم، هستی دیگه؟

جواب می ده:

- باشه گلم. نیم ساعت قبل از راه افتادن تون بهم خبر بدید.

باشه ای هم تحویل عاطی می دم و خداحافظی می کنم.

همیشه سعی کردم جلوی دیگران، من جمله دوستانم، خودم رو قوی و سر حال نشون بدم.. چون به شدت از ترحم بی زارم،  
و فقط خودم می دونم که چه قدر از درون داغونم.

البته که خیلی وقت ها به قدری احساس تنهایی و ضعف داشتم که خیلی تو ایفای نقشم موفق نبودم، اما با شناختی که  
دوست هام از من داشتن به روم نیاوردن و کاملا عادی رفتار کردن.

باخودم فکر می کنم، اگر غیر سام و ارسلان که بحثشون جداست، دوستانم رو نداشتم!! چه قدر تنها تر از الان بودم..

همین جور که دارم فکر می کنم، صدای اذان توجهم رو جلب می کنه. از جام بلند می شم و از پنجره نگاهی به بیرون می  
ندازم.

یکی از چیزهایی که خیلی دوست دارم، همین پنجره ی داخل اتاقمه.

در حالی که به منظره ی حیاط خیره ام، صدای ( حی علی خیر العمل ) مؤذن، تو گوشم می پیچه.. به سمت کشوی دراور،  
راه می افتم و سجاده ام رو، که یادگار مامانم در میارم و پهن می کنم.

سریع وضو می گیرم و روی سجاده ی پهن شده، می شینم.

یکی دیگه از چیزایی که دوست دارم، همین نمازیه که دست و پاشکسته می خونم، و اندازه یه کوه، ازش آرامش می گیرم.  
بعداز نماز با احساس نیاز شدیدی که به درد و دل با خدا داشتم، شروع کردم به حرف زدن. سرم رو به سمت بالا گرفتم

و آروم نجوا کردم: - خدایا.. می دونم هر چه قدر که حواس من ازت پرته ، تو حواست به من هست. می دونم تنهام نمی  
زاری..

سرم رو پایین می ندام و ادامه می دم: می دونم بنده ی خوبی نیستم، اما تو خدایی و کریم. مگه خودت نگفتی، بخوان مرا تا اجابت کنم؟! پس اگه برای اجابت صدام به بالا نمی رسه، صدای قلبم که صدات می زنه رو، بشنو و اجابت کن. می دونی که چه قدر تنهام. تنها ترم نکن..

بعد از درد و دل حسابی که با خدا داشتم، و سر دلم حسابی سبک شده بود، سجاده رو جمع می کنم و می رم سراغ درس هام.

بعد از ظهر بود که یاشا دنبالم اومد، مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود.

یاشا از اون جنس دختراییه، که وقتی از کنارش رد می شی تمایل داری برگردی و یه بار دیگه نگاه کنی.

قد بلند..رنگ پوست، روشن.. و چشمای طوسی رنگش، یه چهره ی کاملا اروپایی ازش ساخته. و موهای فر فریش که معمولا هم از شالش زده بیرون، جذابیت چهرش رو دو چندان کرده.

اگر بخوام خودم رو با یاشا مقایسه کنم، باید بگم تقریبا قطب مخالفش هستم .

قد متوسطی دارم و چشم و ابرویی مشکلی.. که روی پوست روشن صورتم بیشتر خودنمایی می کنه. موهای لختی دارم که همیشه از جمع کردنشون عاجزم.. چون هر طرفش رو می گیرم، طرف دیگه در می ره. درهر صورت از ظاهرم راضیم و خودم رو حسابی می پسندم... دیگه خود شیفتگیه و هزار درد..! بعد از احوال پرسی گرمی که داشتیم، به سمت خونه عمه راه افتادیم.

با این که به عاطفه پیام داده بودم آماده باشه، ولی هنوز پایین نیومده بود.. جلو رفتم و زنگ شون رو زدم. چند لحظه ای نگذشته بود که عمه جواب داد:

بله؟

سلام دادم و یه احوال پرسی مختصر کردم و پرسیدم:

- عاطی آماده نشده؟

عمه هم جواب داد :

اومد پایین.

در حال خداحافظی با عمه بودم که در باز شد و عاطی خانم ظاهر شد.

عقب گرد کردم و غر زدم :

خوبه بهت پیام دادم!

عاطفه با همون حربه ی همیشگیش، ماچ گنده ای از لپم کرد و گفت: نینم عسلم عصبانی باشه..

و این جوری شد که بقیه غر زدنم تو نطفه خفه شد.

در این بین یاشا با این که درست مثل من با یه ماچ ... شده بود، با حفظ حالت طلبکارش رو کرد به ما و گفت:

خوب راه بیفتید دیگه!

عاطی درحالی که دستش رو قفل دست من می کرد، یه پشت چشم واسه یاشا نازک کرد و جواب داد:

بداخلاق نباش دیگه

خلاصه این که مسیر رو با کلی، کل کل دوستانه، طی کردیم و به پارک رسیدیم..

هیچ وقت نشده که وقتی وارد پارک می شیم، از هم سوال کنیم که باید به کدوم سمت بریم!

چون انگار پاهامون به طور اتومات ما رو به سمت برکه هدایت می کنن.

و تکرار هر دفعه ای این کار، باعث شد که مقصدمون، که درست کنار برکه و میزسنگی گرد، زیر بید مجنون، بشه پاتوق

مون؛ که از قضا انس خاصی هم بهش پیدا کردیم..

یک ساعتی می گذره و از هر دری حرف زدیم. از دانشگاه بگیر، تا آب و هوا، وضعیت اقتصادی، اجتماعی.. و جالب این

جاست که تقریبا از هیچ کدوم سر رشته نداریم.

عاطفه از جاش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

دختر!.. بلند شید بریم یه چیزی بر بدن بزنینم

در حالی که داشت ادای همه چیز دون ها رو در می آورد، ادامه داد: وضعیت مملکت که اعم از اقتصادی، سیاسی و... رو سر

و سامون دادیم، باید قوه داشته باشیم به بقیه معضلات هم رسیدگی کنیم...

بعد هم خودش به حرف خودش، غش غش خندید.

یاشا در جواب تمام ادا اطوار، و چرت و پرتایی که عاطی گفت، یه زهرمار پدر مادر دار، تحویلش داد و از جاش بلند شد و

رو به من، گفت:

پاشو دیگه.. قیافش و، انگار از حال رفته!

خودم رو بیش تر، رو نیمکت پهن کردم و غر زدم:

- خوب عاطی یه چیز می گرفت می آورد همین جا می خوردیم!

یاشا یه (امر دیگه) تحویلش داد و دستم رو کشید و بلندم کرد... آخم دراومد. صدام رو یک کم، فقط یک کم ها بالا بردم و

گفتم:

- بمیری یاشا.. دستم و شکوندی

اون هم ریلکس جواب داد:

حرص نخور، پوستت خراب می شه. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ای بابا.. ولم کن خودم میام. گفته باشم من پول ندارم

عاطفه با لبخند، جواب داد:

گریه نکن! امروز مهمون من .

به کافی شاپ رسیدیم و در و باز کردیم و داخل شدیم. صدای زنگوله آویز جلو در؛ تو فضا پیچید.

حالت ورودمون درست مثل سه تفنگ دار بود.. خودم از ژستمون خندم گرفت، اما از اون جایی که ورودمون توجه چند نفر

رو جلب کرده بود و نگاهمون می کردند، خندم رو قورت دادم. همراه بچه ها به طرف نزدیک ترین میز خالی رفتیم و

نشستیم.

فضای داخل کافی شاپ، تلفیقی از مدرن و سنتی بود، که بسیار خلاقانه باهم مچ شده بودند.

موزیک لایت و آرومی هم که تو فضا پخش می شد، حس خوبی که از بدو، ورود گرفته بودم رو تقویت می کرد. واقعا دیگه داشتم احساس ضعف می کردم.. در نتیجه رو به بچه ها گفتم:

- سفارش نمی دید؟ من دلم

قهوه اسپرسو با یه کیک کاکائویی می خواد..

با تایید دخترا، سفارش قهوه و کیک کاکائویی دادیم و منتظر موندیم..

سفارشامون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. من که هنوز گرسنگیم رفع نشده بود، باقی مونده کیک عاطی رو هم برداشتم و بدون توجه به اطرافم، شروع به خوردن کردم..

یاشا لب هاش و کج و کوله کرد و غر زد:

نگاه کن توروخدا.. انگار نه انگار چند جفت چشم داره می پادمون! یه ذره ناز دخترونه داشته باش..

بی خیال شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- بی خیال جون یاشا. ملت انقدر بی کارند که کیک خوردن من و زیر ذره بین بزارن....

یاشا با چشم و ابرو به دوتا میز، اون طرف تر اشاره کرد و گفت:

ظاهرا که هستن..

نامحسوس نگاهی به سمتی که یاشا اشاره کرده بود انداختم و متوجه شدم حق با یاشاست. میزی که چهار تا پسر دورش نشسته بودند و یکی شون میخ من بود..

رو به دخترا گفتم:

- نمی شناسمش. پس برام مهم نیست. و دوباره به خوردن کیکم ادامه دادم..

عاطفه رو به من گفت:

رها، من قبلا تو پارک، این پسر رو دیده بودم. اون موقع هم به نظرم اومد تو رو زیر نظر داره

قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- بسه دیگه.. قضیه رو جنابیش نکنید

یاشا بهم توپید:

نفهم.. منظورمون اینه، ازت خوشش میاد

کلافه از اصرارشون گفتم:

خب چی کار کنم..؟ پاشم براش پشتک بزنم؟

پاشا یه چشم غره بهم رفت و جواب داد:

نخیر.. یه ذره خانومانه هم رفتار کنی کفایت می کنه

از جام بلند شدم و با لحنی مسخره گفتم:

.. باشه. انشالله دفعه بعد.. الانم راه بیفتید که دیرم شده

دخترها به تبع از حرف من، از جاشون بلند شدند و عاطی(بی ذوقی) هم بهم پروند و بدون جوابی از سمت من، راه افتادیم به سمت خونه..

با این که خیلی تنها بودم، اما هیچ وقت سعی نکردم جنس مذکری رو به عنوان دوست پسر، دوست اجتماعی و.. توخلوتم راه بدم، و به شدت معتقدم زمانش که برسه عشق خودش در می زنه و وارد خونه قلبم می شه..

(می خندم، تا کسی نفهمد درد نهفته ی خاکستر نشین دلم را

مانده ام برای آه رد شده از سینه ام چه مرهمی مهمان کنم!؟)

روزها و شب ها، یکی بعد دیگری از پی هم رد می شن و من رو تنها هدفم(دانشگاه رفتن) به زندگی امیدوار کرده، و سر پا نگه داشته تا بلکه بتونم با ساختن آینده ای روشن، از این زندگی یک نواخت ازاد بشم... غافل از این که تقدیرها از قبل نوشته شده..

یه شب بعد از شام با پسرا دور هم نشسته بودیم و برنامه نود عادل جون رو نگاه می کردیم..

در حال کل کل کردن، در مورد موضوع برنامه با سام بودم، که صدای زن عمو که داشت با آب و تاب موضوعی رو برای عمو تعریف می کرد، توجهم رو جلب کرد..

زن عمو:

وای فدای داداشم بشم.. چشمم کف پاش. هنوز پاش رو تو خاک ایران نداشته چند تا از دخترای تک فامیل، براش تور پهن کردن.. البته بگما، بهشون حق می دم. پسر همه چی تموم تو این دوره کم پیدا می شه..

عمو که معلوم بود حسابی خسته ست و می خواد جوری سر و ته صحبت شون رو جمع کنه پرسید:

انشالله جمعه می رسه دیگه؟

زن عمو جواب داد:

آره منم کلی کار دارم

که انجام ندادم. باید یه خرید درست حسابی هم برم..

از حرفاشون متوجه شدم برادر زن عمو شهره، که چندسالیه خارج از کشور زندگی می کنه، قصد بازگشت داره.

با صدای سام که ولوم صداش بالا رفته بود و به مهمان برنامه، دری وری می گفت؛

حواسم رو به تلویزیون دادم..

هرچی بیش تر به گفت و گوهای جنجالی مهمون برنامه و عادل جون توجه می کردم، عصبی تر می شدم و به فردوسی پور،

حق می دادم که عصبانی بشه!

اصلا درک نمی کنم یه آدم چه جواری می تونه اشتباهاتش رو گردن زمین و زمان بندازه، ولی قبول نکنه مشکل از

خودشه..!

همین جور میخ برنامه بودم، تا این که صدای خمیازه ی بلند بالای امیرارسلان، تمرکزم رو بهم ریخت..

سرم رو، نود درجه چرخوندم و به ارسلان، که کنارم با فاصله نیم متری نشسته بود نگاه کردم. دستش رو از رو دهنش

برداشت و از جاش بلند شد و گفت:

دیگه نه اعصابم می کشه.. نه چشمام یاری می کنه... از طرفی هم می ترسم یه کم دیگه بیش تر بشینم، مجبور شم از همین

جا برم تو صورت یارو (اشارش به مهمون برنامه بود). پس ترجیحا برم بخوابم بهترین انتخاب رو کردم

و با یک شب بخیر از ما دور شد.

چند دقیقه ای از رفتن امیر ارسلان می گذشت، که من و سام هم؛ عزم خوابیدن کردیم و به سمت اتاق هامون راه افتادیم..

مدل خونه عمو دوبلکس بود و به جز اتاق خواب عمو امیر و زن عمو شهره، بقیه اتاق ها که تعدادشون هم چهارتا بود تو

طبقه دوم قرارداشت.

و جز یکیش، که اتاق مهمون بود،

بقیش رو من، و پسرا اشغال کرده بودیم..

اتاق ها هر کدوم مجهز به سرویس بهداشتی مجزاست، که یکی دیگه از حسنای اتاق هامون محسوب می شه..

روز جمعه از راه رسید. با این که برادر زن عمو شهره، شب می رسید.. زن عمو از صبح آماده باش داده بود و همه رو بی

خواب کرده بود که به سمت خونه که نه، عمارت پدریشون راه بیفتند.

چند روز گذشته رو به شدت در تکاپو بود و دائم با خواهرش در حال خرید بودند و ذوق زدگی از همه حالتاش مشخص

بود.

از صبح انقدر با زود باشید، زود باشید هاش؛ رو اعصاب بود که حتی صدای ارسلان آروم رو هم درآورد... سام که دیگه

جای خودش رو داشت.

صدای کلافه ی امیرسام از پایین به گوشم رسید، که مامانش رو مخاطب قرارداد:

مامان جان آماده ایم دیگه

چرا انقدر هولید شما!؟

و جواب زن عمو که غر زد:

فامیلای دور، زودتر از ما تو عمارت حاضر شدن.. اون وقت توقع دارید من از همه دیرتر برسم!؟

و اما در این بین، من تو اتاقم با درس هام سر گرم بودم، وهر از گاهی هم به پیام های دخترا جواب می دادم. چون هرچه قدر که موضوع برگشت این شازده پسر برای بقیه اهمیت داشت، برای من بی اهمیت وحتی کسل کننده بود.. هم زمان که صدای دینگ دینگ پیام گوشیم بلند شد، صدای بلند امیرسامم که از پایین من رو صدا می زد، تو گوشم پیچید..

امیرسام:

رها..رها؟

تن پخش شدم رو از تخت بلند کردم و به سمت بیرون راه افتادم و تو همون حالت، درست مثل سام صدام رو بلند کردم و جواب دادم:  
- اومدم بابا..

از اتاق خارج شدم اما واقعا حس پایین رفتن نبود؛ بر همین راستا از نرده ها آویزون شدم به پایین نگاه کردم..  
سام درحال ور رفتن با دکمه کتش بود، صداش زدم:  
امیرسام..

به محض شنیدن صدام، سرش رو بالا گرفت و نگام کرد اما یک دفعه حالت ترسیده ای به خودش گرفت و دستش رو، روی قلبش گذاشت و گفت:  
بسم الله..

در برابر رفتارش متعجب شدم و با چشم های گشاد شده پرسیدم:  
- چی شد..از چی ترسیدی!؟

نفسش رو بیرون داد و دستش رو از، رو قلبش برداشت و چشم غره ی تیزی بهم رفت و جواب داد:  
نزدیک بود سکت می بدی.. تازه می پرسى چی شد!؟

متعجب تر از قبل پرسیدم:

- وا! مگه چی کار کردم؟

سری از تاسف تکون داد و جواب داد:

هیچی.. فقط یه دفعه مثل جن از رو نرده ها آویزون شدی وموهات رو ریختی رو صورتت، وصدام می زنی....نمی گی طرف کپ می کنه.

شلیک خندم به هوا رفت و گفتم :

- واقعا ترسیدی؟

یادم باشه از این به بعد خواستم بترسونمت، همین کار رو بکنم..

چشم غره دیگه ای نثارم کرد وگفت:

تو که هنوز آماده نشدی..

مگه همراه مون نمیای؟

درهمین حال امیر ارسلانم کنار سام اومد ،و رد نگاه سام رو گرفت و متوجه من شد. اونم دقیقا مثل برادرش عکس والعمل نشون داد و گفت:

دختر.. اون چه وضع ایستادنه؟! آدم نگات می کنه می ترسه..!

کلافه از حرفای تکراری امیر ارسلانم غر زدم:

- باشه بابا. موهام لخته سر می خوره رو صورتم.. شما هم زیاد نترسید نمی خورمتون..!

بعد هم نگاهم رو به سام دادم و در جواب سوالش گفتم :

- از طرف من به داییتون؛ ورودشون رو خیر مقدم بگید.. من امروز یک کم سردرد دارم و نمی تونم همراهی تون کنم

امیر سام خواست چیزی بگه، که زن عمو بهشون رسید و تشر زد:

شماها که هنوز ایستادید..

سام به من اشاره کرد و گفت:

رها می گه نیام!

زن عمو یه نگاه به بالا کرد و با لحنی که بی میلی توش موج می زد پرسید:

نمیای؟

تو دلم با پوزخند گفتم، یعنی الان دوست داری بیام؟! اما از اون جا که این رو، نمی تونستم بلند بگم، جواب دادم:

- راستش من امروز یک کم سردرد دارم اگه

خونه باشم بهتره..

زن عمو پشت چشمی برام نازک کرد و بدون این که چیز دیگه ای بگه رو به پسرا گفت:

خوب دیگه پسرا.. راه بیفتید

سام و ارسلان که از مکالمه بین من و مادرشون، به بی میلی دو طرف پی برده

بودند، دیگه اصراری نکردند.

من هم با لبخند و چشمک، ازشون خداحافظی کردم و به اتاقم برگشتم و رفتنشون رو از پنجره به نظاره نشستم.

داشتم با خودم فکر می کردم، اسم این آقازاده چی بود.. اما یادم نمی اومد و بین اسم های شاهین، شادمهر و شاهرخ، مردد

بودم..

اما یک باری که دیده بودمش، روخوب به یاد دارم. یادمه یک بار به یک مناسبتی که یادم نیامد چی بود.. تو عمارتشون

دعوت بودیم.

اون موقع ها نهایت یازده، دوازده سالم بود، و آقازاده فکر می کنم بیست و سه سال رو داشت..

یادمه تو اون مهمونی دائم با گفته خانم کوچولو، نشون می داد که اون چه قدر بزرگ؛ و من چه قدر بچه هستم.

هرچه قدر به مغزم فشار میارم، چهرش رو به یاد نمیارم. اما ازش یک مرد خوش چهره تو ذهنم حک شده، که مطمئنا از

خاطره همون گذشته دور نشأت می گیره...

چند ساعتی از رفتن خانواده عمو نگذشته بود.. که با دعوت من، عاطفه و یاشا اومدن؛ تا چند ساعتی رو باهم باشیم.

تو حیاط نشسته بودیم.

عاطی و یاشا درست روبه روی من، روی سکوی کنار باغچه لم داده بودند و منم روی تاب فلزی

نشسته بودم..

هر از چند گاهی، از پام کمک می گرفتم و تکونی به تاب می دادم.

حیاط خونه عمو خیلی با صفا بود..

درسته که توی فضا به این بزرگی، فقط دوتا درخت بید مجنون بود اما راهی که از درب ورودی شروع می شد و تا نزدیکی

ساختمان اصلی ادامه داشت، همه با سنگ های درشت شن، پوشونده شده بود و دو طرفش رو باغچه های پر از گل، مزین

کرده بود..

کمی اون طرف تر هم یک تاپ فلزی قرار داشت که بیش ترین استفاده رو من از اون می بردم.

کانال تلگرام @niceromanir

آفتاب بعد از ظهری، بدنم رو مهمون اشعه های گرمش کرده بود و باعث شده بود کامل خواب آلود بشم..  
در حال چرت زدن نصفه نیمه ای بودم که  
صدای قهقهه ی دخترا، چرتم رو پروند..  
با تشر رو بهشون گفتم:  
- چه خبره؟ هلاک نشید از خنده..

یاشا در حال بلند شدن از جاش، جواب داد:  
فعلا که جناب عالی عین مرغ داری از خواب هلاک می شی..

خواستم جوابش رو بدم که فرصت نداد و در حالی که سعی داشت خودش رو روی تاب و کنار من جا بده، با پهلوش بهم  
طعنه ای زد و من رو به یک طرف تاب هل داد!  
آخم در اومد و داد زدم :  
- یاشا.. خدا ذلیلت نکنه.. پهلوم پاره شد

خانم اصلا به روی مبارک خودش نیاورد که هیچ، تازه غر زد:  
می خواستی بخوابی، بی خود زنگ زدی ما بیایم این جا!

عاطفه پا در میونی کرد و گفت:  
حالا نکشید هم دیگه رو....

بعد هم یاشا رو مخاطب قرار داد و ادامه داد:  
انصافا تو این آفتاب و، رو تاب حس خوابیدن خود به خود زیاد می شه..

صدای رعنا جون که داشت بلند می پرسید:  
رهاجون؟ چای و بیارم براتون همون جا؟

شد حسن ختام بحثامون.

از رو تاب بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، و رو به دخترا گفتم:  
- داخل خونه راحت تریم

بعد هم بلند در جواب رعنا جون گفتم:

- زحمت نکشید می یایم داخل..

دخترها هم بلند شدن و به طرف خونه راه افتادیم. به محض این که وارد پذیرایی شدیم، رعنا جون با یک سینی چای خوش رنگ که بوی دارچینش جلو تر از خودش

می اومد، و هم چنین کیک خونگی خوشمزهش.. جلومون ظاهر شد. منتظر ایستاد تا ما بشینیم.

روی کاناپه، جلوی تلویزیون نشستیم و رعنا جون، سینی چای رو جلومون گذاشت و عقب گرد کرد که برگرده تو آشپز خونه، صدایش زدم و گفتم:

- رعنا جون.. بشین پیش ما کجا می ری؟

قبل از این که دهانش برای جواب دادن باز بش،ه یک لبخند شیرین و مهربون زد و بعد گفت :

مرسی فدات شم. من تو آشپز خونه کار دارم.. شما راحت باشید.

دوباره اصرار کردم. ولی قبول نکرد و تنهامون گذاشت.

بادخترها مشغول خوردن چای شدیم.

عاطفه در حالی که لیوان چای رو به سمت دهانش می برد گفت:

مامانم می گفت قراره خانواده زن دایی شهره به مناسبت بر گشت برادرشون جشن بزرگی بگیرن

شونه ای بالا انداختم و هم زمان گفتم :

- نمی دونم اطلاع ندارم

یاشا سوالی نگاه مون کرد و پرسید:

برادر شهره خانم؟

عاطفه جواب داد :

آره، اسمش شاهرخه

تو دلم گفتم، پس اسمش تو گزینه هام بود..!

عاطفه حالت بامزه ای به خودش گرفت و گفت:

وای بچه ها.. مامانم می گفت طرف حسابی پولداره. آخه وارث ثروت باباشه.

تک پسره دیگه..

یاشا رو به من گفت:

خب بی عقل جون، برای جشن بازگشت شازده پسرمون یه تیپ پسر کش بزن، همین و تور کن..

چشم غره ای نثارش کردم و جواب دادم:

چشم.. امر دیگه!؟

یاشا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

به جهنم.. عقل نداری که !

من هم در جوابش با خنده ی حرص در بیاری، گفتم:

- تو داری بسه. بعدم اگه فکر می کنی پیشنهاد خوبیه، خودت بیا تورش کن

تازه واسه تو راحت ترم هست. اون که تا حالا خارج بوده، تو هم که قیافت شبیه خارجکیاست ، احتمالا بیشتر می پسنده..

طبق معمول عاطفه، میانجی گری کرد و گفت:

بسه بابا.. حالا بزارید طرف بیاد، شاید از اون جا با خودش یه دختر فرنگی آورد..

اصلا شاید کچل و شکم گنده و زشت بود!

یا شاید خیلی اکتیو و عالی بود، اما به هیچ کدوم تون رو نداد..

بعدم سری از روی تاسف تکون داد و ادامه داد:

فلسطین واسرائیل انقدر با هم کل کل نمی کنن که شما می کنید

یاشا دستش رو انداخت دور گردنم و هم زمان که من رو می بوسید گفت:

آخ..اگه بدونی چه کیفی داره کل کل با این خوشگل خانم!

در ضمن، آقا دلشم بخواد ما نگاش کنیم..

عاطفه خنده ای کرد و گفت:

اعتماد به نفست از پهنا تو حلقم

یاشا پشت چشمی نازک کرد و دوباره نطق کرد:

بله.. ما اینیم دیگه

دختر تا، تاریک شدن هوا پیشم بودند و حسابی گفتیم و خندیدیم.

آخر شب تو اتاقم مشغول بودم، که سر و صدا از پایین اومد و متوجه شدم عمو اینا برگشتن.

اول خواستم برم پایین و بینمشون، اما بعد از این که نگاهی به ساعت انداختم، متوجه شدم ساعت از یکم گذشته.. همین باعث شد از پایین رفتن منصرف بشم و برگردم تو تختم.

لحظاتی از دراز کشیدنم تو تخت نگذشته بود که تقه ای به در خورد و بعدش صدای امیر سام به گوشم رسید که گفت:  
رها خوابیدی؟

از جام بلند شدم و با لبخند در رو باز کردم و جواب دادم :

\_ اگر خواب بودم، بیدارم کردی

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

سلام دختر زشت.. دلم برات تنگیده بود

صدایی از پشت سر سام گفت:

همچنین من

صدای امیر ارسلان بود که به ثانیه نکشیده، قامتش تو چهار چوب در نمایان شد.

بالبندی که رو لبم بود، بهشون گفتم:

\_ بدخوابم کردید. بیاید داخل بشینید تعریف کنید ببینم

اونا هم از خدا خواسته، پریدن داخل اتاق.

من رو صندلی میز کامپیوتر نشستم و دو برادر رو به روی من، روی تخت لم دادن.

امیر ارسلان گفت:

رها.. خداییش انقدر بهت عادت کردیم، اون جا هر طرف رفتیم اسم تو رو آوردیم

امیر سام ادامه جمله ارسلان رو گرفت و گفت:

والا من که از این به بعد هر جا برم، تو رو هم می زارم تو جیبم با خودم می برم

ابروی برای برایشون بالا انداختم و گفتم:

\_خب خب.. دروغ که حناق نیست. یعنی شما اون جا با اون همه فامیل شیتان پیتان و دایی از فرنگ برگشته، یاد منم بودید!؟

سام خندید و گفت:

بیا.. دروغ گو مومن کرد..

اصلا بیا زنگ بزوم از دایی شاهرخ بپرس.

انقدر اسمت رو بردیم، دایی مشتاق شده بود بیندت

ازمون خواست برای جشن حتما همراه مون بیا...

یک ساعتی گذشته بود و پسرا، حسابی حرف زدن و رفع دل تنگی کردن.

چشمام دیگه برای باز موندن، چوب کبریت لازم شده بود.

در حالی که خمیازه بلندی می کشیدم

رو به پسرا گفتم:

\_من به جهنم.. دلتون برای خودتون بسوزه

مگه شما فردا سر کار نمی رید!؟

امیر ارسلان از جاش بلند شد و جواب داد:

آره والا.. یه روز نبودیم، اندازه ده روز خاطره تعریف کردیم

دست سام رو کشید و ادامه داد:

پاشو دیگه.. حتما باید با تیپا پرت مون کنه بیرون!؟

امیرسام مالشی به چشماش داد و بلند شد.

هر دو درحالی که شبت به خیر می گفتن

از اتاقم خارج شدند.

منم تن خسته ام رو، روی تخت انداخته و

به ثانیه نکشیده پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم.

(شب فرصتی ست تا به رویاهایمان فکر کنیم)

شاید صبح فردا، محال ترین آرزویمان  
برآورده شود..)

زن عمو شهره از روزی که برادرش برگشته بود، تلفن از دستش زمین نمی افتاد و رسماً پدر تلفن رو، درآورده بود و دائماً با خانوادش در ارتباط بود.  
و موضوع جالب این بود، که هنوز شازده پسر خانواده صامت از راه نرسیده، چندین کاندیدا برای ازدواجشون ردیف شده بودن..!

مراسم یا همون جشن ورود شاهرخ خان، آخر هفته بود و به اصرار پسرا، قرار بود من هم تو مراسم شرکت کنم.  
این اصرار پسرا در جایی بود، که زن عمو حتی یک بار هم در مورد حضور من تو جشن، نه حرفی زده بود نه دعوتی به عمل آورده بود..!

از اون جایی که خودم هم تمایل و رغبتی برای حضور تو این مراسم رو نداشتم،  
به قول شاعر بر آن شدم که آخرین لحظات بهونه ای جور کنم و تو مراسم شرکت نکنم.  
دقیقا یک روز قبل از مراسم با دخترا تو پارک نشسته بودیم. طبق معمول گل می گفتم و چرت می شنیدم، که صدای  
گوشیم بلند شد.

بادیدن شماره ارسلان بدون تامل نوار سبز پاسخ گویی رو لمس کردم و جواب دادم:  
\_جانم ارسلان؟

صدای ارسلان تو گوشی پیچید که گفت:  
سلام رها کجایی؟

جواب دادم:

\_ سلام بیرونم. با دوستانم اومدم پارک، کاری داری؟

ارسلان مکثی کرد و بعد گفت :

پس وقت آزاد!

آماده باش نیم ساعت دیگه با سام میایم دنبالت، با هم بریم خرید برای مراسم فردا

همون جور که به حرفای ارسلان گوش می دادم نگاهی به یاشا و عاطی انداختم.

کاملاً حواس شون به حرف های من بود.

زبونی برایشون در آوردم و پشتم رو بهشون کردم.

جواب ارسلان رو دادم و گفتم:

\_ ممنون که به فکرید. اما من چیزی احتیاج ندارم

ارسلان خیلی جدی گفت:

سوال نپرسیدم، گفتم داریم میام دنبالت ..حرف اضافه هم نباشه

همین که دهن باز کردم و گفتم :

ارس...

ارسلان نداشت ادامه بدم و با گفتن فعلا خداحافظ، ارتباط رو قطع کرد.

پوف کلافه ای کشیدم و برگشتم سمت دخترا.. معلوم بود از صحبت هامون کل جریان رو فهمیدن، که این طوری قیافه

هاشون متفکر شده بود!

با حرص رو بهشون گفتم :

- چیه؟

یاشا با چشم غره جواب داد:

زهر هلاهل ، چته؟ خود درگیری داری؟

باهمون کلافگی گفتم :

\_ نه خودم دوست دارم به این مراسم برم، نه زن عمو. فقط نمی دونم چرا سام و ارسلان دست بر نمی دارن

عاطی لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

بیا دیگه.. ما هم دعوتیم. تو نباشی خیلی تنها می شم

یاشا هم پی حرف عاطفه رو گرفت و گفت:

تو به دعوت پسر عموهات میری، به زن عمو تو چه کار داری؟

باهمون حالت مذکور گفتم:

\_ چی بگم.. فعلا که از زیر خرید نمی تونم در برم

عاطفه چشمکی زد و گفت :

همراه نمی خوای؟

- بیاید خوشحال می شم

یاشا از جاش بلند شد و در حالی که مانتوش رو صاف می کرد، گفت:  
من که نمی تونم پیام.. فردا امتحان آیین نامه دارم. شما برید خوش باشید

با دخترا به سمت ورودی پارک راه افتادیم.  
از دور امیر سام رو که کنار ماشین ایستاده بود رو دیدم، و براش دست تکون دادم.  
تکون خوردن لبای سام رو دیدم، و بعد در ماشین باز شد و از جای راننده، امیر ارسلان بیرون اومد.  
هر دو به سمت ما قدم برداشتن و تنور احوال پرسى ها داغ شد.

امیر سام با لحن شوخی رو به ما گفت:  
به به.. لیدی های جوان، همیشه به گردش

من پیش گام شدم و جواب دادم:  
\_ ممنون.. خیلی وقته رسیدید؟

سام یک نه، دست و پا شکسته تحویل داد و، رو به یاشا گفت:  
شما خوبی؟

و یک خیلی ممنون هم از یاشا تحویل گرفت. این دفعه رو به عاطفه گفت:  
دختر عمه ی بی وفای ما چطور؟

عاطفه هم با لبخند جواب داد:  
با احوال پرسى های شما..

ارسلان که در حال خوش و بش کردن با

یاشا بود، با حالتی گله مند، مداخله کرد و گفت:

بله دیگه.. دست پیش می گیری که پس نیوفتی..

عاطفه سرش رو پایین انداخت و با لپایی که گل انداخته بود جواب داد:

من همیشه دورادور جوای احوال تون هستم. هر وقتم که بتونم بهتون سر می زنم..

خسته از تعارف تیکه پاره کردن بچه ها، غرزدم:

\_ بسته بابا.. بقیه اش بمونه تو ماشین

در ماشین رو باز کردم و در حالی که سوار

می شدم رو به یاشا گفتم :

\_ بشین، سر راه، تو رو هم می رسونیم

یاشا جواب داد:

ممنون مزاحم نمی شم

قبل از این که من چیزی بگم سام گفت:

شما مراحمید. افتخاره تا به جایی در رکابتون باشیم

یاشا بدون تعارف دیگه ای، داخل ماشین نشست و به این ترتیب راه افتادیم.

حس ششم خیلی وقت بود از علاقه امیر ارسلان به عاطی خبر داده بود،

اما در مورد سام، یک ذره تشخیصش سخت بود.. اونم فقط و فقط به خاطره شیطنت های گاه و بی گاهش بود.

اما امروز حدس هایی زدم که از تصورش خوشحال شدم.

بالاخره به مرکز خرید معروفی که مد نظر پسرا بود، رسیدیم. و لحظاتی بعد در حال دید زدن ویتترین مغازه ها بودیم.

در بدو ورود، از پسرا خواستم اول اونا خریدشون رو انجام بدن، که طبق پیش

بینیم با مخالفت شدیدشون مواجه شدم،

و حالا خودم و عاطی دنبال خرید لباس بودیم..

نمی دونم من سخت پسندم، یا مدل لباس قشنگ تو بازار کمه؛ که یک ساعت تمام گشت زدیم تا در نهایت به پیراهن

چشمم رو گرفت.

به عاطی اشاره زدم و پیراهن پشت ویتترین رو نشونش دادم و با تایید عاطفه،

وارد بوتیک لباس مجلسی شدیم..

پیراهن انتخابیم مدل تقریباً ساده ولی شیکی داشت. قدش تا بالای زانوم می رسید که مشکلی نبود چون قصد داشتم

باساپورت بپوشم.

جنس و رنگ پارچه، مشکلی بود با زر زری های طلایی. که حسابی به پارچش جلوه می داد و کمر بند نازکی که می خورد،

این جلوه رو تکمیل می کرد.

بعد از پرو لباس و تایید لباس توسط عاطی، و فروشنده اتاق پرو، رو به سمت صندوق رفتم برای پرداخت هزینه لباس، که

با اخم غلیظ ارسلان و تشر سام روبه رو شدم. و خلاصه این که عقب نشینی کردم و سام پول لباس رو حساب کرد و

از مغازه خارج شدیم.

چند باب مغازه اون طرف تر هم، لباسی رو برای عاطی پسندیدیم و به اصرار من

خریدیمش. اما عاطی سر حساب لباس کوتاه نیومد و خودش حساب کرد.

مدل لباسش خیلی بامزه بود و از اون جایی که به قول معروف عاطی جزء دخترای شاسی بلند محسوب می شد،

لباس تو تنش هم زیباتر دیده می شد..

لباسش، پیراهن زردی بود که از رو باسن حالت فون می شد و یک لایه حریر هم روی پارچش می اومد و این حالت روی آستیناش هم پیاده شده بود. و در نتیجه، لختی دست هاش رو هم می پوشوند. نوبت خرید پسرا رسید و از اون جایی که آقایون اصولا سخت پسند نیستند، توی اولین مغازه خریدشون رو انجام دادند. امیر ارسلان یه کت و شلوار مشکی با یه پیراهن مردونه سفید انتخاب کرد، که رو هیکل چهار شونه و پرش حسابی می نشست.

سام هم یه شلوار کتان کرم با یه جلیغه تک، که رنگشم کرم استخونی بود ست کرد.. و برای زیر جلیغه هم پیراهن سفیدی برداشت که الحق و ولانصاف حسابی بهش می اومد! هیکل سام از ارسلان ریزتر و به قول خودش شبیه مدل های ایتالیاییه. خوب باید اعتراف کنم در این مورد باهاش موافقم، اما برای این که دوز خود شیفتگیش بالا نزنه، هیچ وقت جلوی روی خودش نگفتم..

به دعوت امیر ارسلان که حسابی شنگول می زد، شام مون تو یک رستوران سنتی صرف شد. در این بین سام که سرخوشی امیر ارسلان رو می دید، و علتشم رو هم خوب می دونست. در هر موقعیتی که گیرش می اومد از خجالت ارسلان درمی اومد و حسابی تیکه بارونش می کرد. انقدر که من عاصی شدم و بهش یادآوری کردم : \_ شما رو هم می بینیم آقا.. شب دراز است و قلندر بیدار امیر سامم خنده ای کرد و جواب داد: اتفاقا قیافت شبیه قلندرم هست

و نیشگون من از پهلوی مبارکش شد جواب درست درمون، که باعث بشه تا وقت برگشتن به خونه، هر وقت که خواست دهن باز کنه با نگاه کردن به من زیپ دهنش رو بکشه. آخر شب بعد از رسوندن عاطفه به خونه، برگشتیم و هر کس رهسپار اتاقش شد. صبح روز بعد طبق معمول کلی تو تختم با خودم درگیری داشتم و بالاخره هم با چند تا فحش آبدار، که نثار روح پسرا کردم از تخت دل کندم و خودم روبه صرف یک دوش آب گرم داخل حمام دعوت کردم.

از حمام بیرون اومدم و اتاق رو به مقصد آشپزخونه و صرف صبحانه، ترک کردم. هنوز چند پله پایین نرفته بودم که صدای سام، که انگار داشت با مادرش بحث می کرد به گوشم رسید. نه این که بخوام گوش وایستم اما با شنیدن اسمم کنجکاو شدم.

امیر سام با لحنی که توش کاملا ناراحتی موج میزد، به زن عمو گفت:

این چه حرفیه مادر من.. مگه اون به جز ما کی رو داره؟

و صدای همیشه طلب کار زن عمو، که جواب داد:

همیشه سر این دختر با من بحث می کنی..

خوب شما دعوتش کردید دیگه، من چرا باید شخصا بهش می گفتم!؟

و دوباره صدای سام بلند شد که گفت:

ولی درستش این بود که شما یه تعارفی می کردی

پاهام روی پله ها سست شده بود، اما وقتی دیدم چه قدر برای سام مهمم

ترجیح این شد که به روی خودم نیارم و

بی تفاوت رفتار کنم.

قدم هام رو محکم برداشتم و وارد آشپزخونه شدم. زن عمو در حال خارج شدن از آشپزخونه بود.. سلام کردم و یه صبح

به خیر هم ضمیمش کردم .

زن عمو در حال حرکت، جوابی داد و رد شد.

امیر سام من رو که دید، کمی جا خورد و با لحن نگرانی پرسید:

اومدم جلوی اتاقت صدای آب حمام میومد،

فکر کردم کارت طول بکشه.

خونسرد جواب دادم:

\_ سلام صبح تو هم به خیر، تازه اومدم بیرون

امیر سام به خیال این که، من چیزی از حرف هاش رو نشنیدم، نفس بلندی کشید و گفت:

ببخشید..سلام صحبتتم به خیر فسل خانم.

می خواستم بینم آرایشگاه نمی ری؟

در حالی که روی صندلی جابه جا می شدم و آبمیوه برمی داشتم، جواب دادم:

\_ نه نمی رم. کار خاصی ندارم

زن عمو که ظاهرا نوبت آرایشگاه داشت تا لحظه ای که از خونه خارج می شد روپا بند نبود و انواع اوامر رو، رونه ی عمو و

پسرا کرد.

قرار بر این شد عمو امیر، دنبال خانمش بره و از همون جا راهی بشن،

منم با همراهی پسر عموهام به علاوه عاطی، جداگانه بریم.

تو اتاق مشغول بودم، که تقه ای به در خورد و در ادامه، صدای سام به گوشم رسید که پرسید:

رها، می تونم پیام داخل؟

در حالی که لباسم رو از تو کاور در می آوردم، دهان باز کردم که بگم بفرمایید؛ که

در باز شد و امیر سام تو قاب در ظاهر شد!

لباس رو روی دسته صندلی گذاشتم و دست به سینه، با تای ابرویی که بالا رفته بود پرسیدم:

\_ الان اجازه دادم بیای داخل؟

امیرسامم که پروتر از این حرف ها بود، خودش رو روی تخت انداخت و جواب داد:

لوس نشو.. اجازه گرفتم دیگه

سری از روی تاسف براش تکون دادم و پرسیدم :

\_ خب. کارت رو بگو

همین جور که روی تخت دراز می کشید، دستش رو عمود سرش کرد و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

می خوام یه موضوعی رو باهات در میون بزارم، ولی باید قول بدی کمکم کنی

به مسخره پرسیدم:

\_ می خوای ترک کنی؟

اول دوهزاریش نیفتاد، ولی کمی بعد از حالت دراز کش بلند شد و نشست، و با چشم غره جواب داد:

جدی دارم حرف می زنم

دوباره پرسیدم:

- یعنی می خوای معتاد بمونی؟

باحرص گفت:

رها!

خندم گرفت و تو همون حال گفتم:

\_ خب بابا.. بگو؟

بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

من یاشا رو دوست دارم

چند لحظه مغزم قفل کرد! اما خیلی زود

به حالت عادی برگشتم و پرسیدم:

\_ دیگه چی؟

منتظر جواب نمودم و ادامه دادم:

\_ می فهمی چی می گی؟

\_ یاشا با دخترایی که تا به حال باهاشون بودی فرق داره. درضمن

بی نهایت برای من عزیزه

این ها رو در حالی می گفتم که تو دلم خوشحال بودم، چون سامم برام بی نهایت عزیز بود.

سام بعد از این که موتور فکم خاموش شد، گفت:

می دونستم اینا رو بهم می گی!

ولی باور کن یاشا رو جور دیگه ای دوست دارم..

انگار که نمی دونست چه جوری من و قانع کنه، کلافه یکم سرش رو خاروند و ادامه:

الانم می خوام بدونم باکسی هست؟

یک کم من.. من کرد و دوباره گفت:

یعنی دوستی، چیزی؟! اصلا به کسی علاقه منده یا نه؟

با حفظ دیسپلینم جواب دادم :

\_ نه به کسی علاقه نداره

بعدم با حالت مچ گیرانه ای که بی شباهت به حالت شرلوک هلمز نبود، پرسیدم:

\_ نکنه تو همون کسی هستی که می گه

چند وقته پاپیچش شده!؟

رنگش به آنی پرید و فوراً گفت:

من؟ نه بابا.. مگه بچه ام!؟

حالت صورت سام درست مصداق شعر شاعره که می گه ( رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون ) بود، اما دیگه به روش

نیاوردم و وانمود کردم که باور کردم.

رو به سام که هنوز، تو شک مچ گیری من بود گفتم :

\_اگه حرفات تموم شده، پاشو برو.. بزار منم برای این بزم شاهانتون حاضر شم

سام از جاش بلند شد و با مظلومیتی که

به ندرت ازش دیده بودم گفت:

پس رو کمکت حساب کنم؟

دوست داشتم پیرم ماچش کنم بگم قیافت رو بخورم، باهمین مظلومیت تو از سر یاشا هم زیادی داداشی..

اما برای محکم کاری خیلی معمولی جواب دادم:

\_باید فکر کنم

سام لپم رو کشید و با خنده گفت :

جورش نکنی وبال گردن خودت می شم!

درحین ادای جمله اش از اتاق خارج شد.

یک ساعت بعد، حاضر و آماده به سمت پذیرایی راه افتادم.

یه آرایش کاملاً دخترونه رو صورتم بود و موهام رو لخت شلاقی کردم و ریختم دورم.

خلاصه این که کاملاً شیتان پیتان شده با

پسرا، که حاضر و آماده بودن رو به رو شدم.

امیرسام با دیدنم سوتی زد و گفت :

بابا قشنگ.. بابا خوشملم..

بعدم رو کرد به ارسلان که با لبخند نظاره گر ما بود، گفت:

ارسلان قمه ات رو برداشتی؟

دو، سه تا جنازه رو شاخشه ها..!

ارسلان با همون حالت، نزدیک تر شد و بدون این که جوابی به سام بده رو به من

گفت :

آماده ای؟

منم در حالی که به سمت جلو قدم برمی داشتمم جواب دادم:

-اگه هندونه ها زیر پام گیر نکنه، آره آمادم!

خلاصه این که سر راه، عاطفه رو هم سوار کردیم و راه افتادیم به سمت عمارت صامت ها.

به محض رسیدن، استرس بدی گرفتم که دلیلشم نمی دونستم. بعد از پیاده شدن از ماشین، نگاهی کلی به عمارت رو به

روم انداختم.

با دیدن عمارت، چیزهایی که به طور مبهم

تو ذهنم بود قوت گرفت. با بچه ها به سمت ورودی قدم برداشتیم .

ناخودآگاه استرسم بیش تر شد و احساس نا امنی کردم.

خودم رو به عاطفه نزدیک کردم و از بازوش گرفتم.

در حین قدم برداشتن تو حیاط بزرگ عمارت چشم چرخوندم و باید بگم زیباییش در نگاه اول تحسینم رو حسابی

برانگیخت..

اولین چیزی که توجه هر کسی رو جلب می کرد استخر بزرگی بود که شکلی جالب و شبیه اشک داشت.

نور های رنگی که توی استخر کار شده بود، حالا که آفتاب کمی پایین رفته بود، بیش تر خود نمایی می کرد.

چشم از سبزی و درختای سرو اطراف گرفتم، و به روبه روم دوختم.

همگی با هم وارد سالن بزرگ عمارت شدیم.

خب باید بگم با دیدن نمای بیرون عمارت

حدس این که، داخلش انقدر زیبا باشه کار

سختی نبود.

یک قسمتی از سالن، دست نخورده و با مبلمان خیلی شیک رومی و سلطنتی،

مزمین شده بود..و قسمت دیگه سالن، با میز و صندلی هایی که مطمئنا اجاره ای بود

پر شده بود.

اکثر جوون ها روی میز های این طرف سالن نشسته بودند که نزدیک گروه ارکستر هم بود، و بقیه که بیش تر شامل سن

بالاها بودند هم، سمت دیگه سالن رو پر کرده بودند.

موزیک لایت و آرومی توی فضا پخش می شد.

زن عمو از دور، پسرا رو دید و به سمت ما قدم برداشت. به محض رسیدن به ما قبل از این که خوش آمدی بگه، با تشر رو به پسرا گفت:

الان وقت اومدنه!؟

امیر ارسلان با لحن آرومی جواب داد:

سلام مامان جان.. به موقع اومدیم دیگه

چرا الکی خلقت رو تنگ می کنی!؟

زن عمو نگاه سردی بهمون کرد و چشماش رو عاطفه ثابت موند؛ جوری که انگار فقط منظورش به عاطفه باشه گفت:  
خوش اومدی

عاطفه هم سلام داد. پشت بند عاطفه، من سلام کردم و هر دومون ورود برادرشون رو تبریک گفتیم.

با این که از رفتار سرد زن عمو شهره خیلی ناراحت شدم اما بازم به روی خودم نیاوردم. یعنی توی این مدتی که باهاشون زندگی کردم به این رفتارها عادت کرده بودم.

عاطفه با چشم دنبال عمه و پدرش گشت، و

وقتی از پیدا کردنشون نا امید شد؛ از زن عمو که داشت با پسراش صحبت می کرد پرسید:

زن دایی؟ مامان اینا رو نمی بینم!؟

زن عمو با دست به قسمتی از سالن اشاره کرد و گفت که، اون جا نزدیک عمو امیر نشستند.

از بین جمعیت به طرف عمه نگار اینا قدم برداشتیم. در حال رد شدن، نگاه کلی به مهمونا انداختم و تاحدودی آنالیزشون کردم.

اکثرشون به برکت پول و مال و منالشان، خوش تیپ بودند و از ده فرسخی داد می زد که پولدارند.

همین جور که چشم می چرخوندم نگاهم به سمت گروهی از دخترا و پسرای افتاد که سر پا ایستاده بودند و صدای خنده هاشون هر چند دقیقه بلند می شد..

چهره ی یکی از پسرا به شدت آشنا می زد. روی چهرش دقیق تر شدم اما نشناختمش.

فکر کنم از سنگینی نگاه من بود که سر بلند کرد و به من نگاه کرد.

برای یه لحظه زمان از حرکت ایستاد و چیزی تو اعماق قلبم جابه جا شد!

هول شدم و سریع مسیر نگاهم رو تغییر دادم.

(چشم من چشم تو را دید، ولی دیده نشد /

من همانم که پسندید و پسندیده نشد)

به میز عمه اینا رسیدیم. عمه بادیدن ما از روی صندلیش بلند شد. بعد از حال و احوال و تعارفات معمول، کنارشون نشستیم.

امیر سام وارسلان هنوز سر پا ایستاده بودن و قصد داشتن پیش داییشون برگردند .

امیر سام باز از در خودشیرینی در اومد و

روبه عمه نگار گفت:

عمه.. ماشالله بزخم به تخته عین قالی کرمون می مونی!.. هر روز خوشگل تر از دیروز

بااین جمله سام، روی عمه دقیق شدم!

عمه شباهت زیادی به بابای خدایامرزم داشت.

یه صورت کشیده و استخونی و چشم هایی خرمایی رنگ.

امشب هم با رنگ موهای عسلی که از زیر روسری بیرون زده بود و کت دامن کرم شکلاتی که به تن داشت، واقعا خوشگل شده بود.

با جواب عمه که به سام گفت:

برو پدر صلواتی ..

دست از آنالیزش برداشتم. پسرا با عذر خواهی از ما به خاطره این که تنهامون

می زارن ازمون دور شدن.

با چشم دنبالشون کردم .به سمت همون اکیپ دختر، پسرا رفتند و سلام و احوال پرسى گرمی با همشون کردند.

چند لحظه ای بود که گرم گفتن و خندیدن بودند و منم هر از گاهی نگاهی بهشون می کردم .

متوجه شدم که امیر ارسلان تو گوش همون پسر، چیزی گفت و با سر به ما اشاره کرد.

یه حسى بهم می گفت این آقا پسر، همون شاهرخ خان خودمونه!

دیدم که سوژه مورد نظر با پسرا همراه شد و به سمتی که ما نشسته بودیم راه افتادند.

با نزدیک شدن شون به ما، عمه و آقاسعید همسرعمه، به احترام شخص مجهول از جاشون بلند شدند.

من و عا طی هم به تبعیت از اون ها، بلند شدیم و منتظر موندیم تا پسرا آقا

رو معرفی کنند!

امیر ارسلان در حالی که شخص مجهول و آقا سعید در حال دست دادن بودند گفت:

دایی جون، آقا سعید و عمه که معرف حضور هستند؟

شخص مجهول که معلوم شد همون شازده پسر معروف شاهرخ خانه، با لبخند جواب داد:

بله می شناسم شون، واز دیدارشون خیلی هم خوشحالم!

بعد از احوال پرسى گرمی که با عمه اینا داشت رو کرد به من و عا طی که عین چوب خشک سرپا ایستاده بودیم و گفت:

ارسلان.. خانوما رو معرفی نمی کنی؟

ارسلان اول با اشاره به عا طی، شروع به معرفی عا طی کرد و گفت:

دایی جون..

اما با چشم غره ی شاهرخ خان تک خنده ای کرد و ادامه داد:

اصلاح می کنم شاهرخ جون!.. ایشون عاطفه خانم، دختر عمه نگار هستند.

عاطفه با لبخند سلام داد و از بازگشت شازده پسر مون ابراز خوشحالی کرد. و در ادامه ارسال رو کرد به من و گفت : ایشونم دختر عموی عزیز ما، رها خانم هستند. سلام آرومی دادم و گفتم: \_ از دیدنتون خیلی خوشوقتم

شاهرخ خان در حالی که با حالت خاصی به من نگاه می کرد جواب داد: منم همین طور رها خانم. در ضمن باید بگم فکر نمی کردم انقدر بزرگ و در عین حال خانم تر شده باشید! تو دلم جواب دادم، منم فکر نمی کردم شما انقدر خوش قیافه شده باشید! اما در ظاهر لبخند متینی زدم و جواب دادم: \_ شما لطف دارید

شازده پسر مون چند دقیقه ای رو کنار مون ایستاد و بیش تر با عمو صحبت کرد. و بعد هم با یه عذرخواهی به سمت مهمون های دیگه شون رفت.

تمام مدت که با عاطفه مشغول گپ زدن بودیم، حواسم نا محسوس پیش شاهرخ بود و می دیدم که رفتار مغرور، و در عین حال آقا منشانه ای داره . با تمام مهمون ها رفتار مؤدبانه ای داشت.. و کاملاً مشخص بود که بین همه محبوبه، به خصوص بین دختر هایی که دائم دور و برش بودند. ظاهراً فقط من نبودم که رفتار شازده پسر مون رو پسندیده بودم، چون عاطفه هم در حالی که داشت کلیه ام رو برای جلب حواسم به خودش، سوراخ می کرد گفت:

رها، انصافاً پسره همه چی تمومه. زن دایی حق داره انقدر ازش تعریف کنه. مطمئناً با نظر عاطی موافق بودم اما شونه ای به نشانه بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: \_ مبارک صاحبش باشه

تا آخر مجلس از جام بلند نشدم و نظاره گر مهمون هایی بودم، که تعدادشون وسط می رقصیدند و تعدادی هم گرم صحبت بودند.

نه این که کلاس بزارم.. اما اهل این که وسط این همه غریبه قر بدم هم نبودم. و حتی اصرارهای سام هم نظرم رو تغییر نداد..

آخر شب، زن عمو بعد از این که همه ی مهمونا رفتند و برادرش قول داد حتما چند روزی رومهمونشون باشه، رضایت داد تا برگردیم خونه.

به محض رسیدن به خونه، تن خستم رو توی اتاق انداختم.

با وجود خستگی زیاد؛ خواب از چشم هام پریده بود و ناخودآگاه به سمت عمارت و پسر تازه واردش پرواز می کرد. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره تونستم پر و بال فکر و خیالم رو قفل کنم و خودم رو تسلیم دنیای خواب کنم..

(همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت..)

آن چه در خواب نرفت

چشم من و فکر تو بود....)

امروز وقتی از کلاس کنکور برگشتم، سر و صدایی که از داخل خونه به گوش می رسید، بیش تر از حد معمول بود. هرچه قدر که نزدیک تر می شدم صداها واضح تر و تشخیص این که مهمون توی خونه هست راحت بود. صدای زن عمو بود که غالب صداهای دیگه شد و با جمله ای که گفت، اول گوشم رو، بعد قلبم رو خراش داد! ظاهرا طرف صحبتش برادرش بود. وقتی که گفت:

تو به حرفای پسرای ساده من چه کار داری؟ این دختر هم مثل مادر بی اصل ونسبش آب زیر کاهه! حالا یه روز به همه تون ثابت می شه.

بغض به گلوم چنگ انداخت و احساس خفگی کردم.

آروم باخودم نجوا کردم:

\_ آخه لامذهب، می داشتی پسره از راه برسه،

بعد شروع می کردی به بد گفتن از منه بی پدر مادر..

انگار دیگه گوشام کیپ شده بود و هر چی سعی می کردم، چیزی نمی شنیدم .

تو یه لحظه آنی تصمیم گرفتم برگردم، اما

به همون سرعت پشیمون شدم و به خودم گفتم:

\_ بالاخره که چی..؟ مگه جای دیگه ای رو هم دارم!؟

هوف عصبی، از درموندگیم کشیدم و چند بار سرم رو تکون دادم، تا افکار مزاحم رو از سرم دور کنم.

فعلا بهترین کار بی تفاوتی بود.. پس با همون حالت مذکور، وارد پذیرایی شدم .

سلام آرومی دادم که خودم صداش رو به زور شنیدم؛ و بدون نگاه کردن به جمع حاضر، به سمت پله ها پا تند کردم.

صدای امیر سام و شنیدم که نفسش رو پر صدا بیرون داد و پشت سر هم صدام زد:

رها.. رها خانم ره..!

بدون این که تعللی کنم به راهم ادامه دادم.

به محض رسیدن به اتاق، خودم رو داخل پرت کردم. به قصد بستن در دستگیره در رو کشیدم، که نیرویی هم زمان در رو ننگه

داشت.

صدای سام بلند شد:

مگه با تو نیستم!؟

به پای سام که به شکل مانع تو چهار چوب در قرار گرفته بود نگاهی کردم و

بدون این که سر بلند کنم، با لحنی که سعی

داشتم بی تفاوت نشون بدم گفتم:

\_ سام.. هم خستم هم داغونم هم بی اعصاب. هر حرفی داری بزار برای بعد.

سام از رو نرفت و با یه فشار دیگه به در،

من رو کنار زد و وارد شد.

طبق معمول نمی دونست چه جوری شروع کنه، پس به روال همیشه خودم به کمکش رفتم و گفتم:

\_ اگر می خوای بدونی حرفاتون رو شنیدم یانه..!

باید بگم همه اون چیزی که باید روشنیدم. اما فرقی تو اصل ماجرا نداره.

چون من فعلا مجبورم این جا بمونم.

و با کلافگی ادامه دادم:

\_ می دونی که چه قدر از تنها زندگی کردن می ترسم!

تو چشم های سام نگاه غمگینی انداختم و ادامه دادم:

\_ اما به مادرت حق می دم. خودمم می ترسم یکی از شما عاشق من بی پدر و مادر بشید. منم که آب زیر کاه! زندگی تون

رو داغون کنم..

جمله آخرم رو گرچه با یه خنده ی مسخره ادا کردم اما سام خیلی جدی، جواب جمله ام رو داد.

نگاه عمیقی تو چشم هام انداخت و گفت:

در این که من عاشقتم که شک نکن! تو خواهر نداشته منی

اما در مورد حرف های مامان، باید بگم معذرت می خوام. می شناسیش که.. یک

کم بی ملاحظه ست.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

رها.. با هم که رو در بایسی نداریم. تو هم از مامان خوشتر نیما. با این تفاوت که من به تو حق می دم، چون رفتارهای

مامان با تو اصلا خوب نیست.

برای این که زودتر به بحث خاتمه بدم گفتم:

\_ راستش رو بخوای، فکر می‌کنم دیگه وقتشه مستقل زندگی کنم. تصمیم دارم اگر خدا خواست و کنکورم موفقیت آمیز بود، برای دانشگاه رفتنم هم توی هر شهری که شد، خوابگاه بگیرم. ابروهای امیر سام تو هم گره خورد و جواب داد:

انقدر تو نظرت بی غیرتیم، که یه دختر جوون رو تک و تنها رها کنیم؟ همین که دهن باز کردم که جواب بدم، سام دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت: خواهشا دیگه چیزی نشنوم. می‌دونی که چه قدر برام عزیزی، پس حرف های بیخود نزن. و در حالی که دستگیره در رو می‌کشید گفت:

من میرم پایین. استراحت کن و بعدم مثل دخترای خانم بیا پایین.. مکتی کرد و سرش رو برای گرفتن جواب به سمت من چرخوند. برای ختم قائله سری تکون دادم و باشه کم جونی هم گفتم.

چرت نیم ساعته ای که زدم، کمی سر حال شدم و از تخت جدا شدم. کمی خودم رو جلوی آینه برانداز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت دستشویی با هدف دست و رو شستن راه افتادم. از داخل کمدم شومیز زرد رنگی همراه با شلوار مشکی قد نود برداشتم و تن کردم. موهام رو به عادت همیشه، دم اسبی بستم و شال لیمویی حریرم که با پارچه شومیزم حسابی مچ بود رو سرم انداختم.

از اون جایی که صورتم رو خیلی به آرایش عادت نداده بودم، به زدن ادکلنی اکتفا کردم. و به سمت طبقه پایین سرازیر شدم.

اولین کسی که متوجه حضورم شد، شاهرخ بود. در حال صحبت کردن با امیر ارسلان بود که باهم چشم تو چشم شدیم. امیر ارسلان خط نگاه سام رو گرفت و به من رسید. سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم؛ پس عصر به خیری گفتم و نگاهم رو بین جمع چرخوندم.

ارسلان با لبخندی که فقط برازنده ی خودش بود نگاهم می‌کرد و بلافاصله بعد دادن جوابم به کنارش اشاره کرد و گفت: رها.. بیا این جا

شاهرخ نگاه خیره و تحلیل گرانه ای داشت و حدس این که می‌خواه بدونه حرف های خواهرش چه قدر صحت داره سخت نبود!

با فاصله چند سانتی کنار ارسلان نشستم و سعی کردم بیش تر، شنونده باشم.

حس بدی داشتم، چون هر بار سر بلند می‌کردم نگاهم به نگاه دایی پسرا گره می‌خورد. اما هیچ حرفی بین مون رد و بدل نمی‌شد تا کمی راحت تر باشم و این موضوع معذبم می‌کرد.

پسرا بعد از شام، تصمیم گرفتن شطرنج بازی کنند و به اصرار سام و ارسلان، منم همراهی شون کردم. دور اول بازی بین سام و شاهرخ بود.

می‌دونستم که سام توی بازی شطرنج خیلی مهارت نداره، اما مهارت شاهرخ رو در طی بازی باید محک می‌زدم. بازی شروع شد.. حواسم رو کامل دادم به حرکت مهره ها.

سام تا می تونست بی برنامه عمل می کرد و، مشاوره هایی هم که با چشم و ابرو، برایش می اومدم کارساز نشد. تا جایی که سر یک ربع کیش و مات شد.

سری از روی تاسف برایش تکون دادم گفتم:

\_ حرکت هایی که جناب عالی زدی رو، یه بچه هم نمی کرد.. ازت نا امید شدم سام!

شاهرخ نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:

خودت چرا امتحان نمی کنی؟

در طول چند ساعت گذشته، اولین بار بود که من رو مخاطب قرار می داد.

با این که تو روند بازی میزان مهارت بازیش دستم اومده بود و مطمئن بودم جلوی من شانسی نداره،

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

\_ راستش حسش رو ندارم

شاهرخ که کاملاً معلوم بود قصد تحریکم رو داره، ابرویی بالا انداخت و با لحنی قدرت مابانه گفت:

شاید از نتیجه می ترسی

با علم بر نیتش لبخندی زدم و جواب دادم:

\_ الان سعی دارید تحریکم کنید؟

با حفظ حالتش، تکیه اش رو به صندلیش

بیش تر کرد و دست به سینه شد و گفت:

مونده برداشت شما چی باشه خانم کوچولو..!

تو دلم جواب دادم، تو دهنی لازم شدی آقا بزرگ..

به قصد این که روش رو کم کنم، رو صندلی نشستم و شمردم شمردم هجی کردم:

\_ خیلی وقته که دیگه، ک و چ و ل و نیستم..

به جای جواب دادن، خنده قشنگی کرد که دلم قیلی ویلی رفت.

بازی شروع شد و صفحه چیده شد. با این که با من، قوی تر از سام بازی می کرد.. اما از اون جایی که منم از بچگی با پدرم

شطرنج بازی می کردم در حد خودم شطرنج باز قهاری بودم. خیلی راحت حرکاتش رو پیش بینی می کردم.

در طی بازی سعی داشتم با بعضی از حرکت هام، حواسش رو از ترفند اصلی

دور کنم تا بتونم سر بزنگاه، کیش وماتش کنم. که خدا رو شکر کلکم گرفت و بعد از چهل دقیقه سر و کله زدن، سازده

پسرمون

کیش ومات شد..!

خنده کجی گوشه لبم نشست و تا نوک زبونم اومد بگم، خوردی.. هستش رو تف کن بیرون.

ولی از اون جایی که خانم تر از این حرف هام؛ فقط تو چشم هاش با غرور

نگاه کردم.

شاهرخ با تحسین بهم نگاه کرد. حس شیرینی از نگاهش به قلبم سرازیر شد.

و قلبم رو برای چندمین بار تو یک روز لرزوند.  
سام رو شونه ی شاهرخ زد و با کنایه گفت:  
به دختر عموم سفارش کرده بودم مراعات مهمون رو کنه ها...  
صدای شاهرخ بلند شد و تو، تراس طنین انداخت:  
خانم تبریک می گم، عالی بازی کردی!  
در جوابش، ممنونمی گفتم و از جا بلند شدم.. رو به هر سه شب خوشی گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

یک ساعتی از جدا شدنم از جمع می گذشت، و بی هدف توی اتاقم راه می رفتم.  
نگاهم از پشت پنجره به ماه و ستاره های چشمک زن افتاد. خودم روبه پنجره نزدیک تر کردم و پرده ی نیمه کنار رفته رو  
کامل کنار زدم و به آسمان شب، خیره  
شدم.

حسی در درونم در حال شکل گیری بود که از پیش رویش عاجز بودم.

(چه شکوهمندانه

مرا از هم می پاشی...)

دوست دارم مدام تو را به خاطر بیاورم)

مثل شب های دیگه به علاوه خود درگیری جدیدی که داشتم، بعد کلی پهلوی به پهلوی شدن به خواب رفتم.

خیلی از خوابیدنم نگذشته بود که با

حس تشنگی زیاد بیدار شدم.

چشم هام تازه سنگین شده بود. به خاطر این که خوابم نپره با همون چشم های بسته دست دراز کردم که از رو پا تختی

لیوان آب رو بردارم.. اما هر

چی دست چرخوندم، لیوان رو پیدا نکردم.

به زور لای یکی از چشم هام رو نیمه باز کردم و روی پاتختی رو نگاه کردم .

بادیدن جای خالی لیوان آب، تازه یادم افتاد فراموش کردم به روال هرشب با خودم یک لیوان آب رو بیارم اتاقم.

پوفی کردم و چشم هام رو بستم و سعی کردم به تشنگی فکر نکنم.

نیم ساعتی گذشت و دیدم نمی تونم بدون رفع تشنگی راحت بخوابم.

در حین غر زدن که دیگه این خواب،

خواب نمی شه، از اتاق خارج شدم و کور مال کور مال پایین رفتم.

با چشم های نیمه باز وارد آشپز خونه شدم و دوباره غر زدم:

\_ اه.. چه خبره!؟.. خونه رو عین قبر تاریک کردن

در یخچال رو باز کردم و شیشه آبی برداشتم. لیوان رو هم از روی آب چکون جدا کردم. آب رو داخل لیوان ریختم و یک ضرب سر کشیدم. آب با صدای گلوپ گلوپ پایین می رفت، که صدای ناهنجار کشیده شدن صندلی باعث شد آب تو گلوپ پیره و به سرفه بیفتم.

یک لحظه نفسم کاملا بند اومد.. حس کردم دارم خفه می شم! دستی ناچیم شد و چند بار پشت هم، به پشتم زد و همین کار باعث شد نفسم برگرده!

درحالی که سرم پایین بود، یک دستم روی سینم گذاشتم و دست دیگه ام رو به نشانه کافیه بالا آوردم. آب تقریبا از از دهان و دماغم بیرون زده بود و بعد از کلی سرفه کردن تازه متوجه حضور شخص دوم شدم.

با ترس سرم رو بالا آوردم و به شخص کنارم نگاه کردم.

توی نور کم آشپز خونه شاهرخ رو تشخیص دادم. با اخمی که نمی دونم برای اونم قابل تشخیص بود یانه، ازش فاصله گرفتم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم که اصلا چرا فراموش کردم آب رو با خودم توی اتاقم ببرم تا این همه دردسر بکشم!

صدای آروم شاهرخ رو که گفت: بهتری؟

رو شنیدم و با اخم غلیظی جواب دادم:

\_ اگه شما من و نمی ترسوندید مطمئنا بهترم بودم!

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد حالت طلبکاری به خودش گرفت و گفت:

این که شما با چشم بسته وارد آشپز خونه شدی و من رو ندیدی، تقصیر منه؟

باید بگم تا حدودی حق با اون بود.. ولی این رو که قرار نبود اونم بدونه! پس با

حالتی که خودم هم ضایع نشم جواب دادم:

\_ به هر حال تو تاریکی نشستن کار درستی نیست

و با یادآوری این که بی اجازه دست به من زده ادامه دادم:

\_ و این که لمس کردن بدن یک خانم نامحرم هم کار درستی نیست

شاهرخ نگاهی به سر تا پای من کرد و نیش خندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و

گفت:

اون وقت شما با این وضع، تو خونه و جلوی من می گردی کار درستیه!؟

وای خدای من...! تازه یاد وضعیتم افتادم

و تقریبا حس کردم صورتم کبودشده...

نگاهی به سر و، وضعم که کاملا خاک برسری بود کردم.

تی شرت و شلوارک راحتی تنم بود و موهام آشفته دورم ریخته بود.

چشم از خودم گرفتم و نیم نگاه شرمگینی به شاهرخ انداختم.  
هیچ جنس مذکری تا به حال من رو تو این وضعیت ندیده بود.  
بدون توجه به اون پوزخند مسخره رو لب های شاهرخ که حالا تبدیل به لبخند شده بود به سمت پله ها دویدم.  
پله ها رو دو تا یکی، بالا رفتم و خودم رو تو اتاق پرت کردم.  
دستگیره در رو، بدون این که صدایی ایجاد کنه کشیدم و به در بسته شده تکیه دادم.  
دوباره خواب از چشم هام پرید و تا نزدیک های صبح بیدار بودم ویه خط در  
میون، خودم رو برای بی فکریم لعنت می کردم.  
فردا صبح زود قبل از این که بقیه بیدار  
باشن، از خونه بیرون زدم و راهی خونه عمه شدم.  
بعد از ظهر وقتی برگشتم، خبری از شاهرخ نبود و با اومدن پسرا متوجه شدم رفته!  
مدتی از اومدن شاهرخ خان می گذشت و هر از گاهی خونه عمو پذیرای شازده بودند.  
در این بین، من تمام سعیم رو می کردم که خیلی با شاهرخ خان روبه رو نشم،  
جز مواقعی مثل میز غذا؛ که اجباری بود و باید برای خوردن غذا سر میز حاضر  
می شدم.  
هر چه قدر به زمان کنکور نزدیک می شدیم استرس من بیشتر، و دل گرمی پسرا؛ قوی تر می شد.  
خلاصه این که، کنکور رو هم پشت سر گذاشتم و فصل جدیدی از صفحات زندگیم رو ورق زدم...  
امروز بعد از مدت ها تصمیم گرفتم همراه عاطی و یاشا سری به پارک بزنم.  
هوا رو به خنکی می رفت و پاییز نشونه هاش رو عیان می کرد و به رخ می کشید.  
روی میز سنگی نشسته و از آرامش و سکوت اطراف لذت می بردیم.  
آلان دیگه دغدغه ای جز جواب کنکور که تا مدت نه چندان طولانی، مشخص می شد نداشتیم.  
کمی اون طرف تر از جایی که ما نشسته بودیم، پسر بچه چهار- پنج ساله ای همراه پدرش توپ بازی می کرد.  
دیدن محبتی که پدر نسبت به پسرش داشت توجهم رو جلب کرده بود و حواسم کاملا معطوف به اون ها بود.  
پدر پسر بچه، با هر توپیی که پسرش شوت می کرد جوری وانمود می کرد که نمی تونه توپ رو بگیره و گل می خوره!!  
و این شادی بدون وصفی رو برای پسر به همراه داشت.  
با صدای مردونه ای که ظاهرا من مخاطبش بودم چشم از بازی پدر و پسر  
گرفتم.  
به سمت صدا برگشتم و بادیدن پسر توی کافه کمی جا خوردم!  
با حالت استفهام به دخترا نگاه کردم، که اون ها هم شونه ای به معنای بی خبری بالا انداختند.  
ظاهرا این حالت گنگی تو چهرم خیلی مشخص بود که آقا پسر توی کافه جلوتر  
اومدو خیلی مودبانه گفت:

قصه مزاحمت ندارم. می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نگاهم رو از آقا پسرمون گرفتم و دوباره نگاهی به دخترا انداختم. این دفعه حالت صورت شون دقیقا شبیه شکلک فوضولی بود.

از نگاه من فهمیدن که تو جواب دادن موندم!

یاشا ابرویی به معنای برو، برام بالا انداخت.. قدمی به سمت پسر برداشتم و با سری پایین خیلی متین و خانومانه گفتم:  
\_ بفرمایید در خدمتم..؟

دخترا از جا بلند شدن و با گفتن بر می‌گردیم، از ما دور شدند.

با چشم هام دخترا رو بدرقه کردم و دوباره به طرف آقا پسرمون برگشتم.

اون هم دیگه تأمل نکرد و با گفتن:

بهتر می‌دونم اول خودم رو معرفی کنم..

شروع کرد به صحبت کردن.

با زبونش لباس رو تر کرد و ادامه داد:

من پارسا هستم، پارسا حکمت.

بیست و هشت ساله هستم و فروشگاه مبلمانی دارم؛ که همون جا هم مشغولم.

با دقت تو چشم هام زل زد و پرسید:

و شما هم، رها خانومید دیگه.. درسته؟

خیلی مؤدبانه جواب دادم :

\_ بله درست فرمودید. ولی می‌شه منظورتون رو از این معارفه بدونم؟

آقا پسرمون که حالا فهمیده بودم اسمش

پارسا هست، کاملاً محکم و مسلط شروع کرد به توضیح دادن:

من خیلی وقته که شما رو توی پارک می‌بینم و اگر راستش رو بخواید توجهم رو خیلی زیاد به خودتون جلب کردید!

با این که حدس می‌زدم همین مطلب رو بشنوم، اما باز یک حالی تو مایه های تعجب پیدا کردم!

پارسا که منتظر بود تا حرفی یا عکس‌العملی از من ببینه، با دیدن سکوت من ادامه داد:

و باید بگم این جلب توجه، رفته رفته به

علاقه تبدیل شد.

تا جایی که با پرس و جو، اطلاعاتی هم راجع به شما جمع کنم و باید بگم الان شناخت نسبی از شما دارم

قصه دوستی و این حرف‌ها رو هم ندارم

و قصد دارم اگر شما هم راضی باشید

با خانواده خدمت برسم.

چند ثانیه ای بود که لبم رو از داخل به دندان گرفته بودم.. فکر می کردم چه جوابی بدم، که پارسا دوباره به حرف اومد و گفت:

خواهش می کنم زود جواب ندید و این فرصت آشنایی رو به هر دومون بدید..

هم زمان چند تا جواب به ذهنم اومد، اما نمی دونم لحن و شخصیت خود پارسا بود یا چیز دیگه ای که ناخودآگاه گفتم: \_ گفتید شناخت نسبی ازم دارید. پس می دونید که با خانواده عموم زندگی می کنم و شما باید با عموم صحبت کنید ... نیم نگاهی به صورتش انداختم و ادامه دادم:

\_ دیگه بستگی به ایشون داره، اجازه آشنایی بیشتر رو بدن یا نه!

پارسا سری به معنای فهمیدن منظورم تکون داد و گفت:

بله حتما خدمت شون می رسم.

بعدم در حالی که قیافه قدر شناسانه ای

به خودش گرفته بود تشکر کرد و کارت

شرکت عمو رو گرفت و کارت فروشگاه خودش رو هم به من داد.

با همون متانت و خونسردی که تو اون لحظه واقعا داشتم گفتم:

\_ پس حرف دیگه ای نمی مونه. اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم!؟

پارسا بازم تشکر کرد. به دخترا که به سمت ما می اومدند اشاره کرد و گفت:

شما باشید، دوستانتون منتظرن من میرم.

و با خدانگهدار تونی از من دور شد.

هم زمان چند فکر و حس مختلف داشتم..

حس اولم می گفت، تو که می دونی با خودت چند چندی! چرا جواب منفی ندادی و خلاص !!

یک حس دیگه می گفت بزار پاش به خونه عمو باز شه، هر چند جوابت منغیه..

حس دیگه ای می گفت خدا رو چه دیدی!

یک هو دیدی زن همین شدی و رفت..

از فکر آخرم ناخودآگاه خندم گرفت که

صدای پر تمسخر یاشا به گوشم رسید:

ذوق مرگ نشی یه وقت..!

با همون لبخند چشم دوختم به یاشا و عاطی، که به من نزدیک می شدند و خنده من رو حمل بر خوش

حالی گذاشته بودند و جواب دادم:

\_ دلت میاد؟ تازه دارم عروس می شم!

عاطی ذوق زده پرید از گردنم آویزون شد و پرسید:

خواستگاری کرد؟

شونه ای بالا انداختم و هم زمان عاطی رو کنار زد و جواب دادم:

- این طوری نشون می داد..

دختر که چهره شون نشون می داد هنوز

موضوع رو خوب هضم نکردند، تو حالت

استپ مونده بودند.

پس برای ختم حالت استپشون

در حالی که بند کیف یک طرفه ام رو

روی شونم جابه جا می کردم، گفتم:

\_خب دیگه.. اگه از حالت استپ خارج شدید بریم؟

تا به خونه برسیم یا شا توصیه کرد و

عاطفه ذوق...

چند روز بعد، وقتی از بیرون به خونه برگشتم در همون بدو ورودم به خونه، متوجه شدم

امشب خونه عمو، پذیرای شاهرخ خان هستیم..

شب برای شام سر میز حاضر شدم و احوال پرسسی سردی هم با شاهرخ کردم.

حسم بهم می گفت شاهرخ از نوع برخوردارم ناراحت می شه اما بروز نمی ده.

مشغول خوردن غذا بودیم و فقط هر از چند گاهی صدای به هم خوردن قاشق و

چنگال ها به هم، سکوت رو از بین می

برد...

قاشق غذا نزدیک دهانم بود، که صدای عمو که من رو مخاطب قرار داد باعث شد دستم نزدیک دهانم بمونه!

نگاهی به عمو که داشت می پرسید:

کسی رو به نام حکمت می شناسم؟

انداختم و چند ثانیه فکر کردم.

یادم افتاد که فامیلی پارسا حکمت بود.

بله کوتاهی گفتم و قاشق رو داخل دهانم گذاشتم.

عمو سری تکون داد و گفت:

امروز با پدرش اومده بود شرکت و اجازه

می خواست که برای خواستگاریت بیاد.

نیم نگاهی به بقیه افراد حاضر سر میز که توجه شون کامل به گفت و گوی من و عمو

بود، انداختم.

امیرسام با ابروهای بالا رفته، ارسال با لبخند، زن عمو بی تفاوت و شاهرخ با اخمی که دلیلش مجهول بود نگاهم می کردند.

سرم رو پایین انداختم و با خجالتی که واقعا بهم غلبه کرده بود گفتم:

\_ هر چی شما صلاح بدونی..

امیر سام با خنده گفت:

رها نگو که نه چک زدن نه چونه، عروس و بردن به خونه..؟

چشم غره ای به سام رفتم و جواب ندادم.

عمو بدون توجه به خوشمزگی سام گفت:

برای آخر هفته باهاشون قرار می زارم...

زن عمو که تا به حال بی تفاوت بود، بدون این که نگاهی به من کنه لب باز کرد و کنایه وار گفت:

نگفته بودی با کسی آشنا شدی!

دندون قروچه ای کردم و آروم جواب دادم:

\_ آشنا نشدیم. فقط چند بار ناخواسته با هم

برخورد داشتیم.

به نظر خودم جوابم کافی بود. پس توضیح دیگه ای ندادم و به غذا خوردنم

ادامه دادم.

بعد از مطرح کردن موضوع خواستگاری، هر بار که به شاهرخ نگاه کردم جوابم

اخم غلیظی بود که علتش رو نمی دونستم.

با خودم گفتم به حول وقوه الهی، شفا

بگیری!

خود درگیری داری بیا بزن تو گوش من شاید آروم شدی..! والا..

به محض این که غذا خوردن مون به پایان

رسید، عذر خواهی کوتاهی کردم و به قصد هوا خوری به حیاط رفتم....

به محض ورودم به حیاط، نفس عمیقی کشیدم و سینه ام رو پر کردم از هوای تازه.

سر میز غذا، سنگینی و نفوذ نگاه شاهرخ برام کاملا قابل حس بود؛ که حتی ریتم نفس کشیدنم هم نامیزون شده بود.

دم نفسم رو هم چنان عمیق می کشیدم

و بازدمم رو کوتاه بیرون می فرستادم.

انقدر این کارو کردم و هوا رو بلعیدم تا

این که یک حس راحتی گرفتم.

به سمت سکوی کنار باغچه رفتم و

گوشه ای از سکو جا گرفتم.

دست هام رو عقب تر از کمرم بردم و ستون

قرارشون دادم.

سینه ام رو به جلو، و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم.

عجب رفیق شفیقه این ماه..!

رفیق لحظه های تنهایی من.

نمی دونم این حس، مختص من هست یا دیگران هم با دیدن یکی از نشانه های خداوند، مثل من خدا رو نزدیک تر از

همیشه حس می کنند!؟

برای من که همیشه این جوریه و عجیب

از این حال، آرامش می گیرم.

همین جور تو حال و هوای خودم غرق بودم و چشمم به آسمون بود که با آغوش باز، ماه و ستاره ها رو تو بغل گرفته؛ که

بوی عطری آشنا مشامم رو پر کرد.

با گردوندن سرم شاهرخ رو دیدم که بی صدا کنارم نشست.

معذب شده، کمی تو جام؛ جا به جا شدم و

تو دلم غرولند کردم: ای بابا اینم امشب کلید کرده به من!

سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم اما مگه می شد!

ظاهرا خودش هم دوست نداشت نادیده گرفته بشه چون پووف بی اعصابی کشید و بی مقدمه گفت:

می دونم به من ارتباطی نداره اما به نظرم ازدواج کردن برات خیلی زوده!

بهتر نیست کمی بیش تر فکر کنی!؟

بدون این که نگاهش کنم با حفظ حالت

جواب دادم:

\_ یادم نمیاد گفته باشم می خوام ازدواج

کنم!

انتظار داشتم چیزی بگه، اما اونم سکوت کرد و مثل من به آسمون نگاه می کرد.

بعد از مدت ها چه مکالمه طولانی بود واقعا..

سرم رو به طرفش برگردوندم و کوتاه نگاهش کردم. همین که خواستم سرم رو به حالت قبل برگردونم، با نگاهش

غافلگیرم کرد و انگار هیپنوتیزم نگاهش

شدم..!

لعنتی چرا انقدر رنگ چشم هاش به دلم

می شینه.

حال غریبی داشتم که قابل وصف نیست.

چیزی تو عمق نگاهش بود که درک نمی کردم.  
ناخودآگاه این شعر از ذهنم عبور کرد:

آتش افتاده از چشمت به نی زار دلم...  
وای اگر طوفان بیاید رقص آتش دیدنیست...

موقعی به خودم اومدم که چند لحظه ای  
بود هر دو بدون درک موقعیت مون، به هم  
زل زده بودیم.

انگار اونم دقیقا حال من رو داشت، چون  
هر دو هم زمان دستپاچه از جا بلند شدیم.  
پیش دستی کردم و درست مثل یک ربات  
تند گفتم:

\_ خوب دیگه.. من باید برم. شب خوبی داشته باشید

بدون منتظر موندن پا تند کردم به سمت

خونه و سریع رفتم داخل

صداش رو شنیدم که گفت:

تو ۲۰ هم شب خوبی داشته باشی

وارد اتاقم شدم و خودم رو پرت کردم رو تخت و طاق باز، دراز کشیدم.

به خودم تشر اومدم که خاک تو سرت رها، رسما داشتی پسره رو قورت می دادی!

خوب شد کسی تو اون لحظه بیرون نبود..

فردای اون روز شاهرخ صبح زود رفته بود و بهتر که من ندیدمش ..

آخر هفته از راه رسید و قرار بود امروز

خونه عمو، پذیرای پارسا و خانواده اش یا

همون خواستگاری باشه.

صبح که از خواب بیدار شدم فکر می کردم، باید امروز برام با روزهای دیگه

فرق داشته باشه..!

اما هر چی احساساتم رو بالا و پایین کردم،

دیدم نخیر.. نه خبری از خوشی نه ناراحتی و نه حتی استرسیه!

پس بی خیال لباس هام رو عوض کردم و

پایین رفتم.

عمو و پ سرا دور میز صبحونه جمع بودند. با حضور من که هم زمان شد با ورود زن عمو شهره، سلام صبح به خیری گفتم و سرمیز نشستم.

عمو موقع همراهی شون تا جلیو در، اعلام کرد که بعداز ظهر زودتر برمی گردند.

تا بعداز ظهر که عمو اینا برگردن تو اتاق

بودم و حتی برای ناهار خوردن هم پایین نرفتم.

جالب ای نجا بود که فکرم به جای این که

به پارسا و مراسم پیش رو باشه، دائما به سمت شاهرخ پرواز می کرد.

انقدر با خودم درگیر بودم و به مغزم که نافرمانی می کرد، فشار آورده بودم که؛

اصوات نامفهومی توی سرم اکو می شد.

وبعد صدای صوت ممتدی رو توی مغزم

می شنیدم.

با انگشت اشارم، چند بار روی شقیقه ام

ضربه زدم و پلک هام رو برای چند ثانیه

روی هم گذاشتم تا بلکه ذهنم خالی بشه.

به خودم تشر زدم: رها داری دیوونه می شی، به خودت بیا!

از سر و صدایی که از بیرون به گوش می رسید فهمیدم عمو اینا اومدن..

لباسی رو که از قبل آماده روی تخت گذاشته بودم رو برداشتم و تن کردم.

لباسی که انتخاب کردم، جلیغه، شلوار کرپ کرم رنگی بود که روش با ملیله های طلایی و سفید کار شده بود .

برای زیر جلیغه هم بولیز حریر سفیدی

ست کردم .

شال طلایی رنگم رو روی سرم انداختم

و کفش های عروسکیم رو پا کردم و راهی

طبقه پایین شدم.

ورودم به پذیرایی با لی لی کردن سام اعلام شد..

من که با دیدن شاهرخ کنار عمو، حسابی

متعجب شده بودم،

هیچ عکس العملی به مسخره بازی سام

نشون ندادم و با سلام آرومی نزدیک شون

نشستم.

سام بی خیال نشد و دوباره با خنده گفت:

عروس خانم می خواستم پیام بالا دنبالت  
بعدم با چشم و ابرو اشاره ای به سر و، وضعم کرد و ادامه داد:  
حساییم که شیتان پیتان کردی.. این جوری  
مجبوریم شب جناب داماد و با بیل بیرون کنیم  
تو اون موقعیت کار دیگه ای جز چشم غره رفتن ازم بر نمی اومد، و الا حتما  
یه پس گردنی مهمونش می کردم.  
امیر ارسلان با یک کم مزخرف بگو، به  
کمکم اومد و لبخند شیرینی هم تحویل من داد!  
اصلا این پسر جفت عاطفه بود،  
با ملاحظه و مهربون....  
نگاهم رو بدون جلب توجه به سمت شاهرخ سوق دادم...  
جوری سانت به سانت رو از نظر می گذروند، که انگار من شکارم و اون شکارچی!  
نگاهم رو از نگاه شاهرخ که بی پروا روی من بود برداشتم و به زن عمو که از اتاق بیرون می اومد دادم.  
کت و دامناآبی کاربنی زیبایی به تن داشت  
که حسابی دهان پر کن بود.  
با علم بر این که فقط برای حفظ کلاس خودش تیپ زده و این مراسم برایش هیچ  
اهمیتی نداره، ازش چشم گرفتم..  
زن عمو به جمع نزدیک شد .  
سلامی کردم و جواب بی جونی مثل همیشه دریافت کردم.  
در حالی که مورد تعریف و تمجید پسرانش  
قرار می گرفت کنارمون نشست و  
روبه برادرش پرسید:  
شاهرخ جان، مادر جون می گفت امروز  
تو عمارت با پریسا قرار داشتی!  
مکثی کرد و ادامه داد:  
می خواستن بدونن الان برمی گردی عمارت؟  
شاهرخ خیلی باجذبه جواب داد:  
اینورا کاری برام پیش اومد گفتم یه  
سرم به شما بزنم.  
فکرم نکنم تا آخر وقت برگردم.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:  
حالا خودم باهاشون تماس می گیرم.  
زن عمو دیگه پیگیر نشد و مشغول صحبت کردن با عمو امیر شد.  
چند دقیقه ای از نشستن زن عمو شهره  
نگذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد.  
رعنا جون با اجازه عمو درب رو باز کرد و  
بقیه به رسم ادب از جا بلند شدند. عمو هم برای استقبال نزدیک درب ورودی رفت.  
به شدت از حضور شاهرخ ناراضی و ناراحت بودم. اما ظاهرا خود شازده با غرض و دونسته، تو مجلسی که کاملا بهش بی  
ربطه حاضر شده بود. و ناراضی  
بودن من براش اهمیتی نداشت.  
به دستور زن عمو به آشپز خونه رفتم و  
قرار شد هر وقت عمو صدام زد، برای رونمایی وارد پذیرایی شم.  
چند لحظه ای بود که صدای تعارفات و احوال پرسسی فضا رو پر کرده بود و من بدون داشتن تصویر فقط شنونده بودم.  
صدای صحبت کردن جمع بیرون رو، کم و بیش می شنیدم و کم کم داشت خوابم می گرفت، که رعنا جون ازم خواست به  
درخواست عمو به جمع بیرون ملحق  
شم.  
از جا بلند شدم و وارد پذیرایی شدم که تو سکوت کامل فرو رفته بود.  
انگار که همه منتظر حضور من بودند و  
حرف هاشون ته کشیده بود؛ که از هیچ کس صدایی در نمی اومد.  
با رو به رو شدن با جمع حاضر، استرسی رو که از صبح نداشتم حس کردم.  
آب دهانم رو قورت دادم و با زبونم لب هام  
رو تر کردم تا سلامی که تو گلویم گیر کرده بود رو بیرون بفرستم.  
به هر ضرب و زوری بود، سلام و خوش آمدی گفتم و کنار عمو نشستم.  
زیر چشمی نگاه اجمالی به جمع انداختم.  
خانمی تو سن های زن عمو البته شکسته تر روی مبل، نزدیک پارسا نشسته بود.  
خود پارسا هم کنار مرد میان سالی که مطمئنا پدرش بود جا گرفته بود.  
نگاهم تو نگاه پارسا گره خورد و لبخند  
پارسا باعث شد سرم رو دوباره پایین بندازم..

صدای پدر پارسا که داشت در مورد پسرش صحبت می کرد حواسم رو لحظه  
ای به خودش معطوف کرد.

دوباره زیر چشمی نگاهی به افراد حاضر تو جمع انداختم.

اما اگر با خودم رو راست باشم، نگاهم بیش تر از همه به سمت شاهرخ هرز می رفت..

با نگاه کردن به شاهرخ تمام بخش های مغز و قلبم با هم درگیر می شدند و دیگه هیچ تمرکزی روی صحبت ها نداشتم.

باصدای عمو که بلند گفت:

رها جان.. آقا پارسا رو راهنمایی کن

به خودم اومدم!

ریش خند شاهرخ رو که دست به سینه،

پا روی پا انداخته بود رو نادیده گرفتم

و به عمو نگاه کردم.

انگار عمو متوجه شد که گیج می زنم و توباغ نیستم، که اشاره ای به پارسای

سر پا ایستاده کرد و دوباره تکرار کرد:

رها آقا پارسا رو راهنمایی نمی کنی؟

از جا بلند شدم و آروم به سمت حیاط قدم برداشتم.

تو مسیر کوتاه خونه تا حیاط، سه چهار تا فحش آبدار نثار روح و روان خودم کردم!

و به خودم قول دادم فرمون قلبم رو دست بگیرم که چرخ بیخود نزنه..

با وارد شدن به حیاط، قدم هام رو کند و کوتاه برداشتم تا با پارسا هم قدم بشم.

درست جایی که چند شب پیش با شاهرخ نشسته بودیم از حرکت ایستادم.

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

\_ اگر موافق باشید همین جا بشینیم؟

پارسا هم زمان، که می گفت:

خیلی هم عالی...

روی سکوی کنار باغچه نشست و با لبخند ملیحی، منتظر، به من سرپا نگاه کرد.

منم بی حرف دیگه ای با فاصله ی کوتاهی کنارش نشستم.

بعد از لحظاتی که هر دو سکوت

کرده بودیم، پارسا با اهمی، حواس من رو که مشغول گرفتن ایراد لاک انگشت پای راستم بودم، رو به خودش جلب کرد!

وقتی مطمئن شد حواسم رو کامل جمع

خودش کرده، گفت:

شما هیچ سوالی از من ندارید؟

با خودم فکر کردم، چه سوالی می تونم ازش بپرسم!؟

اما هر چی به مغزم فشار آوردم هیچ چیز درست حسابی به ذهنم نرسید.

پس بهتر دیدم با گفتن یک کم از خودتون بگید، خودم رو خلاص کنم.

نمی دونم کجای حرفم خنده داشت که

پسر مون رو، به خنده انداخت.

با شک پرسیدم :

\_ چیز خنده داری گفتم؟

پارسا با لبخندی که انگار جزئی از لبهاش

بود جواب داد:

نه، اما داخل خونه وقتی بابا داشت از من حرف می زد، مطمئن بودم هیچ چیز از حرف هاش رو نشنیدی!

مکثی کرد و دوباره گفت:

الان هم با چیزی که گفتمی مطمئن شدم.

پس یک بار دیگه می گم..

اول این که می خوام بدونی من یک سالی هست که دورا دور می شناسمت...

پارسا حرف می زد و من خجالت زده

از این که فهمیده بود داخل خونه اصلا حواسم به صحبت های رد و بدل شده نبوده. با دقت

به حرفهایی که می زد گوش می دادم..

از صحبت هاش فهمیدم که مدرک لیسانس داره و تو فروشگاهی که متعلق

به خودش کار می کنه.

تک فرزند نیست و دوتا خواهر کوچک تر از خودش داره.

از خصوصیات بارز تو اخلاق و رفتارش گفت، وسعی داشت کمی از خود واقعیش رو برام تشریح کنه....

باید اعتراف کنم انرژی مثبتی که از پسر کناریم، در حین ادای کلمات از حرف ها و نگاهش می گرفتم، انکار شدنی نبود!

شاید برای گفتنش درست با یک بار صحبت کردن، زود بود .

اما چیزی که از شخصیت پارسا برداشت کردم، این بود که پسر محکم و مستقلیه..

چیزی که من توی زندگیم به اون نیاز داشتم.

ظاهرا حرف های اقا پسر مون به آخر رسیده بود و نوبت من بود که حرف هام رو بزنم.

نگاه گذرای به صورتش انداختم و شروع کردم به حرف زدن:

\_ راستش اصلا نمی دونم چی شد که قبول کردم شما امروز این جا باشید!

شاید به دلیلش شخصیت محکمی که شما با گفتن تنها به جمله به شنونده تون

نشون می دید و

یا شاید دوست داشتم به فرصت به خودم و شما بدم، بود.

در هر حال از این آشنایی پشیمون نیستم!

نمی دونم شما هم به عشق اعتقاد دارید یا نه!؟

ولی من علاوه بر اعتقاد، منتظر حس این واژه هم هستم.  
مکثی کردم و این دفعه عمیق تو چشم هاش نگاه کردم و ادامه دادم:  
\_ این جویری بگم بهتره، منتظرم اتفاق عاشقی برای دلم بیفته...

شنیدم که زیر لب جواب داد:

البته اگه تا به حال نیفتاده باشه..

وقتی بهش نگاه می کردم همش از خودم می پرسیدم چرا حسی که با نگاه کردن به شاهرخ بهم دست می ده رو از این پسر نمی گیرم!؟

با دقت بیش تری به چشم هاش زل زدم.

اما جز صداقت و حس مثبتی که قبلا گفتم، چیز دیگه ای نبود.

برای خاتمه دادن به صحبت هامون گفتم:

- نمی دونم عقاید رو درک می کنید، یا به نظرتون مسخره میاد!

به هر حال وقت می خوام تا یک کم فکر کنم.

جوابم لبخند موقری از طرف پارسا شد و

گفت:

چیز عجیب و غیر قابل قبولی نخواستید.

منتظر می مونم...

از فکرم گذشت:

- وای خدایا.. پسره عجیب جنتلمن می زنه!

انتظار شنیدن یک دیالوگ طولانی برای متقاعد کردن خودم داشتم اما انگار فهمیده تر از این حرفاست

با تردید پرسیدم :

\_ الان که رفتیم داخل چی بگیم؟

در واقع غیر مستقیم، توپ و تو زمین اون انداختم و اون خونسرد جواب داد:

قراره منتظر جواب بمونم

فکر نکنم الان همه منتظر جواب شما باشند

پس با خیال راحت از جا بلند شدم .

همین که سرم رو برگردوندم به سمت مخالف، چشمم افتاد به پنجره طبقه بال،

که اتاق مهمان بود و موافقی که شاهرخ به خونه عمو می اومد، اون جا می موند!

واضح دیدم که شاهرخ از کنار پنجره عقب رفت که دیده نشه.

انگار فقط من این موضوع رو نفهمیده بودم چون بلافاصله پارسا با دنبال کردن

خط نگاهم گفت:

خیلی وقته پشت پنجره ایستاده و ما رو نگاه می کنه!

نمی دونم چرا، اما حسم می گفت پارسا

از گفتن این جمله منظوری داشت.

اما خیلی خیلی رفتن ته دلم، اجازه بیش تر فکر کردن رو بهم نداد.

اصلا تازگی ها دلم پر توقع شده بود و

منتظر کوچک ترین توجه از طرف شاهرخ بود که به تپش بیوفته..

حالا ام که بهونه اش دستم افتاد و تو دلم عروسی بود، که از فوضولی یا هر چیز دیگه ای به خاطر من، پنهونی من رو می پاد!

سعی کردم عادی باشم و جوابی به پارسا ندم.

البته که اونم سوالی نپرسید و فقط اطلاع

رسانی کرد. ولی می دونستم دوست داره

از نسبت شاهرخ با من بدونه!

هم قدم با هم وارد پذیرایی شدیم.

همه ی نگاه ها به دهان ما بود.

خنده ای که می اومد رو لب هام بشینه رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

پارسا نیم نگاهی به من انداخت و رو به

جمع گفت:

ما حرف هامون رو زدیم، و فکر می کنم

رها خانم حق داره چند روزی فکر کنه..

پدر پارسا در تایید حرف پسرش گفت:

البته که حق داره، ما هم منتظر جواب می مونیم.

و با گفتن فعلا رفع زحمت می کنیم؛ از روی مبلی که نشسته بود بلند شد.

در همین حین شاهرخ هم از طبقه بالا پایین اومد و با فاصله کنار ما ایستاد .

مهمونا که رفتن، منم برای تعویض لباس هام به اتاقم رفتم.

شب همه دور هم نشسته بودیم، که صحبت ها به سمت پارسا کشیده شد.

من که از همون اول جوابم رو می دونستم، برای جلوگیری از نظرات مثبت و منفی دیگران، رو به عمو گفتم:

\_ عمو جون.. می شه لطف کنید هر وقت

خانواده آقا پارسا برای گرفتن جواب تماس گرفتن جواب منفی من رو بهشون

اعلام کنید!؟

عمو یکه خورده نگاهم کرد، و با همون حالت تعجب پرسید:

یعنی اصلا نمی خوای فکر کنی؟

بی توجه به نگاه پرسشگرانه ی بقیه جواب دادم:

- می خواستم جوابم رو همون موقع بگم، اما بعد پشیمون شدم و ترجیح دادم رو در رو جوابم رو نگم.

زبون زن عمو به کار افتاد و گفت:

چرا بیش تر فکر نمی کنی؟

به نظر من که پسره خوب بود. در ضمن باید شرایطت رو هم در نظر بگیری!

بدنم با جمله آخرش گر گرفت. رسما یتیم بودنم رو به رخم کشید.

بغض توی گلویم لنگر انداخت و سکوت اجباری رو تحمیل کرد.

گاهی لال می شوی، حرف داری اما کلمه نه...

گاهی حرف های آدم درد دارد و صدا نه...

امیر ارسلان سکوت طولانیم رو که دید

پی به ناراحتیم برد. البته که بعید می دونم بقیه هم نفهمیده باشند.

با حالتی سرزنش گر رو به مادرش گفت:

مامان جان.. حتما رها هم دلایل خودش رو داره!

به علاوه برای شروع یه زندگی چیز های مهم تری هم وجود داره که مسلما رها همه رو داره.

زن عمو با چشم هاش خط و نشونی برای ارسلان کشید و با گفتن خود دانید ازمون دور شد..

سام به محض فاصله گرفتن زن عمو شهره، که عمو هم همراهیش می کرد، در

جهت رفع و رجوع حرف های مادرش در اومد و گفت:

رها.. مامان و می شناسی که؛ ازش به دل نگیری

انقدر از جمله آخر زن عمو که مثل تیری به قلبم خورد بود، پر بودم که ملاحظه نسبت سه نفر حاضر رو نکردم و جواب

دادم:

\_ سام بعضی ها رو نمی شه متقاعد کرد و باید به کج فهمیشون احترام گذاشت.

در ادامه حرفم ادای سام رو در آوردم و گفتم:

- مامان شما هم جزو اون دسته ست.

حالا به دل نگیری. من و می شناسی که...

انتظار داشتم حداقل به یکی شون بر بخوره و واکنش نشون بده، اما صدای قهقهه سام خط بطلانی روی انتظارم کشید.

کانال تلگرام @niceromanir

ارسالان با خنده ای که سعی داشت کش نیاد به سام توپید:

پس نیفتی!

سام با تتمه ی خنده ای که روی لباش بود رو به من گفت:

زبونت رو مار بزنه..! حالا ما هیچی، یعنی این دایمونم با تیکه ات کامل مالیدی زمین...

ایشی که از دهانم در اومد و پشت چشمی که نازک کردم شد ختم بحث.

نگاهی به شاهرخ انداختم، که چشم هاش پر از خنده ولی برعکس، یک اخم کاملاً مصنوعی روی صورتش بود .

همین جور که من به اون، اون به من نگاه

می کرد، از جاش بلند شد و با همون اخم گفت:

خب دیگه.. حسابی کسب فیض کردیم. برم که فردا تو شرکت جلسه مهمی دارم.

سام با خنده گفت:

بودی حالا..

شاهرخ با ابرو اشاره ای به من کرد و جواب داد:

می ترسم بیش تر بشینم، رها تیر بارونمون کنه!

قبلاً می شنیدم یکی می گفت تو قلبم طوفان به پا شد، درک نمی کردم.

اما الان با شنیدن اسمم از دهان شاهرخ، طوفانی بس عظیم تو دلم راه افتاد که بیا و ببین...

با صدایی که در اثر طوفان دلم مرتعش شده بود گفتم:

\_ حرف بدی زدم، از هر سه تون عذر می خوام.

شاهرخ این دفعه با لحنی کاملاً جدی گفت:

نه حق داشتی ناراحت شی. الانم من شوخی کردم، منظوری نداشتم.

بعدم با یک خدا نگهدار به همگی، خونه رو ترک کرد.

بعد از راهی شدن شاهرخ، ما هم هر کدوم مسیرمون رو به طرف اتاق هامون کج کردیم.

چند وقتی از ماجرای خواستگاری گذشته بود و جواب کنکور هم معلوم شد.

تو این مدت رفت و آمد شاهرخ، به صفر رسیده بود.

از پسرا شنیده بودم که حسابی درگیر کارهای شرکتشه و وقتش پره.

شروع ترم اول دانشگاه با بی حوصلگی من، هم زمان شد.

به شدت احساس خلاء می کردم و هیچ چیزی آرومم نمی کرد.

هوا رو به سرمای شدید، و روح

من رو به انجماد می رفت.

گاهی وقت ها شک می کردم، نکنه من یک رباتم که به محیط اطرافم هیچ حس و عکس العملی ندارم!

دانشجوهای دختر و پسر رو می دیدم که دسته دسته تو هر گوشه دانشگاه جمع شدند و باهم بگو بخند می کنند.

کانال تلگرام @niceromanir

اما من هیچ تمایلی برای برقراری ارتباط با هیچ کس رو نداشتم.

یاشا که با من هم دانشگاهی و هم رشته بود،

بارها ازم سوال کرده بود که دردت چیه؟

اما وقتی خودم دقیقا نمی دونستم چه مرگمه، چی باید به اون جواب می دادم!؟

اونم وقتی از گرفتن جواب نا امید می شد،

گاهی به جونم غر می زد، گاهی تو سکوت نگاهم می کرد و گاهی هم سعی می کرد از اون حال و هوا خارجم کنه.

امروز تولد سام بود و من با این که ارسلان ازم خواست تو خونه بمونم، راهی دانشگاه شدم .

این روزا تمام وقتم رو با درس خوندن پر کرده بودم تا به چیزی فکر نکنم.

یاشا هم امروز دانشگاه نیومده بود و من

بی حوصله تر از روزهای دیگه بودم.

بعداز اتمام کلاس به سمت خروجی راه افتادم.

هنوز کامل از محوطه ی دانشگاه بیرون نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد..

گوشی رو نگاه نکرده، می دونستم ارسلان پشت خطه. دکمه پاسخگویی رو لمس کردم و جواب دادم:

\_ تو راهم ارسلان

ارسلان حرصی گفت:

علیک سلام...

یه امروز رو نمی رفتی دانشگاه نمی شد؟

سعی کردم با ملایمت جواب بدم و آرومش کنم پس گفتم:

\_ حرص نخور بابا.

الان ساعت سه، من نهایت پنج خونم

مکثی کردم و ادامه دادم:

\_ مطمئن باش غافلگیری سام رو از دست نمی دم.

لحن حرف زدنم کمی ارسلان رو آروم کرد و با گفتن منتظرتم مکالمه رو پایان داد.

دو ساعت ونیم بعد، در حالی که تن کرخت و خسته ام رو روی تخت می انداختم،

جواب سوال های عاطی رو که حاضر و آماده تو اتاقم ایستاده بود، هم می دادم.

عاطفه لباسم رو روی تخت انداخت و پرسید:

این و می پوشی دیگه؟

یک آره بی جون تحویلش دادم و سلانه سلانه وارد حمام شدم.

دوش آب رو باز کردم.

آب ولرم روی تنم سر می خورد و خستگی رو از تنم می شست، اما هنوز کف پام از خستگی گز گز می کرد .

کانال تلگرام @niceromanir

خلاصه این که خودم رو گربه شور کردم و  
از حمام بیرون رفتم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که روی تخت  
با حوله دراز کشیده بودم. تقه ای به درب خورد و چرتم رو پروند.  
بعد شنیدن صدای عا طی و یاشا از پشت در، دستگیره رو پایین کشیدم و در رو باز کردم.  
هر دو با غر غر وارد شدن.  
یاشا با کنایه گفت:

خیلی زود اومدی.. حالا یک ساعت بگیر بخواب!  
لبام رو به زور از هم جدا کردم و گفتم:

اه.. چه قدر غر می زنید. الان آماده می شم بابا..

عا طی به قصد کمک کردن تو آماده شدن جلو اومد.

حوله رو قشنگ، رو موهام کشید و در حالی که موهام نم کمی داشت با موس و ژل و براق کننده حالت شون داد.  
لباسم رو هم که پیراهن قرمزی بود با ساپورت مشکی تن کردم.  
و در آخر مدادی داخل چشم هام کشیدم  
و رژ قرمزی هم رو لب هام مالیدم.

شال مشکی رو هم روی سرم انداختم و با دخترا به طرف طبقه پایین راه افتادیم.

یاشا نیم نگاهی به من انداخت و رو به عا طی گفت:

فکر کنم باید تا آخر شب خانم جنازه رو، این ور و اون ور کنیم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_ خوبم دیگه.. به این سر حالی. الکی ایراد می گیری!

نگاهی به تیپ دخترا انداختم که حسابی به خودشون رسیده بودند و گفتم:

- منم امشب باید حسابی حواسم به شما باشه، که یت وقت شما رو به جرم دزدیدن قاپ پسرای مردم نگیرنتون!

یاشا بادی به غب غبش انداخت و گفت:

خوشگلیم دیگه، چه کار می شه کرد...

هر سه باهم وارد پذیرایی شدیم.

اکثر مهمونا که شامل خانواده زن عمو شهره، و خاله و دختر خالسون، عمه اینا و یک سری از دوستای سام و ارسلان می  
شدند توی سالن حاضر بودند.

نگاهی به خانواده زن عمو انداختم با دیدن جای خالی شاهرخ آه کوتاهی کشیدم و چشم از خانواده عصا قورت داده ها  
گرفتم.

بی حال تر از قبل از دخترا پرسیدم:

\_حالا وظیفه ی خطیر پرت کردن حواس سام رو کی به عهده گرفته؟

عاطی خیلی عادی جواب داد:

داییشون!

و من خیلی غیر عادی ضربان قلبم رفت روی هزار...

حس کردم صورتم گر گرفته، زیر چشمی نگاهی به دخترا کردم. عاطفه که حواسش نبود.

نگاهی به یاشا کردم که متوجه شدم با چشم های ریز شده و مشکوک زیر نظر داره!

همون جور که با حفظ حالت مشکوکش نگاهم می کرد، پرسید:

خوبی؟

سعی کردم عادی وبی خیال جواب بدم

بر همین مبنا در حالی که جهت نگاهم رو تغییر می دادم، جواب دادم:

- وا.. تو هم امروز گیر دادی به من ها!

چرا باید بد باشم؟

صدای آهسته ی یاشا رو، که گفت:

حالا معلوم می شه

رو شنیدم. ولی به روی

خودم نیاوردم.

بعد از لحظاتی بس طاقت فرسا، صدای زنگ خونه بلند شدو توجه همه رو جلب کرد.

ارسلان از جا پرید ودر حالی که برق رو قطع می کرد به رعنا جون اشاره کرد تا در و باز کنه.

کم کم صدای صحبت کردن سام و شاهرخ

به گوشمون رسید.

صداها کم کم نزدیک می شدند که خبر از ورودشون می دادن.

صدای واضح سام رو شنیدم که پرسید:

برق ها رفته ؟

با کمی مکث دوباره پرسید:

کسی خونه نیست؟

این دفعه صدای شاهرخ بود که بی تفاوت جواب داد :

حتما نیستن دیگه.. فعلا صبر کن بینم برقا چرا قطع شده!؟

اما این وسط من بودم که با شنیدن صدای شاهرخ قلبم مثل پتک به سینم می کوبید..

همه در انتظار سوپرایز بزرگشون بودند که شاهرخ نزدیک پرریز برق رفت تا برق روبزنه.

هم زمان که کلید برق رو می زد امیر سام بلند گفت:

تولد مبارک..

مهمونا که انتظار نداشتن رو دست خورده باشند، اول شکه شده به سام نگاه کردند!

اما کمی بعد به خودشون اومدند و هر کس با پروندن تیکه ای به سام، نزدیکش می شد و تولدش رو تبریک می گفت.

اما در این بین، من بیش تر از این که از زیرکی سام خوشحال باشم، از زحمت به هدر رفته شاهرخ ناراحت شدم.

صدای یاشا که کنار گوشم گفت:

پسره ی تفلون! زحمت این همه آدم رو به باد داد. حالا نمی شد تظاهر کنه نفهمیده!؟

من و به خودم آورد وپاهای میخ شده به زمینم رو به حرکت درآورد.

در حالی که به سمت امیرسام می رفتم

دست یاشا رو کشیدم .

با این که ته دلم با اون موافق بودم اما گفتم:

-نچسبم خودتی ..بچم باهوشه، خب چی کار کنه!؟

همین طور که نزدیک می شدیم، به شاهرخ نگاه کردم و هم زمان اون هم سرش رو به طرف من برگردوند و نگاهمون تو

هم قفل شد.

با لبخندی که به من زد حس شیرینی تمام وجودم رو پر کرد..

با حسی که از وجود نشأت گرفته و به لبهام رسیده بود، با لبخند متقابلی جوابش رو دادم.

تا لحظه ای که نزدیکشون ایستادیم، گره نگاهمون باز نشد ودر نهایت باز این من

بودم که نگاهم رو از شاهرخ گرفتم وبه امیر سام دادم.

امیر سام با حالت بامزه ای دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

رها بیا در آغوش اسلام، و تولدش رو تبریک بگو!

در حالی که به بینیم چین می دادم جواب دادم:

\_ روت رو برم.. زحمت این همه آدم رو هدر دادی؛ تازه بوس و بغلم از منه نامحرم هم می خوای!؟

امیر سام چشمکی زد و گفت:

خداییش دیدی چه جوری همه ی کسایی که می خواستن سوپرایزم کنن و، سوپرایز کردم..!

دیگه نتونستم در برابر خوشمزگی هاش مقاومت کنم. با نگاه ولبخندی که توش

عشق به این پسر موج می زد،

دستم رو جلو بردم و گفتم:

\_ تو همیشه تو همه چیز تکی!

مکثی کردم و در حالی که دستش رو توی دستم می فشردم ادامه دادم:

\_ تولدت مبارک.. برات بهترین ها رو آرزو می کنم.

شاهرخ و یاشا که تا به حال نظاره گر بودند هر کدوم جلوتر اومدند.

یاشا مشغول صحبت و تبریک با سام شد و شاهرخ هم شروع کرد به احوال پرسی با من..

تقریبا دیگه مطمئن شده بودم که افسار دلم رو به دست ندارم و دلم برای شازده ی صامت ها رفته!

با عاطی و یاشا کنار هم نشسته بودیم که عاطفه با چشم و ابرو، اشاره ای به پریسا که مثل سنجاق سینه آویزون شاهرخ بود کرد و گفت:

شنیدم اینم لقمه گرفته برادر زن دایی!  
متوجه منظورش نشدم و سوالی نگاهش کردم!

هنوز دوزاریم نیفتاده بود که صدای یاشا بلند شد و در ادامه حرف عاطفه گفت:  
عنتر بسی زیبارو هم هست.

همین که معنی حرف هاشون رو فهمیدم یک هو چیزی توی دلم تکون خورد و فرو ریخت. لبخند روی لبم ماسید..  
عاطفه با شک به قیافه من نگاه کرد و گفت:  
نمی دونستی؟

به زور یک نه، از بین لب هام خارج کردم و بادقت به پریسا نگاه کردم.  
دختری با اندام ظریف، صورتی عروسکی با لبهای برجسته، چشم های طوسی و موهای هفت رنگ لایت.  
از یک خانواده پولدار و مهم تر، مورد تایید خانواده شاهرخ.

آه سردی که از دهانم خارج شد نتیجه نا امیدی بود که با تمام وجود حس کرده بودم.  
من با هیچ چیز این دختر قابل رقابت نبودم..

چشم از پریسا گرفتم و به خودم نهیب زدم: رها.. به خودت بیا تا رسوا نشدی!  
تو حال و هوای درگیری با خودم بودم که یاشا با کتفش سلقمه ای به من زد و گفت:

عزیزم، از ته باغ بیا بیرون و به نخ که نه؛ طناب هایی که دوستان گرام به پسر عموهات می دن دقت کن نگاهم رو، دور سالن چرخوندم و نگاه زوم شده چند نفر رو روی اکیپ سه نفرمون دیدم.  
همین که خواستم سر بر گردونم نگاه شیدام، تو نگاه شاهرخ که کنار خانوادش ایستاده بود گره خورد.

اخم نامحسوسی به من کرد و رو برگردوند.  
اگر بگم با اخم جذاب ترم شد دروغ نگفتم.

نمی دونم اون امشب با اون جلیغه شلوار

نسکافه ای خیلی جذاب شده بود، یا به چشم من این جوری می اومد.

نگاهم رو ازش نگرفتم تا بلکه علت اخمش رو بفهمم؛ ولی هیچ چیزی دستگیرم نشد.

آهنگ شادی پخش شد و پسرا، سام رو برای رقصیدن بردن وسط.

ارسالان به علاوه شاهرخ هم، به سام ملحق شدند و رقص مردونه و قشنگی رو به نمایش گذاشتند.

کم کم تعداد دخترهای کمی که تو سالن حضور داشتند هم رفتن وسط، و جایگاه رقص شلوغ شد.

سام دو سه بار با چشم و ابرو ازم درخواست کرد که منم به اون ها ملحق بشم.

من هم نه این که کلاس بزارم، ولی به یک سری اصول اخلاقی پایبند بودم و زیر پا گذاشتنشون اذیتم می کرد.

بنابراین با لبخند سری به نشونه نه تکون می دادم و از زیر رقصیدن سر باز می زدم.

در همین فی ما بین، پریسا هم به شاهرخ

نزدیک شد و شروع کرد به رقصیدن!

دختره کامل تو بغل شاهرخ بود ومن

رسمًا از حرص و حسادت داشتم دق می کردم. که یاشا دوباره اظهار فضل کرد:

حداقل کمی خوددار تر حسادت کن! که گدازه های آتیش داره از چشم هات می زنه بیرون..

با این تیکه ای که انداخت مطمئن

شدم دست دلم جلوی اون که من رو

از بر بود، روشده!

دست های سردم و تکون دادم و دست هاش رو گرفتم. نیم نگاهی به عاطفه که تازه دوزاریش افتاده بود کردم و نالیدم:

\_بچه ها.. فکر کنم دارم دیوونه می شم

با مکث کوتاهی سر پایین انداختم و ادامه دادم:

\_دوسش دارم..

عکس العمل عاطفه به وایی که گفت و دستش که از روی تعجب جلوی دهانش گرفت، ختم شد اما یاشا..

انقدر عمیق نگاهم می کرد که حس می کردم مثل اشعه مادون قرمز راحت از بدنم رد می شه و درونم رو می بینه.

با مظلومیتی که خودم رو هم آتیش می زد گفتم:

\_این جوری نگام نکن.. خودم خوب می دونم دست رو بد کسی گذاشتم.

اما باور کن دست خودم نیست!

یاشا با لحنی اخطار گونه گفت:

خوبه.. حالا که خودت می دونی پس خودت رو جمع و جور کن تا بیش تر وا ندادی.

از حرف یاشا که واقعیت محض بود،

پکرتر شدم تو لاک خودم فرو رفتم.

{کاش ممنوعه نبودى  
تا آغوشت برايم امن ترين نقطه جهان مى شد  
کاش ممنوعه نبودى  
تا شب ها با سياهى چشمانت به خواب  
مى رفتم  
و هر صبح با برق نگاهت بيدار مى شدم}

با يك روحيه ي درب و داغون از جام بلند شدم و با گفتن الان بر مى گردم ازشون فاصله گرفتم.  
از گوشه چشم ديدم که عاطفه خواست  
از جا بلند شه، ولى ياشا به نشانه بشين  
سرجات، دست رو زانوش گذاشت.  
خوبه که درک مى کرد به تنهائى احتياج  
دارم.

وارد شدنم به حياط موجى از هواى سرد رو مهمون صورت گر گرفتم کرد.  
دست هام رو دورم گره زدم و خودم رو به آغوش کشيدم.  
سرم رو به سمت آسمون بلند کردم، ماه امشب پشت پرده اى از ابر پنهان بود.  
با صدائى که از بغض دو رگه شده بود  
خوندم:

\_ امشب اى ماه کجائى که دلم غمگين است  
ديده بگشا که مرا آمدنت تسکين است  
تو که هم صحبت تنهائى شب هاى منى  
پس کجا مانده اى امشب، که سحر نزديک  
است

اشک داغى روى گونه ي يخ زدم جارى شد و لب هام رو آبيارى کرد.  
باشنيدن صدای امير ارسلان که از فاصله صد متری صدام مى زد، اشک روى گونم رو، با سر انگشت گرفتم و به طرف  
ارسلان سر برگردوندم.  
ارسلان با دست به داخل اشاره کرد و بلند  
گفت:

بدو دختر، سام ميگه تا رها نياد شمعا رو فوت نمى کنم!

لبخندی به محبت پسر عموم زدم وبا ارسلان هم قدم واردسالن شدم.

همین که نزدیک جمعیت حلقه زده نزدیک

سام شدیم، زن عمو با لحن بدی که باعث

خجالتم شد گفت:

خب رها خانم تشریف آوردن!

بعدم توی صورت سام که اخم نشسته بود

نگاه کردو ادامه داد:

مامان جان شمعات رو فوت کن همه منتظرن...

جوان ترها شروع کردن به خوندن تولدت مبارک..

ولی من حواسم پرت چشم غره ای که شاهرخ به خواهرش بابت گزندگی حرفش زد، رفت.

کادوها باز شد و مراسم به پایان رسید.

اون شب به قدری توی خودم بودم که اصلا متوجه اتفاقات اطرافم نشده بودم.

اما بعد از جشن، از دخترا شنیدم ارسلان به عاطی اعتراف کرده که بهش علاقمنده.

وسام هم کم و بیش پیرو خط برادرش بوده وبه یاشا سربسته چیزهایی گفته!

چند شب بعد با اعلام قصد ازدواج ارسلان توسط خودش، زن عمو شهره

چنان طوفانی به راه انداخت که دامن

من بدبخت از همه جا بی خبر رو هم گرفت.

درست یادمه که همه سر میز شام بودیم...

ارسلان قبل از این که کسی شروع به

غذا خوردن کنه از جا بلند شدو باژست

خاصی گلویی صاف کرد وگفت:

بخشید قبل از این که شروع کنید، می خواستم تصمیم مهمی رو که برای آینده وزندگیم گرفتم رو باهاتون در میون بزارم!

نگاهی به زن عمو شهره وعمو امیر انداخت وادامه داد:

واین که نظر شما برای من خیلی اهمیت داره.

زن عمو شهره هول زده پرسید:

ارسلان اتفاقی افتاده؟

ارسلان سر پایین انداخت و محجوبانه جواب داد:

نه مامان جان، چه اتفاقی؟!؟

فقط این که قصد دارم بزودی، البته با

موافقت شما ازدواج کنم.

هنوز حرف ارسلان به پایان نرسیده بود که سر زن عمو به سمت من چرخید و اخماش تو هم رفت.

عمو با لحنی مردد پرسید:

حالا کی هست این خانم؟

ارسلان آروم جواب داد:

غریبه نیست می شناسیدش!

زن عمو شهره که باشنیدن این جمله ارسلان رنگش مثل گچ دیوار شده بود؛

یک هو از کوره در رفت و باعصبانیت غریبی رو به من دادزد:

بالاخره کار خودت کردی ویکی از پسر های من رو انداختی توی تورت.. آره؟

منه از همه جا بی خبرم، هاج و واج مونده بودم و نگاهم از زن عمو به ارسلان در گردش بود.

ارسلان وسام تا خواستن دهان باز کنند، زن عمو جیغ زد:

دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

من که تا حدودی از شک خارج شده بودم از جام بلند شدم و روبه زن عمو گفتم:

\_منظورتون رو نمی فهمم؟

زن عمو درحالی که رنگش رو به کبودی می رفت جواب داد:

بایدم نفهمی، اون موقع که من داد می زدم جای تو، تو این خونه نیست. گوش هیچ کس نشنید، من این روزا رو پیش بینی می کردم!

سام با حرصی آشکار رو به مادرش گفت:

مامان سوء تفاهم شده!

بعدم رو کرد به ارسلان و با همون حرص

به اون توپید:

چرا ماتت برده حرف بزن دیگه!

ارسلان شرمنده به من نگاه کرد و گفت:

مامان جان منظور من عاطفه بود، چرا

همیشه زود قضاوت می کنید!؟

از جام بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادم و به صدازدن های امیر ارسلان و امیر سامم اهمیت ندادم..

صدای جر و بحث پسرا با مادرشون تا بالا هم می اومد.

چیزی که اعصابم رو بیش تر به هم می ریخت سکوت عمو امیر بود.

فکر این که مگه من برادر زادش نیستم؟ پس چرا هیچ تعصب و محبتی نسبت به من

نداره، مثل خوره مغزم رو می خورد.

سر خورده و غمگین تر از همیشه گوشه ی تختم نشسته بودم و به سرنوشت مسخره ام فکر می کردم.  
با خودم گفتم رهای بدبخت، زن عمو  
وقتی فکر کرد ارسلان من رو می خواد،  
این قشقرق رو به پا کرد؛ بعد تو به تک پسر صامت ها فکر می کنی!؟

{ خداوندا.. میوه کدام درخت سیب را گاز بزدم تا از زمین رانده شوم.. }

برای بعضی از لحظات زندگی بیچارگی واژه کم و کوچیکی بود.

من در عین بیچارگی، تنها وبی پناه بودم.

آدم هایی رو توی زندگی کم داشتم، که حتی نفس کشیدنشون به آدم اطمینان و  
پناه می داد.

آخر وقت، صدای تقه های آروم به در، و بالا پایین شدن دستگیره رو شنیدم، اما غصه دار تر از این حرف ها بودم که  
توجیهات

ارسلان وسام آروم کنه.

دو روز بعد اون ماجرا به درخواست های زیاد پسرا که کم کم داشت به التماس تبدیل می شد، پایین رفتم.  
درواقع چاره دیگه ای هم نداشتم همین که برای سام و ارسلان مهم بودم باعث  
دل گرمیم بود.

زن عمو که اصلا به روی خودش نیامد چه حرف هایی بارم کرده و خیلی عادی  
انگار نه انگار اتفاقی افتاده رفتار می کرد.

خلاصه این که زندگی دوباره به روال روتین روزهای قبل برگشت.

امروز به شکل عجیبی دلم گرفته بود و حساسی هوای مامان و بابا رو کرده بود.

با یاشا که حالا با داشتن گواهینامه، دویست و شش سفیدی داشت، تماس گرفتم و ازش خواستم تا بهشت زهرا همراهیم  
کنه.

یک ساعت بعد یاشا تو ماشینش منتظر

من نشسته بود.

با قیافه ای که از صد فرسخی داد میزد چه قدر داغونم خودم رو توی ماشین انداختم و سلام آروم وبی حوصله ای دادم.  
یاشا برعکس من سر حال و قهقهه جوابم روداد:

سلام بر رفیق عزیزم. چشمکی هم ضمیمه احوال پرسیش کردو ادامه داد:

نبینم قیافه ی رها خانم آویزون باشه!

جواب یاشا، آه بلندی بود که از قضا این روزها زیاد از قلبم به بیرون هدایت می شد.

با صدایی گرفته در اثر بی حوصلگی گفتم:

\_خیلی دلم گرفته.. شاید با رفتنم سر خاک مامان و بابا، آرام شم.  
یاشا در حالی که دنده رو جا می زد گفت:  
فدای دلت، چرا دلت گرفته خوشگل خانم؟  
سر دلم کم کم داشت باز می شد با حفظ حالت مذکورم پرسیدم:  
\_به نظرت این روز ها کند نمی گذره؟

یاشا نگاه مستقیمش رو از خیابون گرفت و عمیق نگاهم کرد، اما جوابی به من نداد..  
سکوتش لب هام رو دوباره از هم جدا کرد و گفتم:  
به نظر من که هر یک ساعتش قد یک عمر  
می گذره!

وقتی داشتم جمله ی آخر رو ادا می کردم، بالا و پایین شدن سیب گلوم، صدام رو خش دار کرده بود و موج بغض رو از  
حنجرم به سمت چشم هام هدایت می کرد.  
سکوت یاشا، یعنی شنونده ست و من تاهر وقت که سبک بشم می تونم حرف بزنم.  
اشکام سرازیر شده بود و بین اشک هایی که شوریش رو تو دهانم مزه می کردم،  
نالیدم:

\_یاشا خیلی احساس تنهایی می کنم و از این تنها بودن خستم...

دست یاشا روی دست من که روی پام بود، قرار گرفت و صدای مهربون و در عین حال مغرورش تو ماشین پیچید:  
یه سوال ازت می پرسم، نمی خواد به من جواب بدی فقط به خودت جواب بده، با داغون کردن خودت اوضاع تغییر می  
کنه؟

اگر آره، قسم می خورم بیش تر از تو برات گریه می کنم!

اما اگه جوابت نه! پس تو کلت به اون بالایی باشه و از زندگی لذت ببر.

بازانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمی شه!

بعدم برای عوض کردن جو، کمی شوخی تو صحبت هاش ریخت و با لحن بامزه ای ادامه داد:

حالا قبول دارم قسمت قلتک آسفالت کاری خدا افتاده رو دهنتم؛ اما این نیز بگذرد..

بعدهم یک دستمال کاغذی جلو صورتم گرفت و گفت:

دستمال و بگیر دماغت رو پاک کن بابا، فین فینت رو اعصابم اسکی می کنه.

بی صدا دستمال و گرفتم به قول یاشا فین فینم رو پاک کردم.

سرم روبه شیشه بغل ماشین تکیه داده بودم و سرنشینان ماشین هایی که از بغلمون رد می شدند رو نگاه می کردم.

اتومبیل شاسی بلندی از کنارمون رد شد.

دختر و پسر جوونی، توی ماشین بودند که معلوم بود زن وشوهرند.

دخترک باذوق چیزی رو برای پسره تعریف می کرد و پسر، با عشق و محبت به دختر نگاه می کرد.

اگر بگم توی دلم حسرت موقعیت دختر رو نخوردم، دروغ گفتم.  
یاشا صدای آهنگ آرومی رو که پخش می شد رو قطع کرد و پرسید:

یه چیزی پیرسم قول میدی راستش رو بگی؟

اوهومی گفتم و چشم از خیابون گرفتم و به یاشا دادم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

رها، حسم به من می گه چیز دیگه ای هم هست که داره تو رو اذیت می کنه که بعید می دونم مربوط به دایی سام هم نباشه.

مکثی کردو دوباره پرسید:

حسم گزارشات درست می ده یا غلط؟

در حالی که با گوشه ناخونم ور می رفتم،

جواب دادم:

\_اگه حس درست گفته باشه ومن ابله خودم رو درگیر یه عشق یک طرفه کرده باشم، چی می گی؟

یاشا سری از تاسف تکون دادو زیر لب

گفت:

حدسم درست بود

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه و دفاعیم رو از خودم شروع کردم:

\_شاید باورت نشه، اما دارم سخت ترین روزهام رو می گذرونم، عقلم پافشاری می کنه دست از این عشق وعلاقه مزخرف

بردارم اما دلم سکوت کرده و بامن راه نمیاد!

یاشا در حالی که ورودی امام زاده رو داخل می رفت، گفت:

مطمئن باش اگر به این موضوع پر و بال بدی، روزهای سخت تری رو هم در پیش خواهی داشت!

در نزدیک ترین جا به قبر پدر مادرم نگه داشت و بدون حرف دیگه ای پیاده شد.

به محض پیاده شدن از ماشین نگاهم رو دور تا دور، تا جایی که دیدم اجازه می داد توی قبرستون چرخوندم.

به قبرهایی نگاه کردم که هر کدوم، آدمی رو در آغوش گرفته بود.

آدم هایی که انگار هیچ وقت نبودند و روی این کره خاکی زندگی نکردند.

آدم هایی که روزی تصور نبودشون هم

نکردی و امروز برای دیدنشون زیر خروارها خاک باید به این جا اومد.

قدم هام رو به سمت قبرهایی که پدر ومادرم درون اون ها آروم گرفته بودند،

برداشتم.

با تمام وجود حس کردم مادرم کنار قبرش ایستاده و آغوشش رو برای بغل کردنم باز کرده.

همین که چشمم به قبرهای عزیزانم افتاد، خودم رو روی قبر مادرم که چهره ی

مهربونش روی سنگ حکاکی شده بود، انداختم.

صدای هق هق گریه ام بلند شدو سکوت

قبرستان رو شکست.

با صدایی لرزون مامانم رو آروم صدا زدم:

\_ مامان..

بعد از چند ثانیه با حس حضور مادرم

شروع کردم به عقده ی دل باز کردن:

\_ مامان قشنگم، دلم خیلی براتون تنگ شده

مامان جونم من به نبودتون، به این زندگی لعنتی عادت نمی کنم

اشکام یکی بعد دیگری از روی صورتم سر می خوردن و روی سنگ گرانیت مشکی می ریختند.

انگشت های لرزونم رو روی عکس مامانم

کشیدم و آروم لب زدم:

\_ من بهتون احتیاج دارم، نبود وجودتون توی زندگیم خلاء بزرگیه که با هیچ کس پر نمی شه.

به سمت قبر کناری، که قبر پدرم بود برگشتم ودرست مثل مادرم چهره حک

شدش روی سنگ رو با سر انگشتم نوازش کردم وگفتم:

\_بابا جونم من و دوست نداشتمی!؟

اگه داشتمی منم مثل مامان پیش خودتون می بردی!

لحظاتی طولانی از نشستتم کنار قبر پدر و مادرم گذشته بود و من با احساس سبکی وآرومی، در حال خوندن آیه ی آخر

سوره الرحمن بودم.

با صدای خش خش برگ هایی که زیر قدم هایی خورد می شد سرم رو بالا آوردم، نگاهم به یاشا افتاد که به سمت من می

اومد وهم زمان با گوشیش

صحبت می کرد.

درحالی که به من نزدیک می شد تماسش رو به پایان رسوند و گوشی رو داخل کیفش انداخت.

سرم رو برای تمام کردن آیه آخر به داخل

کتاب کوچکم برگردوندم.

از گوشه چشم دیدم که یاشا روی سنگ ها خم شد وشروع کرد به خوندن فاتحه.

با اتمام قرآن خوندن، کتاب رو جمع کردم

و بعد از بوسیدن صورت پدر و مادرم، روی سنگ ها از جا بلند شدم.

در حالی که از یاشا تشکر می کردم با اون به سمت محل پارک ماشین هم قدم

شدم.

سوار ماشین شدیم و به مقصد خونه، حرکت کردیم.

نزدیک های خونه بودیم که یاشا گفت:  
رها اون موقع که سر خاک بودیم، عاطی بامن تماس گرفت و گفت با ارسالن وسام  
تو پارک منتظرمونن.

نظرت چیه به اونا ملحق بشیم و کمی حال و هوای تو هم عوض شه!؟  
با سر موافقتم رو اعلام کردم و سرم رو  
به صندلی تکیه دادم.  
چشم هام رو بستم تا رسیدنمون چرت  
کوتاهی بزنم.

تو خواب و بیداری بودم که دستی آروم تکونم داد.  
لای یکی از چشم هام رو باز کردم و صورت یاشا رو تو سه چهارسانی صورتی دیدم.  
یاشا با خنده صورتش رو عقب کشید و گفت:  
خوب خوابیدی ها!

درحالی که تو جام تکون می خوردم جواب دادم:  
\_ای بدک نبود!

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به طرف محل قرارمون با بچه ها رفتیم.  
همون جور که آروم قدم برمی داشتیم یاشا از بی حرفی برای این که چیزی گفته باشه، پاچه استاد رو کشید آورد وسط  
و گفت:

هیچ از این استاد رسولی که فردا باهش  
کلاس داریم خوشم نیاد

یک نگاه عاقل اندر سفیه روونش کردم و  
گفتم:

\_نه که خیلی تو کلاس هاش حضور داری!

یاشا با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو، به روبروش دوخت.  
خط نگاهش رو دنبال کردم و به بچه ها رسیدم.  
عاطفه درحالی که مثل کانگرو بالا می پرید برای ما دست تکون می داد.  
زیر لب گفتم:

\_نگاش کن تو رو خدا

یاشا اما بلند درادامه جمله من گفت:

من هنوز امیدوارم یه روز خوب بشه...

چپ چپ نگاهش کردم و مسخره ای هم بارش کردم.

چند قدم مونده بود که به بچه ها برسیم

عاطفه خودش رو تو بغلم انداخت درحالی که وماچ آبداری از لپم می کرد

گفت:

سلام عشقم، خیلی وقت منتظرتونیم.

منم جوابش رو دادم وبه سمت پسر عموها برگشتم.

یاشا به عاطفه که به طرفش می رفت نگاه کرد و دستش رو روی گوش گذاشت گفت:

برای من لطفا آبدار نباشه!

عاطفه ماچ محکمی روی گوش کاشت وجواب داد:

مگه می .شه مزش به آبدار بودنشه!

همه با هم مشغول صحبت و احوال پرسی شدیم.

امیر سام آهسته خودش رو کنار یاشا جا کردو ایستاد.

بعد هم از یاشا پرسید:

بانو چرا گوشیشون رو جواب نمی دن؟

یاشا پشت چشمی نازک کردو با تغسی

جواب داد:

حتما لازم ندونستم..

توجهم رو از روی سام و یاشا که معلوم بود بحثشون شده گرفتم وبه ارسالن وعاطفه دادم، اون ها هم آروم زیر گوش هم

پچ پچ می کردندو می خندیدند.

همین که خواستم نگاهم رو ازشون بگیرم، صدایی در جا میخکوبم کرد.

به سمت صاحب صدا که با سینی چای روبرومون ایستاده بود، برگشتم.

{عشق خاصیت محال به آدم ها می دهد..

مثلا تو نگاهت طعم بهار نارنج می دهد..

صدایت عطر یاس دارد...

وقدم هایت آواز می خواند..}

شاهرخ با لبخندی که به نظر من زیباترین

صحنه بود نگاهش رو بین من و یاشا چرخوند و گفت:

سلام خانوما، به موقع رسیدید،

بفرمایید چای داغ لب سوز..

مثل مسخ شده ها نگاهش می کردم که یاشا با گفتن سلام زحمت کشیدید.

من رو از خلسه بیرون کشید.

تکونی به خودم دادم و سلامی که خودم هم به زور شنیدم از دهانم خارج کردم.

به نیم رخش که در حال ریختن چای از قوری چینی توی استکان ها بود، خیره شدم.

بیش تر از چیزی که فکر می کردم دل تنگش شده بودم.

مردمک های لرزونم رو که دوباره آماده ریزش بود رو به زور ثابت نگه داشتم و

در جواب صدا زدن های بچه ها برای برداشتن چای، قدم هام رو به جلو برداشتم.

چشم هام در اثر گریه و چرت کوتاه تو ماشین، حسابی قرمز شده بودو این چیزی نبود که پنهان کردنی باشه.

می دونستم که بچه ها هم متوجه حالم شدند اما برای راحتی خودم چیزی نپرسیدند.

درست تو یک قدمی شاهرخ ایستادم.

سام یکی از لیوان های چایی رو برداشت و با گفتن بزن روشن شی؛ به دست عاطفه داد.

شاهرخ هم لیوان چایی رو به طرف من گرفت و نگاهمون باهم برخورد کرد.

همراه با گفتن ممنون، لیوان چای رو گرفتم.  
اما شاهرخ توی صورتم دقیق تر شد، این رو از حالت نگاه کردنش فهمیدم.  
چشم ازش گرفتم و به بخاری که از توی لیوان بلند می شد نگاه کردم.

بوی دارچین چای، مشامم رو پر کرد.  
سر بلند کردم و شاهرخ رو دیدم که هم چنان با ابروهای گره خورده به من نگاه  
می کنه.

دوباره خواستم جهت نگاهم رو تغییر بدم که با حفظ حالتش پرسید:  
حالت خوب نیست؟

با سوالی که پرسید توجه بقیه به ما جلب شد.  
آروم جواب دادم:  
\_خوبم!

یاشا نزدیکم شد و دستش رو دور گردنم  
انداخت و در تکمیل جمله من گفت:  
دخترمون کمی سر درد داره، کمی هم برکه ی خورش افتاده بود که اونم الان میزوون می شه.

لبخندی به یاشا زدم و به فاصله کمی که با برکه داشتیم، نگاه کردم.

انگشتای حلقه شدم دور لیوان رو محکم تر کردم.  
گرمای چای از جداره لیوان رد شدو به کف دستم رسید.  
هم زمان که رو به بچه ها می گفتم زودی  
بر می گردم، با چای توی دستم به طرف برکه رفتم.  
در حالی که دور می شدم شنیدم که یاشا از شاهرخ پرسید:  
سایتون سنگین شده!

شاهرخ هم در جوابش گفت:  
کارهای شرکت تو چند سال غیبت من حسابی پیچ خورده، درگیر اونا بودم.

از وسط برکه پل چوبی رد شده بود که به کل برکه دید داشت.

روی پل رفته و اطرافم رو از نظر گذروندم.

درسته که این جا یک برکه مصنوعی بود، اما به قدری زیبا ساخته شده بود که من به شخصه عاشق این محل بودم.

ساختش به این شکل بود که اطراف محلی رو که آب درونش جریان داشت رو

با قلوه سنگ های بزرگ و کوچک پوشونده بودند.

وجود گل و گیاهایی که بین سنگ ها رشد کرده و قد الم کرده بودند برکه رو طبیعی

تر جلوه می داد.

آب نما و نور های رنگی لای سنگ ها هم جلوه ی خاصی به این محل داده بود.

چشم از اطراف گرفتم و توی سکوت حاکم بر جو توجهم روبه داخل آب که پر از ماهی و لاک پشت بود دادم.

کمی از جای رو خوردم و خیره شدم به حرکت لاک پشتی که لحظاتی رو روی آب می اومد و دوباره به درون آب بر می

گشت.

حالم بهتر شده بود و حس بهتری پیدا کرده بودم.

صدای نزدیک شاهرخ که می گفت:

خانم کوچولو، خلوت کردی!

توجهم رو به اون که در حال نزدیک شدن به من بود، جلب کرد.

لفظ خانم کوچولو لبخند نیم بندی رو روی لب هام آورد.

در همون حالت جواب دادم:

\_خب گاهی وقتا لازمه

کنارم ایستاد و دست هاش رو قفل حفاظ پل کرد و در حالی که خودش رو به جلو متمایل می کرد، گفت:

آره لازمه!

درست مثل من، اطراف رو از نظر گذروند و

ادامه داد:

این جا خیلی آرومه، مخصوصا الان که آخرین اشعه های غروب خورشیدم با آخرین توان از بین درخت ها عبور کردن

درست می گفت.. غروب خورشید نمای جالبی به منظره زمستونی پارک داده بود.

هر دو لحظاتی رو سکوت کردیم تا این که من طاقت نیاوردم مهر سکوت رو کنار زدم:  
\_مامان همیشه می گفت تو زندگی هر کسی معجزه ای از طرف خدا هست که توی زمان مناسبش وبا یه شخص خاص  
اتفاق می افته.

مکثی کردم و پرسیدم :

\_به نظرتون این معجزه برای من هم اتفاق می افته؟

نگاه شاهرخ تو اون لحظه بی نهایت مرموز بود.

در حالی که ارتباط چشمی مون رو قطع

نکرده بود، جواب داد:

چرا که نه، تو هنوز اول راهی...

من مطمئنم تو بهترین اتفاق های زندگی رو تجربه می کنی

دوباره به روبه رو خیره شدیم تا این بار

اون سوال کرد:

پس فقط دلت گرفته و مشکل دیگه ای نداری؟

سرم رو آرام تگون دادم ولبخند تلخی زدم وجواب دادم:

\_آره چیزی نیست فقط دلم کمی، قد یه دنیا گرفته!

شاهرخ با پایان جمله ام خیلی جدی گفت:

تو باید خیلی قوی باشی، تا توی بالا و پایین شدن زندگیت نبازی واز پا نیفتی...می فهمی چی می گم؟

زیر لب جواب دادم:

\_سعی می کنم

صدای امیر سام که ما رو صدا می زد به گوشمون رسید.

به طرف بچه ها برگشتیم وبا اشاره اون ها به طرفشون راه افتادیم.

هنوز چند قدمی بچه ها بودیم، که صدای سرخوش سام که مخاطبش ما بودیم بلند شد:

بچه ها بشینید قبل رفتن یه کم جرأت و حقیقت بازی کنیم.

من کنار عاطی و شاهرخم کنار من نشست.  
امیر سام بطری رو چرخوند. بطری بعد از چند دور چرخیدن درست روبروی عاطفه ایستاد.  
امیر سام کف هر دو دستش رو به هم مالید و با لحن بامزه ای پرسید:  
خب خب دختر عمه.. جرات یا حقیقت؟

عاطفه با همون ژست خانومانه ای که گرفته بود، جواب داد:  
حقیقت!

امیر سام که این طور مرموزی گفت و پرسید:  
بگو ببینم آقا داداش من رو انقدر دوست داری که حلقه ی غلامیت رو تا آخر عمر  
توی گوشش بندازی؟

صدای خنده ی همه ما و بدجنس گفتن یاشا  
بلند شد.  
با دقت به چشم های بدجنس سام نگاه کردم.  
یعنی وقتی بدجنس می شد، رفت و آمد شیطون رو توی چشم هاش راحت می شد  
دید..

عاطی با لب های گلگون، لب گزید و سر به زیر انداخت و جواب داد:  
چرا حلقه غلامی! تا آخر عمر سرورم می شه.  
تو دلم یه پاچه خوار گفتم و به یاشا که بلند گفت جلال الخالق نگاه کردم.  
سام شروع کرد به گفتن بادا بادا مبارک بادا ...  
ارسلانم تا می تونست با چشم هاش عشق روونه ی عاطفه می کرد.  
یاشا بطری رو از زیر دست سام که در حال آواز خوندن بود، بیرون کشید و چرخوند.  
این دفعه سربطری درست روبه روی شاهرخ ایستاد.  
یاشا یک تای ابروش رو بالا داد و پرسید:  
جرات یا حقیقت؟  
شاهرخ با اعتماد به نفس جواب داد:  
جرأت!

یاشا که حالت صورتش خیلی خیلی خبیثانه می زد گفت:  
همین الآن به دختری که تا به امروز دیدی

و فکر کردی از هر جهت خاصه، زنگ می زنی و بهش نظرت رو اعتراف می کنی!  
امیر سام خودش رو وسط انداخت و گفت:  
وا.. شاید شمارش رو نداشته باشه  
یاشا شونه ای بالا انداخت و جواب داد:  
فکر نکنم گیر آوردن شمارش برای شازده صامت ها کار سختی باشه!  
در همین حین شاهرخ در حالی که گوشیش رو از جیب کتتش در می آورد گفت:  
اتفاقا شمارش رو هم دارم!  
شماره ای رو گرفت و گوشیش رو به گوشش چسبوند.  
و در عین ناباوری صدای گوشی من بلند شد.  
با تردید نگاهم رو توی جمع چرخوندم و گوشی همراهم رو از تو کیفم در آوردم.  
یک شماره رند، رو صفحه ی گوشی افتاده بود و صفحه گوشی مدام خاموش و روشن می شد.  
نگاهی به شاهرخ انداختم که با چشم و ابرو اشاره کرد جواب بده!  
با انگشت های لرزون، دکمه سبز پاسخ گویی رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.  
به محض چسبوندن گوشی به گوشم  
صدای شاهرخ رو شنیدم که گفت:  
خانم کوچولو، شما خاص ترین دختری هستی که توی تموم زندگیم دیدم  
صدای خنده ی جمع دوباره بلند شد.. اما من دیگه روی زمین نبودم!  
درستش رو بگم، بال در آورده بودم و تو آسمون ها سیر می کردم.  
دلیل رفتار شاهرخ رو نمی دونستم، اما دلم می خواست این اعتراف و توجهات دیگه اش رو پای علاقه بزارم.  
خب دل دیگه.. حرف حساب سرش نمی شه!  
اصلا به درک که این جواری خودم رو بیش تر توی باتلاق عشقش غرق می کردم.  
به جهنم که، کم کم داشتم خودم رو محق علاقتش می دیدم.  
دوست داشتم توی ذهنم از اون یه مجنون بسازم، رویاش که ایرادی نداشت...  
من یه دختر هجده ساله ام. با تمام هجده سالگی های بیدار شدم..

امیر سام با زدن رو شونه ام، من رو از هیروت بیرون آورد و با شوخی گفت:  
ای بابا.. حالا خوبه هر روز موج تعریفات که  
از در و دیوار خونه وارد می شه؛ و تو این جواری رفتی تو هیروت!  
سعی کردم عادی باشم. در همین جهت لبام رو کش دادم و رو به شاهرخ گفتم:  
\_ شما به من لطف دارید!

چشمم به یاشا افتاد که آروم با دست علامت داد خاک تو سرت. می دونستم

علتش همون هپروت و ایناست...

پس خودم رو به اون راه زدم و جهت نگاهم رو تغییر دادم.

تا شاهرخ دهان باز کرد برای جواب دادن،

یاشا باگفتن دیگه هوا تاریک شده و وقت رفتنه؛ پارازیت انداخت وسط تعارفات من و شاهرخ...

بچه ها عزم رفتن کردند و همه از جا بلند شدیم.

جالب این جا بود انقدر خوش گذشته بود که هیچ کس غر سردی هوا رو نزد.

شاهرخ همراه ما بعد از مدت ها به خونه

عمو اومد.

روزم با بی حوصلگی و بد حالی شروع شد، اما خوب به شب رسید.

آخر شب، توی اتاق روی تختم دراز کشیده بودم و با فکر این که شاهرخ هم دوتا اتاق اون طرف تر خوابیده، راحت پلک

هام رو روی هم گذاشتم.

{برایم بگو حد دوست داشتن کجاست؟

که هر چه تقلا کردم نرسیده ام

امشب پس از هجوم بی امان خیالت

تازه فهمیدم تو را بیش تر از دیروز می خواهم..}

فردا صبح قبراق و سر حال از خواب بیدار شدم، و روزم رو بادوش آب گرم

شروع کردم.

برای صبحانه با لباس هایی که توی انتخابشون کلی وسواس به خرج دادم،

آماده شدم و پایین رفتم.

سر میز از صحبت ها متوجه شدم که خانواده شاهرخ به علاوه خانواده دختر خاله اشون، شام رو مهمون خونه ی عمو امیر

هستند.

بعداز ظهر از راه رسید. با این که نه من تمایلی برای حضور تو مهمونی رو داشتم، نه مهمون ها تمایلی به حضور من؛ به

خاطره بی احترامی تلقی نشدن غیبتم، آماده شدم از اتاق خارج شدم.

هم زمان با خارج شدن من از اتاق، امیر ارسلان هم در اتاقش رو باز کرد.

مکثی کردم تا امیر ارسلان بیرون اومد.

بوی عطرش زودتر از صدایش توی بینیم

پیچید.

سلام کردم و پرسیدم:

\_سام نیست؟

ارسلان جواب داد:

سلام خوشمیل خانم، چرا هست پایینه!

تو دلم گفتم خوبه، برای تحمل این جمع به هر دوی شما احتیاج دارم.

شونه به شونه ارسلان وارد سالن شدم.

به سمت مهمون ها قدم برداشتم و بلند گفتم:

\_سلام خیلی خوش اومدید

دست و پا شکسته جواب سلامم رو شنیدم، جوری که به احوال پرسى هم نرسید.

با حالتی سرگردون به ارسلان که نزدیکم ایستاده بود نگاه کردم.

انگار ارسلان و سام معذب بودنم رو درک کردند که ارسلان با کشیدن دستم، و سام با صدا کردنم، به کمکم اومدند.

نگاهی به عمو که گرم صحبت با، باجناقش و پدر پریسا بود انداختم.

نمی دونم شاید توقع کمی توجه و ارزش قائل شدن تو جمع از طرف عمو، چیز زیادی بود که من خواهانش بودم!

اما دلم می خواست عمو احساسات من رو درک کنه تا پسر عموهام!

کنار سام در حالی که می گفت:

هر روز خوش تیپ تر از دیروز..

نشستم و جواب دادم:

\_سام تو رو خدا.. ایستگاهم رو بگیر.

سام خنده بلندی کرد که توجه بقیه جلب ما شد و آروم گفت:

دختر، ایستگاهم رو بگیر یعنی چی؟

این حرفارو از کی یاد می گیری؟

خب به نظرتون جا داشت بگم، از خانوم محترمی به اسم یاشا یا نه؟

از اون جایی که دختر خوبیم اسمی از یاشا نبردم، عوضش پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

\_وا.. مگه بچه مهد کودکیم ازم می پرسى از کجا یاد گرفتی!؟

ارسلان که با فاصله کمی کنارم نشسته بود رو به سام گفت:

سام، جای اراجیف گفتن، بگو بینم پایین بودی نفهمیدی بابا با مادر جون در مورد عاطفه حرف زد یا نه؟

سام خنده ای کرد و جواب داد:

آخی.. استرس داری؟

ارسلان در جواب سام چشم غره ای رفت که سام دوباره گفت:

والا تا الآن که حرفی زده نشده. اما خیالت راحت امشب همه چی معلوم می شه!

دوباره رو به من برگشت و با خنده گفت:

خب می گفتی؟

ایشی کردم و جواب دادم:

\_ سام می زاری بشینم یا..

سام با حفظ لبخندش پرید وسط حرفم و نداشت جمله ام رو تکمیل کنم:

باشه بابا شوخی کردم

با نگاهم گریزی به محل نشستن شاهرخ زدم.

گوشه ای از سالن روی صندلی تکی نشسته بود اما قسمت بدش این بود که صندلی روبه رویش رو پریسا اشغال کرده بود.

نگاهی به تیپ دخترک و نگاهی به تیپ خودم انداختم.

پریسا شلوار جین آبی، با یک

تی شرت تنگ قرمز به تن داشت؛ که نمای قشنگی از هیکلش رو عرضه می کرد.

تنها چیزی رو که تو استایل پریسا نمی پسندیدم قد بلندش بود.

کلا به نظرم دختر باید خیلی قد بلند نباشه...والا مگه قراره نردبون دزدا باشه!

دوباره زیر چشمی نگاهی به تیپ خودم که مورد تعریف سام قرار گرفته بود، انداختم!

پیراهن یقه مردونه با پارچه ای لخت، رو با یک شلوار کرپ قد نود ست کرده بودم.

روسری مشکی خال خالی ساتن بلندم رو هم مدل دار و شل رو سرم بسته بودم.

ملاک رو نظر سام قرار دادم و به خاطره تیپ قشنگم به خودم احسنت گفتم.

خودم از دری وری هایی که از مغزم عبور

می کرد خندم گرفت.

نگاهی به سام کردم که اونم خندم رو روی هوا زد و گفت:

برای خودت جک تعریف می کنی و خودتم می خندی!؟

حرفی شده از نکته بینی سام اهی کردم و گفتم:

\_ تو کاری جز اذیت کردن من نداری؟

سام نوچ بامزه ای کرد و با گوشیش مشغول شد.

سوزن های نگاهی رو روی بدنم حس کردم. سر بلند کردم و نگاه شاهرخ رو شکار کردم.

لبخندی به من زد و در همون حالت جواب پریسا رو هم داد.

در جنگی نابرابر بین عقل و دلم، نگاه از شاهرخ گرفتم و به گوشیم دادم.

مهمونی، هم چنان کسل کننده ادامه داشت تا این که صدای ملک تاج خانم، مادر شاهرخ، ارسلان رو مخاطب قرار داد:

ارسلان درست شنیدم که قصد ازدواج داری؟

سام زیر گوش من آروم گفت:

اگه خدا قبول کنه!

سلقمه ای به پهلوی سام به معنای ساکت باش زدم و به ارسلان نگاه کردم.

ارسلان با اعتماد به نفس جواب داد:

بله مادر جون!

ملک تاج بانو، نیم نگاهی به عمو کرد و دوباره صدای مقتدرش توی سالن پیچید:  
موقعیت های خوبی رو برات در نظر داشتم، اما حالا که پدرت هم راضیه، منم حرفی ندارم.

ارسلان لبخند محجوبی زد و ممنونمی هم به مادر بزرگش تحویل داد.

پدر پریسا بادی به غب غبش انداخت و اظهار فضل کرد:

ارسلان جان انشاءالله که انتخاب درستی کردی. تو این دور نمونه چیزی که کم یابه دختر با اصل و نسبه!

شاهرخ در حالی که از روی صندلی بلند می شد جواب پدر پریسا رو هم داد:

عاطفه دختر بسیار برازنده ایه

بعد هم رو کرد به ارسلان، که با جواب داییش به پدر پریسا سکوت کرده بود و گفت:

تبریک میگم ارسلان خان

من هم پیرو راه شاهرخ، از جا بلند شدم و به سمت ارسلانی که در حال روبوسی با

شاهرخ بود، برگشتم.

به محض جدا شدن دایی و خواهر زاده،

با ذوق بی وصفی که داشتم رو به ارسلان گفتم:

\_ خیلی برات خوشحالم ارسلان جان.

تو و عاطی واقعا به هم میاید، امیدوارم

خوشبخت بشید.

سام که در حال ور رفتن با گوشیش بود، نگاهی به ما انداخت و گفت:

یاشا هم تبریک می گه...

با گوشه پا، ضربه ای به پاش زدم آرام گفتم:

\_ فعلا جنابعالی که این جا حاضری یه تکونی به خودت بده، به یاشا هم می رسیم.

امیر سام با حالتی حق به جانب جواب داد:

من که پیش پیش، آهنگ بادا بادا مبارکشم اون روز تو پارک خوندم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و، رو به ارسلان نگاه کردم که داشت جواب تبریکات

دورا دور حاضرین رو می داد.

تو دلم گفتم:

\_ عصا قورت داده ها از جاشونم بلند نشدن

پریسا رو دیدم که خرامان خرامان به طرف ما می اومد.

نیم نگاهی به شاهرخ کردم که بادیدن

پریسا پوف کلافه ای کشید.

پریسا درست کنار من ایستاد و رو به ارسلان با

عشوه ای که نمی دونم ذات رفتارش بود

یا مصنوعی، گفت:

تبریک می گم ارسلان جان!

خیلی ممنونی از ارسلان تحویل گرفت و

رو کرد به شاهرخ و گفت:

جواب ندادی ها؟

با حس فضولی که تو خونم قلیان کرد به شاهرخ نگاه کردم.

شاهرخ هم نگاهی به من و ارسلان وسام کرد و جواب داد:

اگر بچه ها بیان، میام!

سام استفهامی به داییش نگاه کرد و پرسید:

کجا؟

شاهرخ جواب داد:

اسکی..دیزین

امیر سامم از خدا خواسته پیشنهاد داییش رو روی هوا زد و گفت:

چرا که نه!

بعد هم رو کرد به ارسلان و گفت:

عاطی و یاشا رو هم می بریم..

ارسلان هم با گفتن فکر خوبیه، نظر مثبتش رو اعلام کرد.

نگاه هر سه نفر، به جز پریسا به سمت من برگشت ومنتظر نگاهم کردند.

سام که سکوتم رو دید با گفتن: خب؟

جواب خواست.

هم دوست داشتم همراهی شون کنم، هم فکر می کردم تنها عضو اضافه منم، پس در تصمیمی آنی جواب دادم:

\_راستش نمی تونم پیام.

قیافه هر سه شون در کسری از ثانیه پنچر شد.

ارسلان پرسید :

چرا؟

درس رو بهونه کردم، که سام از در قلدری

وارد شد و گفت:

حرف نباشه!

بعد هم ادام رو در آورد و گفت:  
درس دارم..!  
پریسا با دیدن اصرار بقیه، با کنایه گفت:  
اصرار نکنید! خب حتما نمی تونه بیاد  
سام کوتاه نیومد و توپید:  
بی خود، کت بسته می برمت!  
این بار شاهرخ مداخله کرد و گفت:  
بیا دیگه، خوش می گذره..  
تو دلم گفتم تو بگو بمیر، رها نیستم اگه  
نمیرم!  
نفسم رو آروم بیرون دادم وجواب دادم:  
باشه

صبح فردا با هماهنگی های دیشب، من و یاشا همراه سام و عاطی تو سانتافه ارسلان، نشسته بودیم.  
شاهرخم به همراه پریسا با پورشه خودش راهی شد.  
تمام طول مسیر، بچه ها گفتند و خندیدند.  
من هم، هر زمانی که حواسم از شاهرخ و  
همراهش پرت می شد، همراهی شون می کردم. اما به محض رد شدن ماشین شاهرخ از کنارمون و دیدن خنده های  
پریسا، پکر می شدم.  
پیچ های چالوس رو گذرونده و به پیست  
اسکی دیزین رسیدیم.  
دیدن منظره ی زیبای اطراف، همه رو به وجد آورد! که من هم از این قائده مستثنا نبودم.  
به محض پیاده شدن از ماشین؛ تا می تتونستم، هوای پاک رو به ریه هام کشیدم.  
نگاهی به جمعیت نه چندان کم اطراف کردم. مردمی که برای تفریح اومده بودند..  
انرژی خاصی داشتند و خنده روی لب های اکثریتشون سنجاق بود.  
همه دور هم جمع شدیم و قرار شد بعد از صبحانه، هر کس که قصد داره اسکی کنه با تل اسکی بالا بره.  
من و عاطفه، به همراه ارسلان قرار گذاشتیم ایستگاه اول پیاده بشیم و از دیدن منظره ها استفاده کنیم.  
با فاکتور گرفتن لوس بازی های پریسا، صبحانه با خنده وشوخی خورده شد و  
همه سوار بر تل اسکی بالا رفتیم.  
بعد از جدا شدن از بچه ها، حسابی با عاطفه و ارسلان برف بازی کردیم.  
نوک بینی و انگشتام از سرما بی حس شده بود.

نگاهی به عاطفه که در حال تکوندن خودش از برف بود کردم و گفتم:

\_عاطی.. یخ زدیم یه تجدید قوا نکنیم؟

عاطفه با گفتن موافقم به طرف من راه افتاد.

ارسلان رو هم همراهمون کردیم و با تنی خسته وارد کافه شدیم.

ارسلان با سفارش دادن شکلات داغ

بدن های یخ زدمون رو به گرما دعوت کرد.

دقیقی از نشستن تو کافه و خوردن شکلات داغ گذشته بود، و عاطفه و ارسلان هم حسابی جیک تو جیک شده بودند.

نگاهی به دوتا مرغ عشق اندختم و ترجیح دادم تنهاشون بزارم.

در همین جهت از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم:

\_ می رم بیرون چند تا عکس بندازم. زود برمی گردم

ارسلان با گفتن دور نشی، اجازش رو صادر کرد.

از کافه خارج شدم و اطراف رو با ریز بینی از نظر گذروندم.

محو تماشای مناظر یک دست پوشیده از برف اطراف بودم و قدم هام رو به سمتی که به نظرم خلوت بود بر می داشتم.

قسمتی از کوه که دید خوبی به پایین داشت توجهم رو جلب کرد.

آروم به همون سمت رفتم. تا جایی که به نظرم بی خطر می اومد جلو رفتم و درست تو یک قدمی پرتگاه ایستادم.

جای پام رو محکم کردم و دست هام رو به شکل صلیب باز کردم.

دم عمیقی گرفتم و بازدمم رو کوتاه بیرون دادم.

برای بار دوم کارم رو تکرار کردم که ناگهان در کسری از ثانیه زیر پام خالی شد و به سمت پایین سر خوردم.

هیچ کنترلی روی اعضای بدنم نداشتم و تنها فکری که توی اون لحظه به مغزم خطور کرد، این بود که دست هام رو سپر و

محافظ سرم کنم.

انقدر ترسیده بودم که صدام تو گلو خفه شده بود!

همین جور عین توپ قل می خوردم که با برخورد به سنگی، آخی به زور از گلوم خارج شد و متوقف شدم.

کمرم چنان دردی گرفت که مثل مار به خودم پیچیدم.

با احساس خواب شدید، چشم هام بدون کنترل بسته شد و در واقع بیهوش شدم.

نمی دونم چه قدر زمان گذشته بود که با احساس درد و سرمای زیاد، پلک هام رو باز کردم.

چند ثانیه اول کاملا منگ بودم و موقعیت رو درک نمی کردم!

اطراف رو نگاه کردم.

مثل آدم هایی که فراموشی گرفتن چیزی رو به یاد نمی آوردم. به مغزم فشار آوردم که یک دفعه تمام اتفاقات، مثل فیلمی

از نظرم عبور کرد.

با احساس ترس و دردی که داشتم، اشکم جاری شد.

با هر نفسی که می کشیدم درد زیادی توی پهلو می پیچید.  
خورشید رو به غروب رفته بود و سرما بیش تر شده بود.  
لحظه ها به کندی می گذشت و کم کم صدای زوزه ی گرگ ها به گوش می رسید.  
مطمئن بودم پیست تا به حال تعطیل شده، اما مطمئن تر بودم بچه ها بدون من بر نمی گردند و این روزنه ای از امید رو  
توی دلم روشن می کرد.  
کم کم بدنم به لرز غیر قابل کنترلی افتاده بود و من تو اون لحظه ها خودم رو بیش تر از همیشه به مرگ نزدیک می دیدم.  
توی افکار وحشتناکم دست و پا می زدم و تو اوج درموندگی و استیصال بودم که،  
احساس کردم صدای آشنایی به گوشم خورد.  
ناخودآگاه گوش هام تیزتر شد و با دقت بیش تری گوش کردم.  
درست شنیده بودم؛ صدای ضعیف شاهرخ بود که اسمم رو صدا می زد.  
خدایا من عاشق این صدا و صاحبش بودم..  
تو این لحظه های پر التهاب، هیچ چیزی به اندازه شنیدن این صدا خوشحال و آروم نمی کرد.  
با همه توان نداشتم صدا زدم :  
\_من این جام...شاهرخ...من این جام!  
همین جور که پشت سر هم اسمش رو صدا می زدم نور چراغی پایین افتاد و هم زمان صدای شاهرخ بلند شد:  
رها.. صدات رو شنیدم، نترس دارم میام پایین!  
نگاه منتظرم رو دوختم به راهی که شاهرخ از اون پایین می اومد.  
دیدم که چندین بار در حین سر خوردن نزدیک بود کنترالش رو از دست بده و کله پا شه؛ ولی به سختی تعادلش رو حفظ  
کرد.  
به محض نمایان شدن هیکلش جلوی روم، با تمام وجود هق زدم و میون هق هقم اسمش رو صدا زدم:  
\_شاهرخ..

{گاهی دلت می خواهد در اوج بی پناهی کسی بیاید  
تنگ در آغوش بگیرد و بگوید:  
تمام حواسم به توست.. به تو خوب من }

توی نزدیک ترین فاصله به من نشست و  
جواب داد:  
جانم عزیزم؟  
درد داری؟  
سرم رو به علامت آره تکون دادم.

دستش رو برای لمس بدنم جلو آورد اما مکث کرد و دوباره دستش رو عقب کشید.  
گوشیش رو از توی جیبش در آورد و با نگاه کردن به گوشی لعنتی محکمی گفت.  
آروم پرسیدم:

چی شده؟

بعداز سکوت کوتاهی گفت :

گوشیم بالا آنتن داشت، منم فکر کردم از همین پایین به بچه ها زنگ می زنم و اطلاع می دم. اما این جا آنتن نیست!

نگاه نا امید و دردمندی به چشم هاش انداختم.

با دیدن نگاه من با لحن دل گرم کننده ای گفت:

ناراحت نباش. بچه ها می دونن من کدوم سمت اومدم، خیلی زود پیدامون می کنن!

لحظه ای مکث کرد و پرسید:

کجای بدنت خیلی درد داره؟

به سرت هم ضربه خورد؟

با صدایی که می لرزید جواب دادم:

سرم ضربه ندید اما پهلویم ضربه بدی خورده و درد دارم.

برای گفتن حرفی مردد بود، در نهایت سرش رو پایین انداخت و گفت:

باید یه نگاهی به کمرت بندازم.. اجازه می دی؟

درد داشتم، اما کاری رو که از من می خواست رو هم نمی تونستم انجام بدم. در هر حال اون پزشک نبود و کاری هم از

دستش بر نمی اومد.

به سختی جواب دادم:

خوبم لازم نیست

کنایه وار گفت:

آره معلومه خیلی خوبی!

لحظاتی نگذشته بود که با تشدید لرزش بدنم دندان هام به هم می خورد و کنترلشون از توانم خارج بود.

شاهرخ با دیدن وضعیتم پووف کلافه ای کشید و گفت:

یه صیغه ی کوتاه مدت می خونم تا حس بدی نداشته باشی، باید ببینم وضعیت پهلویت چه جوریه! در ضمن می تونم با

انتقال گرمای تنم به تو گرمت کنم.

انگار جواب منفی رو از تو چشم هام خوند که دوباره گفت:

انقدر آدم پستی نیستی که از این موقعیت سوء استفاده کنم

در مورد چی فکر کردی؟

از برداشتی که از جوابم داشت دلخور شدم. درسته که اون نیتی جز کمک نداشت، اما من که از احساسات خودم خبر داشتم.

با دیدن سکوت من کلافه گوشه‌ی همراهش رو در آورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت و زیر لب ناسزایی گفت و دوباره به من نگاه کرد.

بدنم به قدری درد داشت و سرد بود؛ که فکر می‌کردم هر آنی ممکنه بمیرم.  
به سختی لب زدم:

بخون

شاهرخ کامل به طرف من برگشت و خیلی مسلط شروع کرد به خوندن خطبه‌ی صیغه!

به محض شنیدن بله بی‌جون من و تمام شدن خطبه، نزدیکم شد و گفت:

می‌خوام پهلو تو رو نگاه کنم، به هر جا که دست زدم و درد داشتی بگو...

با سر جواب مثبتم رو اعلام کردم و هم‌زمان شاهرخ پالتوم و بلوز بافتم رو کنار زد.

نمی‌دونم اوضاع پهلو چه قدر بد بود که با دیدن پهلو، وای کشداری گفت!

دستش رو، روی پهلو گذاشته؛ ناله‌ی من بلند شد.

صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

دختر با خودت چی کار کردی؟

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

فکر می‌کنم دندت شکسته باشه!

با شنیدن جملش دوباره صدای گریه‌ام بالا رفت.

همین جور که در حال گریه بودم، تو آغوش گرمی فرو رفتم.

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم که هیچ، زمان هم از حرکت ایستاد.

شاهرخ همون جور که پشت سرم نشسته بود، تن از هم‌پاچیدم رو به آغوش کشیده بود.

با خجالت خودم رو جمع‌تر کردم، که درد بدی توی کتفم پیچید و آخم رو در آورد

انگار متوجه معذب بودنم شد که گفت:

خودت رو جمع نکن، دردت بیش‌تر می‌شه!

نمی‌دونم حکمتش چی بود؛ که با شنیدن صداش دردم که کم می‌شد هیچ، تازه تو دلم سنفونی به‌توون راه می‌افتاد.

بوی عطرش کامل مشامم رو تصاحب کرده بود و بانوازش‌های آروم سر انگشت‌هایش روی بازو هام، کم‌کم بدنم گرم شد

و ورود مورفین آرامش رو به رگ‌هام کاملاً حس کردم.

خلسه‌ی شیرینی که درونش فرو رفته بودم خواب رو به چشم‌هام هدیه کرد.

توی خواب و بیداری بودم، که صدای شاهرخ که با کسی حرف می‌زد رو شنیدم.

پلک‌های سنگینم رو به زور از هم جدا کردم و با صدایی دو رگه پرسیدم:

\_چه خبره؟

شاهرخ آهسته کنار گوشم گفت:

گروه امداد پیدامون کردن..

خلاصه.. به هر ترتیبی بود بعد از چندین ساعت گروه امداد مارو بالا برد.

در اثر مسکن هایی که همون بدو پیدا کردنمون به من تزریق شد، هنوز به بالا منتقل نشده به خواب رفتم؛ و ارتباطم با دنیای بیرون قطع شد.

زمانی که دوباره چشم هام رو باز کردم،

خودم رو توی بیمارستان روی تخت دیدم.

نگاهم رو، دور تا دور اتاق چرخوندم و با دیدن جای خالی شاهرخ نا خود آگاه پناهم رو صدا زدم:

\_شاهرخ

با نگرفتن جواب، نا امید به درب اتاق زل زدم.

پنج دقیقه ای نگذشته بود، که در با تیکی باز شد و چهره عاطفه نمایان شد.

نگاهی به من کرد و با دیدن چشم های بازم به طرفم اومد.

پرده ای از اشک روی چشم هاش رو گرفته بود. با این که بارونی چشم هاش خبر از ناراحتی داشت، اما بین اشک هاش

لبخندی زد و در حالی که پیشونیم رو می بوسید گفت:

تو که ما رو کشتی دختر!

در حالی که دست هامون رو تو هم قفل می کردیم، پرسیدم:

\_از کی این جام؟

با مهربونی جواب داد:

از دیشب...

دوباره پرسیدم:

\_بقیه؟

در واقع منظور اصلیم از بقیه، شاهرخ بود اما این رو که نمی تونستم مستقیم پرسیم

عاطفه با همون حالت مذکور جواب داد:

دیشب تا دیر وقت همه این جا بودن. اما آخر وقت به خاطره این که اجازه موندن بیش تر از یک نفر رو ندادن رفتن..

با لب و لوچه آویزون گفتم:

\_همه رو تو دردسر انداختم

عاطی اخم نازی به چهره انداخت و جواب داد:

حرف بیخودی نزن. مگه عمدا این کارو کردی؟

از حرف های عاطفه فهمیدم سه تا از دنده هام شکسته و کتفم مو برداشته.

به علاوه زخم و کوفتگی های جزئی...  
بدنم کرحتی، همراه بادرد محسوسی داشت.  
اما درد مغزم، از هر جای دیگه بیشتر بود؛  
رسمًا داشتم دیوونه یک پسر می شدم.  
فکر شاهرخ و اون صیغه لحظه ای رهام نمی کرد.  
دوست نداشتم گرما و عطر تنش رو فراموش کنم و خوب می دونستم کارم بی عقلی محضه...

نمی دونم چرا این عقل یقه دلم رو رها نمی کند؟!  
تورا با قلبم می خواهم و باعقلم جور در نمیایی...

عاطفه با گفتن "خب تعریف کن" من رو از عالم درگیری بیرون کشید.  
با حالت استفهام نگاهش کردم، گنگی رو از چهرم خوند و دوباره گفت: می گم تعریف کن چه جوری این اتفاق افتاد!

آهانی گفتم و شروع کردم به شرح ما وقع:  
\_ از شما که جدا شدم به سمت پشت کافه رفتم. کمی اون طرف تر یک جای دنجی بود، مثلاً خواستم کمی با خودم خلوت کنم. ریسک کردم و بدون احتیاط لبه پرتگاه ایستادم که یه دفعه برف زیر پام، که فکر کنم از داخل پوک بود وزنم رو تحمل نکرد و ریزش کرد.

در ادامه حرفهام خنده‌ی بی جونی کردم و  
گفتم:

\_ و این جوری شد که الآن تو این وضعیت در خدمتتونم.

عاطی با لبخندی که جز لاینفک صورتشه، که این طوری گفت و لبه تخت نشست.

به سرم دستم که در اثر تگون دادن زیاد دستم، خون داخلش برگشته بود نگاهی انداختم و پرسیدم:  
\_ حالا حلوام رو پختید یا نه؟

عاطفه با چهره ای هیجان زده از یادآوری اتفاق از سر گذشته گفت: وای رها انقدر ترسیده بودیم که نگو...! یاشا که آن قدر دیر احساساتی می شه، گریش گرفته بود. پسرا هم که دیگه نگم بهتر، باز ارسال نسبت به سام و شاهرخ خان مسلط تر بودن.

تو دلم گفتم: نه موضوع جالب شد.

با یک لنگه ابروی بالا رفته با دقت بیشتری به تعریفات عاطفه گوش دادم.

ادامه داد: سام که عین دیوونه ها اول چه قدر به خودش و بعد به دیگران دری وری گفت که چرا تنهات گذاشتیم. شاهرخ خان هم که از تمام گروه امدادو مسولین پیست طلب کار بود و نمی شد طرفش رفت.

تو دلم قربون صدقه ی درست درمونی برای شخص شخیص شاهرخ رفتم و خاک بر سری هم نثار خود از دست رفتم کردم.

عاطفه افتاده بود رو دور، تعریف ریز به ریز اتفاقات بعداز گم شدن من؛ تا این که با پرسیدن عمو اینا فهمیدن یا نه؟ به تعریفاتش خاتمه دادم.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

نظر بچه ها این بود خیلی ماجرا رو کامل تعریف نکنیم، تا مرخص شدنت ارسال و سام خودشون برای عمو اینا ماجرا رو تعریف کنن.

"اوهوم"ی گفتم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

در همین حین صدای باز شدن درب اومد. پلکهام رو از هم جدا کردم و نگاهم رو به در دوختم.

اول دست گل زیبایی تو چهار چوب در نمایان شد و پشت سرش هم چهره خندان یاشا رو دیدم.

یاشا که وارد شد پشت سرش هم پسرا وارد شدند.

سلام بلندی دادند و به طرف من اومدند.

یاشا با خنده خم شد و در حالی که گونم رو می بوسید گفت: دختر برفی کی بودی تو؟

مظلوم نگاهش کردم و جوابی ندادم. سام با کنار زدن یاشا جلو اومد.

وبا لبایی کش اومده گفت:

می بینم که روی عزرائیل رو کم کردی!

اشاره ای به وضعیت دراز کشم روی تخت کردم و جواب دادم:  
\_آره نمی بینی، یه دست و پنجه ی حسابی با هم نرم کردیم.

ارسلان هم کنار تخت اومد و ابراز وجود کرد: خدارو شکر، رنگ و روت بهتر شده.

در جواب ارسلان به همه جمع نگاه کردم و گفتم:

\_همه رو مخصوصا داییتون رو خیلی اذیت کردم، ببخشید!

بچه ها با خنده و شوخی شروع کردند به دادن جواب های مسخره؛ تا مثلا من خودم رو اذیت نکنم.

تا آخرین لحظه وقت ملاقات، چشمم به در بود و به سختی سعی داشتم چشم انتظاریم رو مخفی کنم.

نا امید از اومدنش دلم کنج قفسش کز کرد و فکرم دائم پرواز می کرد سمت شاهرخ...

در همین فی ما بین پرستاری وارد اتاق شد و در حالی که به طرف سرم توی دستم می اومد، جمله کلیشه ای وقت ملاقات تمومه رو اعلام کرد.

یاشا رو به عاطفه گفت: امشب رو من هستم، تو برو استراحت کن!

عاطفه زود جواب داد: نه خسته نیستم می مونم!

رو به هر دوشون گفتم\_هر دوتون برید، حالم خوبه؛ اگر به کمکم احتیاج داشتم پرستارو صدا می زوم.

هر دو با اخم غلیظ نگاهم کردند و یاشا به عاطفی غر زد: می مونم دیگه چرا بحث الکی می کنی...

عاطفه کوتاه اومد و با گفتن باشه ای به بحث خاتمه داد.

تمام شب رو تا لحظه ای که خواب به چشم هام بیاد به شاهرخ فکر می کردم.

از من دوری و...

شش دانگ، حواسم را به نامت زده ام!

کاش...

عطر نفس هایت رد شود از این حوالی.

فردا صبح موقع ترخیص به کمک عاطی و یاشا آماده شدم و سوار بر ویلچر به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردیم.  
در حالی که به ماشین ارسلان نزدیک می شدیم از دخترا پرسیدم:  
\_ارسلان کجاست؟

عاطی جواب داد: یه کم از کارای اداری ترخیص مونده، گفت تا شما برسید به ماشین اومدم.

جمله ی عاطفه تمام نشده بود که ماشین آشنایی جلوی پامون پارک کرد.  
درب کنار راننده باز شد و شاهرخ از ماشین پیاده شد.  
درست مثل این که قلبم تا به حال کار نمی کرده با دیدنش به تپیدن افتاد.

تا به ما برسه با چشم هام همراهیش کردم و تودلم قربون صدقه قد و قوار اور کت تن کردش، رفتم.  
نزدیکمون ایستاد و رو به هر سه مون سلام داد و به من چشم دوخت و گفت: شما بهتری؟

خیلی دلم می خواست جواب بدم اگه بهترم نبودم با دیدن تو بهتر شدم.  
اما طبق معمول از ادای جمله دل خواهم  
معذور بودم.  
پس به گفتن "خوبم ممنون" اکتفا کردم.

جواب رو که از من گرفت رو به دخترا پرسید:  
ارسلان کجاست؟

عاطفه با چرخوندن سرش سمت ورودی در بیمارستان نگاهی انداخت و جواب داد:  
هنوز داخل، دیگه باید پیداش بشه!

شاهرخ اشاره ای به وضعیت من کرد و گفت:

رها این جواری اذیت میشه، باید دراز بکشه؛ همتون هم که تو یه ماشین سختتون می شه،  
بهتره رها بامن بیاد.

با اتمام صحبت شاهرخ دخترا نگاه معنا داری به هم انداختند و بعد هم به من نگاه کردند.  
سرم رو نامحسوس به نشانه ی موافقم برای یاشا و عاطی تکون دادم.  
هر دو برای کمک به اسکانم تو ماشین جلو اومدند و به سختی با آخ اوخ فراوون سوار ماشین شدم.  
خیلی از سوار شدنم داخل ماشین شاهرخ نگذشته بود که ارسلان هم رسید.  
سرکی داخل ماشین کشید و گفت: این جا راحتی؟

آروم جواب دادم:

\_ آره مشکلی نیست.

سرش رو از داخل ماشین بیرون کشید و مشغول توضیح دادن دلیل دیر کردنش به بچه ها شد.

چند دقیقه بعد در حالی که تو ماشین شاهرخ بودم، آهنگ بی کلامی رو گوش می کردم و بوی عطر پر شده تو ماشین رو استشمام می کردم و سعی داشتم جوری بدنم رو روی صندلی تنظیم کنم که با تکون های ریز ماشین، درد کمتری رو تحمل کنم.

اما بعد کلی کلنجار رفتن، با اولین دست اندازی که رد کردیم چنان دردی تو پهلوام پیچید که، آخم در اومد.  
و به این نتیجه رسیدم که تمام تلاشم بی فایده بوده.

بادر اومدن صدای اخ من شازده پسر مون که تو سکوت مطلق بود سرش رو نود درجه چرخوند و با گردن کج نگاهی به من انداخت و گفت:

سعی می کنم دست انداز ها رو آروم رد کنم، دیگه آرومتر از این ممکن نیست.  
یه کم دیگه تحمل کنی رسیدیم.

علی رغم دردی که داشتم و سکوت مسخره ای که تو ماشین حکم فرما بود،  
دوست نداشتم برسیم.

توی اون لحظه هیچ چیزی جز این که کنارش باشم مهم نبود، نه درد، نه سکوت!

بر خلاف چیزی که فکر می کردم سکوتش ادامه دار نشد.

صدای موزیک بی کلامی رو که پخش می شد رو قطع کرد.

گلویی صاف کرد و بامکت چند ثانیه ای گفت:

باید در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

با اتمام جملش سکوت کرد تا من هم نظرم رو اعلام کنم.

هیجان زده از باز شدن زبونش با لرزشی که تو صدام مشهود بود، جواب دادم:

\_ گوشم باشماست!

با شنیدن تایید من برای صحبت، به حرف زدن شروع کرد: اول این که اصلا دوست ندارم از حرف هام برداشت بدی داشته باشی. راستش رو بخوای اون روز که تو کوه گرفتار شدیم، من مدت اون صیغه رو یک ماهه خوندم.

تا نوک زبونم اومد پپرسم "چرا؟"

اما پشیمون شدم به خودم جواب دادم- اصلا هر دلیلی داشته خوب کاری کرد.

شاهرخ بادیدن سکوت من ادامه داد:

و موضوع بعدی اینه که کسی نباید از این موضوع خبر دار بشه، البته این رو بیش تر به خاطره خودت میگم.

با آرومترین تن صدا و لحن اطمینان بخشی گفتم:

\_ باشه مشکلی نیست!

دروغ گفتم مشکلی نیست، یک مشکلی این وسط بود! اون هم این بود که دل بیچاره ی من بعد از خوردن اون صیغه

علاقش به این شازده پسر صد برابر شده بود.

با حس عجیبی که به مرد جذابم داشتم نگاهش کردم.

این مرد برای من حکم آهن ربایی رو داشت که کشش نداشتن به اون غیر ممکن بود.

تمام حسرتم بی اختیار به شکل آهی از دهانم خارج شد.

بقیه راه به روال قبل تو سکوتی که به نظر من به اندازه حرف زدن قدرت داشت، گذشت.

بچه ها زودتر از ما رسیده بودند و جلوی درب پارکینگ ایستاده بودند.

ارسالان به محض دیدن ما ریموت در رو زد و در باز شد.

شاهرخ تا جایی که راه داشت ماشین رو نزدیک ورودی خونه پارک کرد.

به کمک دخترا از ماشین پیاده شدم و

قدم های کوتاه کوتاهم رو سمت خونه برداشتم.

وارد شدنم به سالن هم زمان شد با بلند شدن زن عمو شهره از روی کاناپه....

سرش رو به سمت ما چرخوند و در حالی  
که جواب سلام بچه ها رو می داد، نگاهی به من انداخت و گفت: بلا دور باشه!

دهانم برای تشکر کردن باز شد که با جمله  
بعدی لبهام رو برای سکوت روی هم فشردم.

با حفظ همون حالت ادامه داد:  
می بینی آخر بی احتیاطی چی می شه؟ هم خودت آسیب دیدی هم بقیه رو تو دردسر انداختی.

صدای باز شدن در و ورود شاهرخ و ارسلان  
با جواب یاشا به زن عمو هم زمان شد:  
شهره جون اتفاق دیگه؛ ممکن بود برای هر کدوم از ما بیفته!

بغض سنگینی تو گلویم نشست و فکر کردم اگه مامانم الان زنده بود...

سر خورده، با سری پایین افتاده جواب دادم:  
\_حق با زن عمو؛ ببخشید.

حرکت قدم هایی رو نزدیکمون حس کردم و بعد صدای شاهرخ که با جدیت رو به زن عمو گفت:  
شهره چه وقت این حرف هاست!

مکثی کرد و این بار دخترا رو مخاطب قرار داد:  
ببریدش بالا دیگه، معطل چی هستید؟

نه کار من نبود، دل کندن از این مرد کار من نبود.  
صدای قلبم که تو اوج می زد و تو هر تپیدن اسمش رو صدا می زد، راحت به گوشم می رسید و ترس این داشتم دو نفر  
کنار دستم هم صدا رو بشنوند و من رسوا، رسواتر شم!

یاشا زیر گوشم لب زد:

به جون رها، نامحرم نبود یه ماچ آبدار مهمونش می کردم!

تو دلم گفتم:

\_گفتی نامحرم و کردی کبابم؛ من محرمش هم از بوسیدنش محرومم!

وقتی پله ها رو بالا می رفتیم، شنیدم که

با صدای دلخوری رو به ارسلان گفت:

سام از شرکت زنگ زد، گفت با شرکت تماس بگیر؛

منم باید برگردم بعدا بهتون سر می زنم.

و در تعارف زن عمو برای موندن، "باشه یک روز دیگه" سر سنگینی تحویل داد.

خلاصه به کمک بچه ها وارد اتاق شدم و باید اقرار کنم که دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

آخر شب عمه اینا به همراه عمو به دیدنم اومدند و دقایقی رو مهمون اتاقم شدند و من تشنه‌ی حمایت و محبت رو خوشحال کردند.

با خالی شدن اتاق باز هم فکر شازده صامت ها بود که تنه‌ایم رو پر کرد.

سر من درد که نه میل شکستن دارد.

تا که بیرون بکشم از وسطش فکر تو رو...

ده روزی از خوابیدن در بسترم گذشته، و تا حدودی سر پا شدم.

تو این مدت دخترا هر روز به نوبت و گاهی اوقات هر دو با هم، کنارم بودند.

از روز ترخیصم از بیمارستان به بعد شاهرخ رو ندیدم.

انتظار، وارد جزء به جزء سلول هام شده، گوش هام از همیشه تیزتر با کوچکترین صدا از بیرون، به چشم های منتظم فرمان نگاه کردن صادر می کنه. پاهام علی رغم ضعف، پشت پنجره کشیک می ایسته و خلاصه دل تنگی در تمام اعضا و جوارحم بیداد می کنه.

گاهی اوقات حالم از این ضعف به هم می خوره..

این بیتابانه خواستن یک طرفه، خودم رو شرمنده خودم کرده.

بی تاییم درست مثل غزل های حافظ برای شاخه ی نباته..

یا شایدم تشنه ای برای قطره ای آب..

در هر حال اوضاعم خیلی خراب، خراب...

نمی دونم چرا، اما حسم می گه شاهرخ عمدا دوری می کنه و دست نگاهم بر اش رو شده.

اصلا شده باشه، آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

من که هیچ وقت جرات اعتراف ندارم. این جوری یک باری هم از رو دوشم بر داشته می شه!

امروز بعد مدت ها تصمیم گرفتم پایین برم، و وقتم رو با پسر عموهام بگذرونم.

پله ها رو به کمک نرده آهسته و با احتیاط طی می کنم.

هر چی به سالن پذیرایی نزدیک می شم، صدای ترق تروق شکستن تخمه و صدای تلوزیون واضح تر می شه!

امیر سام در حالی که برای برداشتن تخمه خم شده صدای قدم های آروم رو می شنوه و سرش رو به طرف من می

چرخونه و با سر خوشی می گه:

به به رها خانم!

دیگه داشتم فکر می کردم تو اتاقت کپک زدی

با بلند شدن صدای سام، ارسلان هم متوجه من می شه و از جاش بلند می شه.

کوسن های کاناپه رو مرتب کنار هم می چینه و رو به من می گه:

خوب کردی اومدی پایین. بیا این جا بشین

و با دست به کنار کوسن ها اشاره می کنه.

کنار شون جا گیر می شم و به تلوزیون چشم می دوزم و می پرسم:

\_فیلم و تازه گرفتید؟

ارسلان جواب می ده:

آره. خیلی باحاله!

همراهشون می شم و هر سه باهم غرق فیلم می شیم.

انصافا این هالیوودی ها یا فیلم نمی سازند، یا اگه بسازند اساسی می سازند.

هر سه غرق فیلم هستیم که صدای تعارف کردن رعنا جون توجهمون رو جلب می کنه.

هر سه، سر هامون در جهت مخالف می چرخه و به پشت سر نگاه می کنیم.

قامت شاهرخ نمایان می شه و صدای گوم گوم قلب من سر به فلک می زاره.

دستم رو نامحسوس بالا می یارم و روی قلبم می زارم و زیر چشمی نگاهی به سام و ارسلان می اندازم، حس می کنم صدای

تپش قلبم به قدری بلند که ممکن صداش به گوش اون ها هم برسه.

شاهرخ در حال احوال پرسسی با عاطی جونه و هنوز به طرف ما بر نگشته.

ارسلان و سام از جا بلند می شن اما من بالواقع خشک شدم.

حالتم درست مصداق شعر شاعر که می گه: همه تن چشم شدم...

تا به سمت ما برگرده با دل و جون نگاهش کردم.

می رفت که خنده رو لب هام بشینه که صدای سلام دادن پریسا، لگد محکمی به لبخندم زد و خندم زمین گیر شد.

با وجود دلتنگی زیاد، ابرو هام عرض اندام کردند و تو هم گره خوردند.

باهر قدمی که پریسا با خنده به طرف ما بر می داشت، قلب من توی سینه فشرده تر می شد. جوری که انگار قدم هاش رو

روی قلب من می زاره و جلو می یاد.

توی ذهنم داشتم پریسا رو چک و لگد می کردم، که صدای گوش خراشش از توی اون بینی عمل شدش، در اومد به

گوشم رسید:

.. رها جونم که سر پا شده!

تو دلم جواب دادم نه انتظار داشتی تا آخر عمر زمین گیر بمونم.

در جوابش لبام رو کاملاً مصنوعی کش دادم و گفتم:

\_خوش اومدید.

شاهرخ جلوتر اومد و با لحن دوستانه ای گفت:

خوش حالم سر حال می بینمت!

باز تو دلم جواب دادم، سر حال نه، ته حال...

ولی در ظاهر برای اون هم لبخند مکش مرگ مایی زدم و جواب دادم:

\_ممنونم!

نگاهم رو به طرف تلویزیون دادم که مثلاً حواسم به فیلم در حال پخش، اما زیر چشمی کاملاً زیر نظرشون داشتم که کمی

اون طرف تر کنار هم نشستند.

خون خونم رو می خورد و قابلیت این رو داشتم که اون پالتو چرم عسلی رنگ تن پریسا رو، تیکه تیکه کنم و از کنار

شاهرخ بلندش کنم.

{نکند دست کسی دست تو را لمس کند

{کاش این دلهره این قدر دل آزار نبود....}

پام رو، روی پای دیگه ام انداختم و کنترل تلویزیون رو تو مشتت گرفتم و سعی داشتم تمام حرصم رو با فشار دادن کنترل خالی کنم، این قدر فشار دستم زیاد بود که کف دستم به گز گز افتاده بود. دوباره چشم به تلویزیون دوختم.

تصاویر توی قاب تلویزیون حرکت می کردند اما من فقط تصویر رو می دیدم و صدایی نمی شنیدم، و حواسم کامل جای دیگه ای بود.

صدای بلند زن عمو که پریسا جون پریسا جون می کرد، توجهم رو جلب کرد. نیم نگاهی به زن عمو که نزدیک می شد انداختم.

پریسا از جا بلند شد و زن عمو با به آغوش کشیدنش خوشحالیش رو از ورود خانم ابراز کرد.

حس حسادت تو وجودم شعله می کشید و جمله ی یاشا که: الان مثل اژدهایی شدی که از چشمات آتیش می باره از ذهنم عبور کرد.

خودم از تصور قیافم به اون شکل خندم گرفت.

سر بلند کردم تا دوباره چشم هام رو الکی به تلویزیون بند کنم که نگاهم به نگاه شاهرخ که با یک لنگه ابروی بالا رفته، و لبخند نگاهم می کرد برخورد کرد.

به خودم گفتم این قدر اخم کردی و خود به خود خندیدی، پسره فکر کرده، دیوانه ای!

خودم رو به اون راه زدم و دوباره میخ تلویزیون شدم.

کم کم عمو هم به جمع اضافه شد و تنور صحبت ها داغ شد. البته منهای من که خودم رو با گوشی سر گرم کرده بودم و فقط هر از گاهی به سوال هایی که سام یا ارسلان می پرسیدند جواب کوتاهی می دادم.

نمی تونم برای حال این روز هام اسمی انتخاب کنم.

حسی دارم که گفتنی نیست.

که با نشستن تو جمعی که اون حضور داره و نفس می کشه، نفس بگیرم.

نمی دونم این که می گن عشق به آدم ها خاصیت محال می ده همین حالیه که من دارم؟

مثلا شاید از نظر دیگران الان اون در معمولی ترین حالت ممکن نشسته.

اما من با هر بار نگاه کردن به پوزیشن

نشستش، ضعف می کنم و در نظرم اون

از یک مانکنم خوش تیپ تره!

بعضی وقت ها می تونی تو اوج در پرواز باشی و برای خودت رویا ببافی، به شرط این که یکی بالت رو نچینه و سقوط کنی...

درست این اتفاق برای من افتاد، عمو بال پروازم رو با سوالی که از شاهرخ و پریسا پرسید، چید:

خب شماها کی انشاءالله شیرینی به ما می دید؟

دوزاریم کج نبودا، اما دوست داشتم وانمود کنم کجه!

چشمم به دهن شاهرخ بود که اونم چشماش به چشم من بود.  
جواب گوی سوال عمو، پریسا شد و با هزار ناز و اطوار گفت:  
بزودی انشاءالله!

همه جای بدنم در حالت یخ زدگی بود الا  
مردمک های چشمم که به رقص در اومده بودند و مهارشون هم کار آسونی نبود.  
شاهرخ نگاهش رو با مکثی از من گرفت و به عمو نگاه کرد و با اشاره به ارسلان گفت:  
فعلا کار پسرمن رو راه بندازید که خیلی وقته منتظره!

تکونی به بدن یخ زدم دادم و به خودم التماس کردم فقط چند دقیقه آبرو داری کنه و از هم نپاشه.  
آب دهانم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم صدام بدون لرزش از گلو خارج شه، رو به عمو گفتم:  
\_عمو جون من خیلی شرمنده ام به خاطره من مراسم ارسلان هم عقب افتاد. البته چند باری ازشون خواستم بدون من  
مراسم خواستگاری رو برگزار کنند اما هیچ کدوم قبول نکردند.

با پایان جمله ام، امیر سام دست مشت شده اش رو بالا آورد و چند بار نمایشی روی قلبش زد و گفت:  
بی تو هرگز رها خانم!

عمو نگاهش رو سمت ارسلان سر به زیر، سوق داد و گفت:  
برای پس فردا شب قرار می زارم.

از جا بلند شدم و در حالی که به ارسلان تبریک می گفتم به طرف شاهرخ و پریسا برگشتم و با لحن محکمی که تو اون  
حال از من بعید بود گفتم:  
\_به شما هم تبریک می گم!

منتظر جواب و تشکر نمودم و سریع جهتم رو عوض کردم برای فرار از جمع...

اولین قدمم به دومی نرسیده بود که درست جلوی سام، پام پیچ خورد و نزدیک بود پخش زمین شم که دست سام به  
کمکم اومد و تعادلم رو حفظ کردم.  
نمی دونم دست من خیلی سرد بود یا دست سام خیلی گرم. تفاوت دما این قدر قابل حس بود که صدای سام رو در آورد:  
رها چرا این قدر یخی؟

به سرعت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و کوتاه جواب دادم:

\_خوبم!

امیر سام ابرو به هم گره کرد و با کنایه اشاره ای به دستم کرد و گفت:

معلومه! فکر کنم فشارت رو شیش باشه

لبخند مصلحتی زدم و جواب دادم:

\_خوبم دیگه.. فقط کمی ضعف دارم. برم اتاقم استراحت کنم خوب می شم.

ارسلان مداخله کرد و گفت:

باشه عزیزم برو بالا. غذا آماده شد صدات می زنم.

ببخشید بی جونی گفتم و تن کولاک زده ام رو به اتاقم انداختم.

پر از اشکم، ولی می خندم..

به قول فروغ که می گفت:

شهامت می خواهد که سرد باشی و گرم بخندی...

دو ساعتی بود که توی اتاقم، روی تخت نشسته، زل زده بودم به دیوار روبه روم..

هر کی نمی دونست فکر می کرد دیوار پرده سینماست الانم داره یک فیلم درجه یک می ده که من این جوری میخ

دیوارم...

جفت دست هام رو روی شقیقه هام گذاشتم و سرم رو چند بار محکم تکون دادم تا افکار منفی آویزون رو از سرم جدا

کنم.

سرم رو که نگه داشتم، تا چند ثانیه اتاق دور سرم می چرخید.

از جا بلند شدم و نزدیک پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.

امیر سام و ارسلان رو کنار باریکیو دست به سیخ دیدم. فکر کردم هوای تازه حالم رو بهتر می کنه.

شنل بافت هفت رنگم رو که ریشه های ته بافتش رو حلقه های رنگی زیباتر کرده بود رو، روی دوشم انداختم و پایین

رفتم.

از کنار سالن رد شدم و وارد حیاط شدم.

وقتی از سالن بیرون می اومدم از گوشه چشم، شاهرخ رو دیدم که متوجه رد شدنم شد.

پسرا تا چشمشون به من افتاد اعتراض کردند که هوا سرده و چرا با این حالت بیرون اومدی...

بوی گوشت کباب شده با دودی که ازش بلند می شد فضا رو پر کرده بود و ناخودآگاه معده ام رو تحریک می کرد.

بی توجه به غر غر هاشون نزدیک تر رفتم و جواب دادم:

\_ ای بابا.. یه جور رفتار می کنید که حس می کنم رفتنیم!

امیر سام تک خنده ای کرد و گفت:

نه بابا.. اون و که می دونیم. بادمجون بم آفت نداره!

پشت چشمی براش نازک کردم و جواب دادم:

\_ بادمجونم خودتی و هفت نسل بعدت...

صدایی از کنار گوشم به سام گفت:

تو که می دونی کم میاری چرا به فکت فشار میاری!؟

گوشی ارسال زنگ خورد و در حالی که صفحه روشن شده گوشی رو نگاه می کرد در تایید حرف داییش، همین رو بگو،  
والایی گفت و از ما فاصله گرفت.

سعی می کردم مرد کنار دستم رو که عطرش بینیم رو پر کرده بود رو نادیده بگیرم و عادی رفتار کنم.

سام نگاهی به زیر دستش انداخت گفت:

ای بابا گوجه هارو که نیاوردیم!

بعد هم ابرویی برای دایی جونش بال انداخت و گفت:

خیلی بده بگم دایی جون برو گوجه هارو بیار

شاهرخ در حالی که سام رو کنار می زد، بچه پرویی حوالش کرد و قهقهه سام به هوا رفت.

سام دنبال گوجه ها رفته بود و من هم تو سکوت به زغال های قرمز شده از حرارت

چشم دوخته بودم.

شاهرخ خیلی بی مقدمه رو به من گفت:

نباید به خاطره اون صیغه ای که بینمون خونده شده رویا بافی کنی!

این جوری هم خودت اذیت می شی،

هم من یه عذاب وجدان به مشکلاتم اضافه می شه.

خدای من.. حس کردم بدنم چنان گر گرفته

که از گرمایش دارم می سوزم.

خورد شدن غرورم رو جلوی پاش به چشم دیدم.

سه، چهار تا فحش آبدار نثار روح روان خودم کردم و دنبال جوابی بودم که حداقل بتونم تیکه های غرور شکسته شدم رو از زیر پاش جمع کنم!

بهترین راه کاری که تو اون لحظه به ذهنم خطور کرد، بالا رفتن از دیوار معروف حاشا بود.  
با تته پته گفتم:

\_\_یادم نمیاد به شما ابراز علاقه، یا اعتراف عاشقانه ای کرده باشم!

با اون لبخند مسخره ای که کم از پوزخند هم نبود رو اعصاب نداشتم رژه رفت و جواب داد:  
نگاهت که اطلاعات دیگه ای می ده....

تو دلم جواب دادم اعضا و جوارحم عین خودم بدبختن و، زود وا می دن!

اما با اخمی که حاصل از حرصم بود جواب دادم:

\_\_نگاهم بیخود اطلاعات اشتباه می ده

با خونسردی عجیب و اعصاب خورد کنی، که این طوری تحویلیم داد با همون لبخند گوشه لبش زل زد تو چشم هام  
انصافا حقش بود اون فک خوشگلش رو

بیارم پایین تا دیگه این طوری سرخم نکنه.

حالا مگه نگاهش رو می گیره. جوری هم نگام می کرد که انگار داره می گه، خودتی!

به خاطر فرار از مهلکه پای پریسا رو کشیدم وسط:

\_\_ به نظرم الانم این جا واینستید، می ترسم خدایی نکرده برای پریسا جون سوء تفاهمی پیش بیاد.

آب گلوم که مثل سنگ تو حنجرم گیر کرده بود رو پایین دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

با حفظ حالت قبلش، البته به علاوه یه تای ابروی بالا رفتش، آروم کباب ها رو باد می زد و من رو نگاه می کرد.

کم مونده بود از حال برم. به خودم تشر زدم: آخه تکلیفتم با خودت معلوم نیست،

نگاهت می کنه این حالی.. نمی کنه به هم می ریزی.. بنده خدا با بد دیوونه ای طرفه!

تحمل جو، دیگه برام غیر ممکن بود. پس پرچم سفید رو بالا بردم با گفتن ببخشیدی زمین رو ترک کردم.

ادامه ی مهمونی تو سکوت و چشم دزدیدن های من از شاهرخ گذشت.

شب، طبق معمول بعد از کلی پهلو به پهلو شدن به خواب رفتم.

دو روز بعد، در حالی که از وسواس های بیخودی عاطفی سرم از درد تو مرز ترکیدن بود، تو سالن خونه عمه همراه عاطی

منتظر ورود خانواده عمو، به عبارت دیگه خواستگار بودیم.

عاطفه نگاه مظلومی به من انداخت و برای صدمین بار پرسید:

رها.. مطمئنی همین لباسا خوبه و نیازی به تعویض نیست؟

پووف کلافه ای کشیدم و جواب دادم:

\_عاطفه کاری نکن تیترا اول روز نامه های فردا رو قتل دختری در روز خواستگاریش پر کنه!

عاطفه با خنده، وا بلندی گفت و ریز ریز خندید.

صدای زنگ در، خبر از رسیدن مهمون ها داد و عاطفی رو مثل فنر از جا پروند.

دستش رو آروم گرفتم و تو دستم فشردم تا کمی از استرسش کم کنم.

با لحن اطمینان بخشی رو بهش گفتم:

\_مطمئنم امشب ارسلان با دیدنت هوش از سرش می ره، اصلا نگران هیچی نباش

و سعی کن این لحظه های قشنگ رو تو مغزت ثبت کنی.

عمه و عمو سعید نزدیک ورودی سالن، برای خوشامدگویی ایستادند.

عاطفی هم طبق قرار قبل، سمت آشپزخونه رفت. من هم تصمیم گرفتم از حالت بلا تکلیفی که ایستاده بودم خارج

شم و با عمه و عمو سعید همراه شم.

نزدیک رفتم و کنارشون ایستادم. به دقیقه نکشیده در باز شد و مهمون ها وارد شدند.

رأس وارد شونده ها، ملک تاج بانو بود که

به شکل عصا قورت داده ها همیشه به انضمام یک عصای واقعی هم در دستش، با جذب به یک زن شصت ساله داخل شد.

دختر هاشون هم درست مثل بادیگارد، حسابی سانتال کرده، پشت سرشون به ترتیب وارد شدند.

خنده بالا اومده تا پشت لبم رو قورت دادم و شروع کردم به سلام دادن به یک به یک مهمون ها.

دسته گل بزرگی که از چهار چوب در وارد شد، توجهم رو به ورود بقیه جلب کرد.

عمو همراه با، باجاناقشون و پسرا به همراه

داییشون جمع خانواده همراه داماد رو تکمیل کردند.

ارسلان با لبخند عمیقی که حاصل خوشحالیش بود نزدیکم شد. کت زغالی رنگ، با جنس پشمی، پیراهن طوسی ست با

کتش به تن داشت، که حسابی اسفند واجبش کرده بود.

بعد جواب سلام با دلخوری ظاهری پرسید:

خواهر داماد باید تو خونه ی عروس منتظر باشه؟

با خنده جواب دادم:

\_خب من دو طرفم، خواهر عروسم هستم.. خانم ها هم که مقدم ترند.

ارسلان در حالی که دسته گل رو دستم می داد شیطونی هم گفت و رد شد.

سام و شاهرخ در حال شوخی با هم نزدیک شدند.  
باید عرض کنم تیپ و قیافه ی اون ها هم دسته کمی از داماد نداشت.  
سام با مسخره بازی چشم هاش رو درشت تر از حد معمول کرد و گفت:  
واو.. نکنه تو هم عروسی و خبر نداریم!؟

منظورش به تیپ ساده ی من که شامل کت طرح دار و شلوار راسته ساده که با کفش عروسکیم ست می شد، بود.  
در حالی که چشمم به شاهرخ بود که در حال آنالیزم بود، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:  
\_ نه عزیزم.. دلت و صابون نزن حالا حالاها در خدمتمی

سام همراه با تک خنده ای که کرد، جواب داد:  
مال بد بیخ ریش صاحبش!

تا خواستم جواب بدم شاهرخ رو کتف سام زد و با نیم نگاهی به من گفت:  
کوتاه بیاید عروس دوماد رو عقد کردند،  
شما هنوز در حال کل کل اید

سلام آرومی کردم و بی توجه به شوخیش به سمت پذیرایی رفتم.  
چند دقیقه ی اول به خوش آمد گویی و  
احوال پرسى گذشت و من به اشاره عمه به طرف آشپزخونه رفتم تا عاطی تنها نباشه.  
عاطفه به قدری استرس داشت که کم مونده بود ناخونه شصتیش رو از جا در بیاره.  
دست گل زیبای ارسلان که پر بود از گل های رز قرمز رو، داخل گلدون آب گذاشتم و کنار عاطفه نشستم.  
با صدای عمو سعید که عاطفه رو صدا می زد، از جا بلند شدیم.  
سینی چای ریخته شده توسط خودم رو به دستش دادم و پشت سرش با فاصله کمی، به سمت پذیرایی قدم برداشتیم.  
عاطفه با لپ های گل انداخته چای رو تعرف کرد و کنار پدرش نشست.  
من هم کنار ارسلان جاگیر شدم. تمام مدتی که بقیه در حال صحبت بودند من در تلاش بودم که مسیر نگاهم به سمت  
شاهرخ کج نشه.  
بعد از مدت نه چندان طولانی، ملک تاج خانم کلید صحبت های اساسی رو زدند و مجلس تازه شبیه مراسم خواستگاری  
شد.

با صدای پر غرور و صد البته پر صلابت صحبت می کرد و رسماً مراسم رو به دست گرفته بود.

بقیه ی افراد تقریباً شنونده بودند و فقط هر از گاهی عمو سعید بود که با پرسیدن سوالی ابراز وجود می کرد.

کانال تلگرام @niceromanir

زیر چشمی، گریزی به شاهرخ زدم. پا روی پا انداخته بود و با قیافه جدی به جمع نگاه می کرد. با صدای عمو سعید که از عاطفه می خواست ارسلان رو همراهی کنه تا حرف هاشون رو باهم بزندن، حواسم رو به جمع دادم.

خلاصه مراسم با خوبی و خوشی به پایان رسید و بعد از تعیین تاریخ عقد، همه عزم رفتن کردند. امیر سام رو به من پرسید:  
می مونی خونه عمه؟

با علم بر این که ارسلان و عاطی امشب رو حتما با هم وقت می گذروند، نه آرومی گفتم و بعد از برداشتن کیف و پالتوم، راه افتادم. پا که تو کوچه گذاشتم چشم گردوندم تا ماشین سام رو بینم که صدای آشنایی کنار گوشم گفت:  
با ماشین من می ریم

به طرف صدا برگشتم و صورت هامون با فاصله کمی روبه روی هم قرار گرفت. قدمی به عقب برداشتم تا فاصله رو حفظ کنم و سوالی نگاهش کردم.  
از حالت صورتم متوجه گنگ بودنم شد و گفت:

سام با ماشین ارسلان اومده بود، ارسلان هم که فعلا این جاست، با من بر می گردید.

نگاهم رو به طرف ماشین شاهرخ چرخوندم و سام رو داخل ماشین و در حال صحبت با گوشی دیدم. باشه ی آرومی لب زدم و به طرف ماشین راه افتادم.  
حضور شاهرخ رو کنارم حس کردم و به ثانیه نکشیده صداش رو شنیدم:  
من گفتم به من فکر نکن. نگفتم با من حرف نزن و نگاهم نکن!

باز تو دلم غر زدم، با خودت چند چندی؟!  
تکلیفش با خودشم معلوم نیست.

چرا می خواد با یه جمله تمام تلاش من رو برای فاصله گرفتن، از بین ببره.  
در حالی که نزدیک ماشین می شدم با صدای آرومی جواب دادم:  
\_این طوری راحت ترم. دوست ندارم براتون سوء تفاهمی پیش بیاد!

با کشیدن دستگیره در ماشین، فرصت جواب دادن رو بهش ندادم و سوار ماشین شدم.  
تمام طول راه سنگینی نگاهش رو از تو

آینه حس می کردم و با نگاه کردن به بیرون، از برخورد دوباره نگاهمون جلو گیری می کردم.

فکر سمت ارسلان و عاطفه کشیده شد.

از طرفی بی نهایت برایشون خوشحال بودم، از طرفی هم با دونستن این که نامزدی طولانی نخواهند داشت، رفتن ارسلان از خونه ناراحت می کرد.

بدون ارسلان و سام توی خونه ای که زن

عمو با من چهار تا کلمه به زور صحبت می کرد، زندگی کردن سخت تر از سخت بود.

با رسیدن به خونه از شاهرخ تشکر کردم

و جلوی چشم های پر حرفش پیاده شدم.

وقتی وارد خونه شدم، عمو امیر و زن عمو شهره رو دیدم که با هم در حال صحبت بودند.

سلامی کردم و با گفتن شب به خیر مسیرم رو به سمت پله ها کج کردم.

قدم اولم به دوم نرسیده بود، عمو صدام زد.

به طرفشون برگشتم و جواب دادم:

بفرمایید عمو جون؟

عمو نیم نگاهی به زن عمو کرد و با گفتن:

بیا این جا، چند دقیقه بشین باید صحبت کنیم

به نشستن کنارشون دعوت می کرد.

تو دلم خدا به خیر بگذرونه ای گفتم و

کنارشون رفتم.

شاهرخ و سام هم وارد شدند و جمعمون تکمیل شد.

عمو اشاره ای به زن عمو شهره کرد و گفت:

شهره می گه امروز مادر آقای حجازی، همین همسایه کناری برای پسرشون تو رو خواستگاری کردند.

پسرشون پزشکیه و، وضع مالی خوبی داره. به نظرم در موردش جدی فکر کن.

عمو تو لفافه داشت به من می گفت قبول کن.

یه چیزای مبهمی از قیافه ی آقای خواستگار جلو چشمم اومد، فکر می کنم، پانزده سالی از من بزرگ تر بود.

نگاهی به شاهرخ و سام انداختم که هر دو اخم به چهره داشتند.

پیش خودم فکر کردم، الان من زن شرعی شاهرخم و جلوی شوهرم دارم از من خواستگاری می کنند.

فکر من ناخودآگاه پوزخندی رو، روی لب هام نشوند.

سام صدا بلند کرد:

یارو با چه رویی در حالی که حداقل پونزده سال از رها بزرگ تره اومده خواستگاری؟!

زن عمو چشم غره بدی به سام رفت و جواب داد:  
اولا به شما مربوط نمی شه، دوما سنش تو حسن های دیگش به چشم نییاد!

به طرز مسخره ای تحت فشار بودم. تمام جرات نداشتم رو جمع کردم بدون هیچ تصمیم قبلی، گفتم:  
\_ راستش با اجازه شما، تصمیماتی برای آیندم دارم که فعلا ازدواج توش جایی نداره!

زبون مثل چوبم رو توی دهانم چرخوندم و در حالی که از جا بلند می شدم، با صدایی که از بغض می لرزید، ادامه دادم:  
\_ می دونم که این جا سر بارم و باعث اذیت، اما نهایت تا یک ماه آینده مهمونتون هستم.

سام عصبی از جاش پرید و غرید:  
چرا اراجیف می گی!؟

بعد رو کرد به سمت پدر و مادرش عصبی توپید:  
چرا تحت فشارش می زارید؟

زن عمو با عصبانیت رو به سام جواب داد:  
مگه بدش رو می خوایم؟

بی توجه به جرو بحث سام و زن عمو نگاهی به شاهرخ اخمالو انداختم و خنده تلخی کردم که به قول شاعر، خنده تلخ من  
از گریه غم انگیز ترست، بود و به طرف اتاقم راه افتادم.  
از گوشه چشم دیدم که امیر سام با عصبانیت چنگی به کتش زد و با برداشتن کتش، خونه رو ترک کرد.

{ بعضی وقت ها

از شدت غصه، گریه که هیچ

دلت می خواهد، های های بمیری }

شب از نیمه گذشته بود و من بی هدف توی اتاق راه می رفتم و فکر می کردم  
فکر می کردم که باید بعد از حرف بی پشتوانه ای که گفتم، چه کار کنم!؟  
چه جوری می خواستم تنها زندگی کنم؟  
اما با همه این ترس ها باز به خودم می گفتم آخرش که چی؟

بالاخره دیر یا زود باید از این خونه برم.

تو حال و احوال خودم بودم که تقه ی

آرومی به در خورد.

با شک به شنواییم با دقت بیش تری گوش کردم و تقه ی دوباره، مطمئنم کرد که در می زنند.

با تصور این که حتما سامه، در و باز کردم و در کمال تعجب با شاهرخ روبرو شدم.

در رو با فشار کمی هل داد و بدون توجه به قیافه ی شبیه علامت سوال من، وارد اتاق شد.

از حرکت یک دفعه ای که ازش سر زد، چند دقیقه هنگ بودم تا این که بعد از زمان کوتاهی به خودم اومدم و با اخم به صورتش نگاه کردم.

اونم مثل من با ابروهای تو هم گره خورده و طلب کار به من نگاه می کرد.

دهانم را برای سوال کردن باز کردم که با سوالی که پرسید، از من پیشی گرفت:

می تونم پیرسم چرا دو ساعته داری عین روح سرگردان تو اتاق راه می ری؟

تعجبم از سوالش به حرص و دندون قروچه ای که کردم تبدیل شد و جواب دادم:

\_\_بیخشید نمی دونستم برای راه رفتن تو اتاقم باید اجازه بگیرم!

شاهرخ با حفظ حالت طلب کارش جواب داد:

باشه راه برو، ولی بعد از این که به من گفتی! منظورت چی بود که یه ماه دیگه از این خونه می رم!؟

با همون حرص توی صدام جواب دادم:

\_\_ نصف شبی اومدید تو اتاق دختر مردم و در مورد مسائلی که اصلا به شما مربوط نمی شه، سین جینم می کنید؟

نگاهش رو تو صورتم عمیق کرد و جلو اومد، با هر دو دستش بازو هام رو گرفت و گفت:

از قضا این دختر مردم تا اطلاع ثانوی زن منه و باید برای من توضیح بده که چی تو اون مغز کوچیکش می گذره..

تمام بدنم با تماس دست هاش گر گرفته بود و به لکنت افتاده بودم.

برای فرار از وضعیتی که گرفتارش بودم،

با همون لکنت و درماندگی که توی صدا و لحنم موج می زد با سری پایین افتاده

گفتم:

\_\_ خواهش می کنم از اتاق من برید بیرون!

شاهرخ از رو نرفت و فشار دست هاش رو بیشتر کرد و آروم لب زد:  
چرا لج می کنی؟ تو آدم تنها زندگی کردن نیستی!

اشک تو چشم هام حلقه زد و انگار که داغ دلم باشه و سرریز شه، روی گونه هام جاری شد.  
سرم رو بالا آوردم و با مظلومیتی که که خودم رو هم آتیش می زد، در حالی که تو چشم هاش خیره بودم، نالیدم:  
\_ قسم می خورم دیگه نمی کشم، راضی نباشید بیش تر از این خرد شم.  
چرا اذیتم می کنید؟

چشم هاش چرخی تو صورتم زد و دوباره خیره تو مردمک های چشم های من لب زد:  
اذیت کردن تو، آخرین کاریه که تو این دنیا می تونم انجام بدم!

جو بینمون زیادی احساسی شده بود و کم کم داشت از کنترل خارج می شد.  
صدای شاهرخ دوباره بلند شد و سنفونی بهتوون باز تو دلم شروع شد. در حالی که هر دو تو حالت قبل بودیم، نجواگونه  
ادامه داد:

نمی تونم با کس دیگه ای بینمت

زیر لب تکرار کردم:

\_منم

احساساتم به شدت به غلیان افتاده بود و اعتراف صریحم کاملا غیر ارادی بود.

نگاه مهربونش رو نگرفت و گفت:

خیلی سعی کردم خوشایند مادرم رفتار کنم و ازدواجم از سر رضایت خانوادم باشه. اما هر چی سعی می کنم بیش تر ازت  
فاصله بگیرم، بیش تر تو گرداب عشقت غرق می شم و تو رو، تو بند بند وجودم حس می کنم...

جوابی جز سکوت در برابر حرف هاش نداشتم.

اون هم با دیدن سکوت، ادامه داد:

طبق وصیت پدرم خیلی از املاکم، تا مدت ازدواجم به نام مادرمه و بعد از ازدواج به نام من می شه. مجبورم یه مدتی به  
خواستش عمل کنم و با پریسا نامزد باشم.

مکثی کرد و پرسید:

طاقت داری یه مدت کوتاه کنار هم بودنمون رو تحمل کنی تا من اوضاع رو سر سامون بدم؟

این که طاقت داشتم یا نه رو نمی دونستم؛ اما خوب می دونستم خیلی وقت پیش کوله بارم و برای جهان گردی تو چشم های مرد روبه روم بستم. اما ترس زیادی رو هم که داشتم نمی شد نادیده گرفت.

با صدای لرزونی جواب دادم:

\_ من از این شرایط، از آخر و عاقبت این رابطه می ترسم!

لبخند اطمینان بخشی زد و با لحن شوخی گفت:

من می دونم خانم کوچولوم چه قدر آسیب پذیره، همه ی سعیم رو می کنم اذیت نشی..

مگه می شد وقتی این جور حرف می زنه آروم و خلع سلاح نشم!

خودم که هیچ.. قلبم هم آروم شده بود. آرامشی که خیلی وقت بود نداشتم.

حالت پازلی رو داشتم که مدت ها بود تیکه ای ازش کم بود و حالا کامل شده.

شاهرخ برای من همون تیکه گمشده ی پازل بود که وجودم با خلاش آرامش نداشتم.

با سری پایین افتاده و لب هایی که اناری

شده بود، گفتم:

\_ رو حرفتون حساب می کنم.

در همین حین صدایی از پایین اومد و ادامه جمله ام ناتمام موند و با حول گفتم:

\_ بهتره تا کسی نفهمیده اینجائید، برگردید اتاقتون!

نگاه هراسونم به در بود که دست هاش رو از بازوم جدا کرد.

با تصور این که قصد رفتن داره کمی خودم رو عقب کشیدم، اما بر خلاف انتظارم این بار دست هاش، حصار تن زیادی از

حد هیجان زده ام شد و تو آغوشش کشیده شدم.

در لحظه چند حس مختلف، ترس و هیجان و عشق رو داشتم. ولی حسی که غالب بود بر حس های دیگه ام؛ امنیت بود.

من تو همون چند ثانیه وقتی سرم رو روی سینه ی ستمبر مردی که از قضا عشق زندگیم بود، گذاشتم؛ به شدت احساس

امنیت کردم.

دست های بلا تکلیف و آویزون کنارم رو با تردید بالا آوردم و کنار پهلوهاش گذاشتم.

حرارت نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم و بعد صدای مهربونش توی گوشم

طنین انداخت:

همین الان گفتم حواسم بهت هست و نمی زارم اذیت شی!

شنیدی و الان این ترس، تو چشمت دو دو می زنه؟

سرم رو از سینش جدا کردم و بالا گرفتم، تا در حالی که نگاهش می کنم جواب بدم...

با خجالت جواب دادم:

\_حق با شماست، ببخشید!

شاهرخ با لحن جدی ولی نگاه خندون و شیطونی گفت:

اولا.. آدم مگه موقع حرف زدن با شوهرش اون رو جمع می بنده؟

من یک نفرم. پس لطفا جمعم نبند!

بعدم این و نگفتم که عذر خواهی کنی، فقط می خوام وقتی گفتی روی من حساب می کنی، بهم اعتماد کنی

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و پایین انداختم که این بار با بوسیدن روی سرم بهم شک وارد کرد و یک قدم ازم

فاصله گرفت.

نمی دونم فکر این قلب ندید بدید من رو نمی کرد که ممکنه با این همه هیجان از کار بیفته!؟

فکر کنم میزان شوک زدگیم رو از چهرم تشخیص داد که با لبای کش اومده و گوشه چشمی که از لبخند چین افتاده بود،

گفت:

الان هم بهتره بری توی تخت بخوابی!

اشاره ای به لباس های تنم کردو ادامه داد:

البته بعد از عوض کردن لباسات..

منم برم بخوابم که تا قبل اومدن به اتاقت، از فکر و خیال تو، خواب به چشمم نیومد.

شب به خیر آرومی گفت و به طرف در رفت. نگاهی به تیپ و وضعیتش کردم که درست مثل من، هنوز لباس های

مهمونی تنش بود.

به خودم تشر زدم: الهی بمیرم.. از فکر و خیال من تا الان لباسم عوض نکرده!

تو خلوت، نوشابه ای هم برای خودم باز کردم و گفتم:

\_خب زنشم، دوستم داره دیگه!؟

نمی دونم واقعا خل شده بودم یا واقعا اتاق هنوز پر بود از عطر حضور شاهرخ....

طبق امر شازده همسرم، لباس هام رو عوض کردم و توی تخت رفتم.

تا به حال از غصه و ترس خوابم نمی برد، حالا از خوشحالی و ترس!

نور خورشید کم کم از پنجره اتاق داخل می شد که پلک هام رو هم افتاد و خوابم برد.

صبح با یه حس قشنگ و سر حال از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به تنم دادم و از تخت جدا شدم.

پرده ی پنجره از شب قبل کنار زده شده بود و دیدن قطره های بارون روی شیشه سر حال ترم کرد.

نزدیک تر رفتم و نگاهی به حیاط انداختم. زمین خیس بود و هنوز بارون نم نم در حال باریدن بود.

با این که این هوا توی چند وقته گذشته

چیز تازه ای نبود، اما به نظر من امروز قشنگ تر از روزهای دیگه می اومد.

از پنجره رو گردوندم و نگاهم این بار، دور تا دور اتاق بیست متریم، چرخ خورد.

این اتاق شاهد تمام لحظه های غم و شادی من بوده..

با تداعی لحظه هایی که شب گذشته بین من و شاهرخ گذشته بود، لبخند نیم بندی روی لب هام نشست و دل تنگش شدم.

شنگول بودن ناخودآگاهم دست خودم نبود و رسماً مجنون شده بودم.

زیر لب برای خودم خوندم:

- صبح با یاد تو بیدار شدن می چسبد

با یاد تو همراه شدن می چسبد

خلاصه این که با همون حالت مذکورم وارد حمام شدم و خودم رو به دوش آب گرمی مهمون کردم.

نیم ساعت بعد در حالی که سوییشرت لیمویی - مشکی تنم بود؛ راهی طبقه پایین شدم.

همه ی خانواده سر میز نشسته بودند. در حالی که چشمم به شاهرخ بود، سلام آرومی کردم و سر میز نشستم.

تقریباً همه، جز ارسلان جوابم رو به آرومی، درست مثل خودم دادند.

ارسلان نگاه مشکوکش رو توی جمع چرخوند و سوالی به من نگاه کرد.

حدسم این بود که از ماجرای دیشب بی خبر باشه. بر همین مبنا ابرویی به معنای چیزی نیست بالا انداختم و دستم رو برای برداشتن چای جلو بردم.

زیر چشمی نگاهی به ابروهای تو هم رفته ی سام انداختم و گریزی هم به شاهرخ زدم که اون هم دید زدنم رو با نگاهش

شکار کرد.

جو، هم چنان آروم بود و صدایی از کسی در نمی اومد که شاهرخ نگاهی به سام اخم آلود انداخت و بعد از کشیدن پوفی رو

به عمو گفت:

امیر جان فکر کنم فراموش کردی می خواستی در مورد مطلبی صحبت کنی!

عمو هم انگار میل چندانی به ارائه مطلبش نداشت، چون بی حوصله سری به معنای باشه تکون داد و رو کرد به من و گفت:  
در مورد صحبت هایی که دیشب بینمون رد و بدل شد، باید صحبت کنیم.

دهان باز کردم که بگم که، دیشب حرفم رو زدم اما با دیدن شاهرخ که اشاره کرد حرف نزن، سکوت کردم.  
حالا یک موقع فکر نکنید شوهر ذلیل هستما.. نه به آقامون احترام می ذارم.  
زیر لب به عمو جواب دادم:  
\_بفرمایید

عمو با گرفتن جواب از من ادامه داد:  
ما دیشب قصد تحت فشار گذاشتنت رو نداشتیم. فقط نظرمون رو گفتیم.  
در ضمن تا زمانی که ازدواج نکردی فکر این که تنها زندگی کنی رو از سرت بیرون کن.  
من هیچ وقت اجازه ی این کار و بهت نمی دم!

عمو دوباره تو لفافه حرف زد.. با این تفاوت که این بار حرفاش مخالف گفته های قبلش بود.  
حسم می گفت شاهرخ تو گفتن حرف های عمو، و سکوت همراه با اخم خواهرش بی تأثیر نبوده..

عمو به محض پایان گرفتن صحبتش از جا بلند شد و با گفتن:  
پسرا.. زودتر صبحونتون رو تموم کنید و راه بیفتید

فرصت هر گونه جواب یا حتی اظهار نظری رو از من گرفت.

رنجیده خاطر از رفتار عمو، نیم نگاهی به

شاهرخ کردم که با گذاشتن پلک هاش روی هم، باز هم من و دعوت به سکوت کرد.

ارسلان زیر گوش امیرسام چیزی پچ زد

که سام هم زیر لب جوابی به اون داد که

نشیدم. حالا نمی دونم چرا سام این وسط با من قهر کرده بود!

به محض بلند شدن پسرا، من هم سریع از جام بلند شدم و پشت سرشون راه افتادم و سام رو صدا زدم.

امیرسام بی توجه به صدا زدن های من به راهش ادامه داد. ارسلان دست روی شونه ی سام گذاشت و نگاهی داشت و

بهش توپید:

رها با توعه ها! معلوم هست یه شب خونه نبودم این جا چه خبر شده؟

نزدیک شدم و بی توجه به ارسلان به سام گفتم:

\_سام چرا درکم نمی کنی؟

دیدم که عمو رسماً داشت اجبارم می کرد قبول کنم!

سام به طرف من برگشت و با لحنی دلخور گفت:

موضوع اینه که تو من و ندید گرفتی..

مگه من اجازه می دادم نظری به تو تحمیل شه که سریع گفتمی از این جا می رم!؟

نیم نگاهی به امیر ارسلان انداختم که نگاهش بین من و سام در گردش بود.

با صدا زدن عمو، که مخاطبش پسرا بودند، سام با لحن نرم تری گفت:

من هیچ وقت با تو قهر نمی کنم. حالا هم برو صبحونت رو تموم کن شب در این مورد حرف می زنیم.

ارسلان با لبخند، چشمکی به من زد و با ادا اطوار پشت سر سام راه افتاد.

از پشت سر دور شدنشون رو تماشا می کردم که بوی عطر آشنایی به مشام رسید و بعد هم صداش رو شنیدم:

خوشگل خانم.. انقدر که پیگیر پسر عموهاتی، نمی گی به همسرت بر بخوره؟

صد و هشتاد درجه چرخیدم و چهره به چهرش قرار گرفتم. در حالی که یک چشمم به پشت سرش بود که زن عمو سر

نرسه، جواب دادم:

\_انقدر دوست داشتنی هستن که طاقت قهر کردنشون رو ندارم

آروم لب زد:

می دونم..

بعد هم در حالی که نگاهش توی صورت عاشق و شیدای من چرخ می خورد، با لحن قدر شناسانه ای ادامه داد:

خیلی ممنون که به من احترام گذاشتی و این بحث رو کش ندادی!

نگاهش یه طور خاصی بود که قلب محسور شده تو سینه ی من رو به تپیدن

بندازه..

در حالی که لبم رو به دندان می گرفتم،

جواب دادم:

\_کاری نکردم که!

در حالی که کت چرم قهوه ایش رو تن می زد گفت:  
مراقب خودت باش و حواستم به گوشیت باشه. دوست ندارم تماس هام بی جواب بمونه..

با اتمام جملش به طرف خروجی راه افتاد و

نشید که من هم جواب دادم:

\_ تو هم خیلی خیلی، مراقب شاهرخ من باش!

این بار رفتن شاهرخ رو به قولی، به نظاره نشستم و بعد از این که از محدوده ی دیدم خارج شد، داخل خونه برگشتم.

هنوز دو ساعتی از رفتن پسرا نگذشته بود. و من هم توی اتاقم مشغول درس خوندن بودم.

هر پنج دقیقه یک بار نگاهی به گوشیم، که با فاصله کمی از کتاب ها روی میز تحریر بود، می انداختم.

نه خبری از تماس بود نه حتی پیامی که بهش

دل خوش کنم!

روی درس ها تمرکز نداشتم و یک جمله رو ده بار هم می خوندم، باز متوجه نمی شدم.

کلافه گوشی رو برداشتم و نگاهی به عکس پروفایلش انداختم.

بر عکس پروفایل من که آلبوم خانوادگی بود، یه جمله ی کوتاه انگلیسی نوشته شده بود.

دو سه بار انگشت روی شماره ی ذخیره شدش تو گوشیم کشیدم و به ثابیه نکشیده قطعش کردم.

به خودم تشر زدم:

\_ خب الان می خوام زنگ بزنی، چی بگی؟

با فکر این که یه کم باید سنگین و رنگین تر عمل کنم، منصرف شدم و سراغ عکس های پروفایلم رفتم.

پروفایلم از هفت الی هشتا عکس که شامل عکس های: گل و بلبل و عکس های تکی و دست جمعی خودم با دخترا یا با

سام و ارسلان بود، تشکیل می شد.

با مقایسه با پروفایل شاهرخ، به این نتیجه رسیدم همه ی عکس ها رو پاک کنم و مثل شاهرخ فقط یک جمله تاثیر گذار

بنویسم.

جمله ی قاب گرفته ی زیبایی که بی ربط به احساسات من هم نبود، توجهم رو جلب کرد و همون رو پروفایل گذاشتم.

مضمون جمله این بود:

می خواستم کمی.. فقط کمی، دوستت داشته باشم.

از دستم در رفت.. عاشقت شدم.

حسن انتخابم رو لایک کردم و به خودم آفرین گفتم.  
تا غروب به تیکه هایی که از طرف یاشا و عاطی روونم می شد جواب دادم.  
دیگه کاملا از هر گونه تماس و پیامی از طرف شاهرخ ناامید شده بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.  
جوری به طرفه گوشی شیرجه زدم که اگه تو المپیک این شیرجه رو می زدم حتما مقام اول مال من بود.  
پیام از طرف شاهرخ بود. با ذوق بی وصفی پیام رو باز کردم.

یه متن کوتاه بود به این مضمون:  
هوایت که به سرم می زند نمی توانم نفس بکشم..  
عجب نفس گیر است هوای بی تو...

وای خدای من.. یکی من و بگیره! قند نه ها، کارخونه ی قند بود که تو دلم داشت آب می شد.  
پشت سر هم تکرار می کردم:  
\_منظورش منم، منظورش منم...

همین جور از ذوق دور خودم می چرخیدم. یک دفعه از حرکت ایستادم و سرم رو، رو به آسمون بلند کردم و با لحنی که  
التماس توش موج می زد، گفتم:  
\_خدایا.. خواهش می کنم از من نگیرش!  
خواهش می کنم...

حس شیرینی که تو وجودم، قل قل می کرد و می جوشید، وصف شدنی نبود.  
ده روزی از آخرین باری که شاهرخ خونه عمو اینا اومده بود، می گذشت.  
تو این مدت، یک بار هم دیگه رو بیرون ملاقات کردیم و چند باری هم تلفنی صحبت کردیم.  
صمیمیت بینمون بیش تر شده و علاقه ی من بهش، کم کم داره تبدیل به مریضی می شه..!  
واقعیت همینه، من مریض مرد این روزهام شدم.  
دیروز که دخترا رو دیدم، همه چی رو براشون تعریف کردم و طبق پیش بینیم با عکس و العمل سخت یاشا روبه رو شدم.  
کاملا خودم رو به موش مردگی زدم و عاطی رو جلو انداختم، تا طبق معمول پا  
در میونی کنه.

خلاصه.. بعد از کلی ناز کشیدن، خانم با کلی خط و نشون کشیدن که حق نداری چون به هم محرمید بهش اجازه نزدیکی  
بدی و غیره...با من آشتی کرد.

الان هم، کنار هم تو سلف دانشگاه نشستیم و گل می گیم و خودمون رو تقویت می کنیم.  
از شیشه کنار پنجره نگاهی به محوطه ی بیرون انداختم.

دونه های ریز برف به شدت در حال باریدن بود، نگاهم رو بالاتر بردم و به آسمون نگاه کردم، آسمون پر بود و خبر از ادامه ی بارش می داد.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به بخار بلند شده از نسکافم دادم.

یاشا با اون نگاه شفافش اشاره ای به نسکافه زد و گفت:

از دهن افتاد که...

سری تکون دادم و دستم رو برای برداشتن لیوان یک بار مصرف جلو بردم.

هنوز لیوان به لب هام نرسیده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم شاهرخ روی اسکرین گوشی

که خاموش و روشن می شد، هول زده لیوان رو، روی میز گذاشتم و در حالی که گوشی رو نزدیک گوشم می بردم، دکمه

ی پاسخ گویی رو لمس کردم.

گلویی صاف کردم و جواب دادم:

\_جانم؟

صدای جانت بی بلا گفتنش و بعد

سلام دادنش رو شنیدم.

هنوز هم بعد از این همه صحبت کردن،

وقتی صداش رو می شنیدم؛ پر می شدم از شوری که لرزیدن و ارتعاش صدام، آثارش بود.

به گمونم مکث طولانی شد که پرسید:

رها.. سر کلاسی؟ نمی تونی صحبت..

نذاشتم جملش تموم شه و تندی جواب دادم:

\_نه نه، با یاشا تو سلفم. یه ربع تا کلاس بعدیم زمان دارم.

نفسی گرفتم و پشت بند جلم، پرسیدم:

\_خوبی؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

خوبم عزیزم، خوبم!

تو چطوری؟

در حین این که جواب شاهرخ رو می دادم، نیم نگاهی به یاشا که بی رو در بایسی در حالی که نسکافش رو مزه مزه می کرد، به حرفای من گوش می داد، کردم.

شاهرخ با تردید پرسید:

نمی تونی کلاس آخرت رو نری؟

با تعجب پرسیدم:

چرا؟

با کمی تعلل جواب داد:

چون من الان تو پارکینگ دانشگاهم!

با ابروهای بالا رفته که حاصل تعجبم بود، پرسیدم:

پارکینگ دانشگاه؟!

جواب داد:

آره، حالا اگه بتونی بیای بیرون برات تعریف می کنم.

زیر چشمی نگاهی به یاشا کردم و با ترس جواب دادم:

فکر نکنم مشکلی باشه!

تا ده دقیقه دیگه پارکینگم..

بی توجه به چشم غره های یاشا خداحافظی کردم و گوشه قطع شده رو داخل کیفم انداختم.

نگاهم رو از یاشا دزدیدم و گفتم:

شاهرخ تو پارکینگ دانشگاهه...

با صدای طلب کاری جواب داد:

بله متوجه شدم.

چشم دزدیدن دیگه جواب نمی داد. سرم رو بلند کردم و با چشمایی مظلوم که بی شباهت به گربه ی شرک نبود، با لبای ورچیده، تقریبا نالیدم:

\_بد نشو دیگه.. یه هفته ست ندیدمش.

یاشا با اخمی تصنعی نگاهم کرد و گفت:

قیافش و نگاه کن ترو خدا، آبروی هر چی دختره بردی..

بی توجه به کنایه اش دوباره گفتم:

\_برم دیگه؟

پوفی کشید و جواب داد:

بفرمایید.. فقط اگه خواستی دیر برگردی

با من هماهنگ باش..

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که کولم رو روی دوشم می انداختم، خم شدم و ماچ پر صدایی از لپش کردم و با خداحافظی سرسری از سلف خارج شدم و به طرف پارکینگ قدم تند کردم.

یاشا سیبیل نداشت اما عجیب رفتارش شبیه باباها بود و آدم رو مجبور به اطاعت می کرد.

همین جور که به پارکینگ نزدیک می شدم، با چشم دنبال ماشین شاهرخ بودم

که با چند بار چراغ دادن، من و متوجه محل پارک ماشین کرد.

در حالی که من به ماشین نزدیک می شدم، خم شد در ماشین رو از داخل باز کرد.

تو دلم غر زدم الان نباید پیاده می شدی

در رو برام باز می کردی؟! دیگه زحمت کشیدن دستگیره رو هم نمی کشیدی، خودم باز می کردم!

پام رو که داخل ماشین گذاشتم، موجی از گرمای مخلوط شده با بوی عطر، به صورتم هجوم آورد.

شازده درست مثل اسمش شازده وار در حالت کج نشسته بود.

سلام دادم و جوابم رو هم گرفتم.

با لبخند نیم بندی؛ پرسید:

احوال خانم دانشجو؟

در حالی که کولم رو پشت می داشتم، جواب دادم:

\_ ممنون، تو خوبی؟

بعد هم با لبخند اضافه کردم.

\_ شما کجا، این جا کجا!؟

حالت نشستنش رو تغییر داد و صاف و رو به جلو نشست و در حالی که ماشین رو روشن می کرد، جواب داد:  
یه همایش تو قزوین بود که باید حتما شرکت می کردم. تو راه برگشت تصمیم گرفتم پیام دنبالت تا روز آخر محرمیتمون  
رو با هم باشیم.  
یه دفعه یادم افتاد که امروز روز آخر محرمیتمونه و ناخودآگاه دلم گرفت.

نجواگونه لب زدم:

\_ آره امروز آخرین روزه..

بعد با صدایی که کمی ولومش بالاتر بود پرسیدم:

\_ حالا قراره روز آخری رو چه جوری بگذرونیم؟

نگاه مستقیمش رو از رو به رو گرفت و با نیم نگاهی به من، جواب داد:

\_ جوری که حسابی به یاد موندنی شه...

حق با شاهرخ بود. اون روز به قدری به یاد موندنی شد که سرنوشت من رو تغییر داد.

هومی کردم و نگاهم رو به بیرون دادم.

برف هم چنان با قدرت در حال بارش بود.

به دونه های ستاره وار سفیدی که در برخورد با شیشه ذوب می شدند، نگاه

می کردم؛ که دستم توی دست شاهرخ فشرده شد.

نگاهم رو، روونه ی دست هامون کردم و

با دیدن دستم که اسیر دست بزرگش بود، لذتی شبیه به نسیم خنک از دلم عبور کرد و لبخندی که از بدو وارد شدن به

ماشین به لب هام دوخته شده بود، عمق گرفت.

این بار سرم رو چرخوندم و خیره به نیمرخ جذابه به قول بچه ها، لعنتیش

شدم.

یه قیافه ی کاملاً شرقی.. چشم و ابروی مشکی و بینی قلمی و لبایی که

از نظر من گوشتی محسوب می شد.

نمی دونم چندمین بار بود که این جوری

جزء به جزء صورتش رو از نظر می گذروندم. اما هر دفعه برام تازگی بار

اول رو داشت.

تو گیر و دار دل دادگی و دل باختگی خودم بودم، که صدای خندون شاهرخ

تو ماشین پیچید:

رها خانم این جوری داری جوون مردم

رو قورت می دی، نمی تونی جواب گوی

صاحبش بشی ها!

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

وا.. چه خود شیفته. داشتم به اون یقه اسکی پیچیده دور گردنت نگاه می کردم!

احساس خفگی نمی کنی؟

حالا خداییش حساب کنی تنها چیزی رو که تو آنالیز کردم از قلم انداخته بودم،

همین یقه اسکی و خفگی بود.

زیر لب، تو که راست می گی، گفت و دوباره حواسش رو به رو به رو داد.

ای بابا.. یه جو آبرو برای خودم نذاشتم.

حرصی که از خودم داشتم رو سر اون

خالی کردم و گفتم:

\_ شنیدم زیر لب چی گفتی ها...

با مسخره ترسی که تو لحنش ریخت و جواب داد:

ای بابا.. نمی خواستم بشنوی که..

در حالی که نگاهم به تابلوی ورودی منطقه گردشگری نزدیک کرج بود،

بحث رو عوض کردم و پرسیدم:

\_ شاهرخ می ری ویلاتون؟

سری به نشونه ی آره تکون داد و پرسید:

قبلا اومدی این جا؟

شونه ای بلا انداختم و جواب دادم:

\_نه. از پسرا شنیدم این اطراف ویلا دارید

با حرص مخفی تو صداش گفت:

این جا هم یکی از املاکیه که متعلق به من و فعلا در انحصار مادرمه...

جمله ای برای دل داری یا امیدواری نداشتم تا بگم، برای همین سکوت رو ترجیح دادم.

تو سکوتی که دوباره توی ماشین حکم فرما شد، چشم دوختم به جاده ی پر پیچ

و خم کوهستانی، که مناظر بی نظیری داشت.

انگار شاهرخ هم مثل من ترجیحش بر این بود، که همراه با گوش دادن آهنگ آرومی از

معین، از دیدن مناظر استفاده کنه.

بعد از طی کردن کمی از راه، به جاده فرعی رسیدیم و مسیرمون رو به اون سمت

کج کردیم.

بعد از دقایقی؛ ماشین سرعتش کم و کمتر شد. تا این که به کوچه باغی رسیدیم.

مسیری حدود هزار متر تا درب ورودی باغ راه داشتیم که شبیه به کوچه ی بن بست بود.

روی زمین، فرش سفیدی از برف پهن بود. فقط از قسمت های کمی که از ریزش برف در امان مونده بود، نشون

می داد، که مسیر کوتاه تا ورودی رو

با شن های درشت پوشوندند.

علاوه بر اون هنوز روی زمین برگ های خشک شده، که بازمانده ی پاییز تازه گذشته بود، هم دیده می شد.

نگاه گذرای به دیوار های کوتاه دو طرف کوچه، که برف رو روی شونه هاشون جا داده بودند، انداختم.

حرکت آروم لاستیک ها روی زمین پر از سنگ و برف، آهنگ جالبی رو تولید می کرد.

با از حرکت ایستادن ماشین و صدای شاهرخ که پرسید:

پیاده نمی شی؟

به خودم اومدم و با کشیدن دستگیره از ماشین پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدن هوای سرد و تازه رو به ریه هام حس کردم.

اشاره ای به درب بزرگ ویلا کردم و رو به شاهرخ پرسیدم:  
\_ماشین رو داخل نمیاری؟

شاهرخ همون جور که به طرف در می رفت، جواب داد:  
سوییچ و می دم مش رحیم میاره داخل

کلید رو توی قفل انداخت و در و باز کرد  
و در همون حالت نگه داشت.

در حالی که خودش رو کنار می کشید، با اشاره از من خواست داخل برم.  
به محض وارد شدن نگاهم رو دور تا دور باغ چرخوندم و در نهایت به ساختمون اصلی رسیدم.  
هم قدم با شاهرخ به طرف ساختمون قدم برداشتیم.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
\_این جا خیلی با صفا و قشنگه...

در جوابم لبخندی زد و گفت:  
چشمات قشنگ می بینه خانمی

همون جور که جلو می رفتیم صدای حرکت آب به گوشم رسید.

گوش تیز کردم و پرسیدم:  
- صدای آب روون از کجا میاد؟

شاهرخ با دست اشاره ای به کمی اون طرف تر و بین درختا کرد و گفت:  
اون طرف، یه جوی کوچولوئه که آبش از کوه به پایین جاری می شه.

کنجکاویم رو نتونستم کنترل کنم و پاهام به سمت مسیری که شاهرخ گفت،  
منحرف شد.

شاهرخ راست می گفت، جوی آب کوچولویی از وسط باغ رد می شد که  
زلالیش بهت چشمک می زد تا دستی توش ببری..

نتونستم در برابر وسوسه ای که بهم غلبه کرده بود مقاومت کنم و در حالی که روی زانو می نشستم، دستم رو داخل آب بردم.

سردی آب از پوستم رد شد و به استخوانام رسید جوری که حس کردم از سرمای آب، مفصلام درد گرفت!

دستم رو از آب بیرون کشیدم و با خودم گفتم:

به حس خوبی که گرفتم می ارزید!

با صدای شاهرخ که غر می زد:

رها بیا سرما می خوری!

از جا بلند شدم و همراه با شاهرخ وارد

ساختمون شدیم.

داخل ویلا بی نهایت زیبا دیزاین شده بود. ترکیب زیبایی از مدرن و سنتی..

از گرمای داخل و شومینه روشن معلوم بود، از قبل برای ورود ما آماده شده.

روبروی شومینه با فاصله ی کمی گلیم

سنتی، با جنسی که نشون از لطافتش می داد پهن بود.

چند تا کوسن بزرگ رنگی هم روی گلیم

افتاده بود که جون می داد برای لم دادن...

شاهرخ با فشار آرومی که با دستش به کمرم داد، به جلو هدایتم کرد و کنار گوشم، گفت:

می خوای یه کم کنار شومینه بشین بدنت گرم شه

منم یه زنگ به مش رحیم بزnm و پیام.

سرم رو به طرفش برگردوندم و پرسیدم:

\_ سرویس بهداشتی کجاست؟

اول یه آبی به دست و روم بزnm

در حالی که گوشی به دست شماره می گرفت، با دست، مسیر انتهای سالن رو نشون داد و جواب داد:

انتهای همون راهرو

تشکری کردم و به همون سمتی که اشاره کرد، راه افتادم.

آبی به دست و روم زدم و توی آینه نگاهی به صورتم انداختم.  
لپام و نوک دماغم در اثر سرما کمی قرمز بود و چشم هامم خستگی جزئی رو نشون می داد.  
پالتو و مقنعه ام رو در آوردم و به موهام  
تکونی دادم و دوباره بستمشون.  
زیر پالتو تی شرت سفیدی به تن داشتم که با شلوار جین سرمه ایم مچ بود.  
راضی از سر و وضعم، اسپری خوشبو کندم رو از کیف در آوردم و تقریباً دوشی از اسپری گرفتم.  
با حال بهتری به طرف پذیرایی راه افتادم.  
صدای شاهرخ رو می شنیدم که داره  
با مش رحیم صحبت می کنه و دستور آماده کردن عصرونه رو می ده...  
دو دست مبل هم توی پذیرایی چیده شده بود. اما من ترجیح لم دادن روی  
کوسن ها و بالشتکا بود. پس به همون طرف رفتم و روی قالیچه نشستم و اعمال لم دادن رو به جا آوردم.  
سرم رو به طرف شاهرخ چرخوندم.  
با لبخند دل نشینی به طرف من می اومد و من از تنهایی با اون احساسات عجیبی داشتم که ترس و لذت از بارزترین هاش  
بود.  
حالم مثل این بود که توی یک رودخونه سوار قایق باشی و هم از قایق سواری لذت ببری، هم بترسی که نکنه قایق کج بشه  
و غرق بشی.  
عقلم بهم می گفت مطمئناً بعد از لذت غرق می شم، اما قلبم از غرق شدن نمی ترسید و عقلم رو پس می زد.  
در واقع نگاهم به شاهرخ بود اما فکرم  
خیلی دور بود...  
شاهرخ در حالی که خب خب می کرد، کنارم نشست و با کنایه به تکیه ی من به بالشتک ها گفت:  
جات راحتی؟

ابرویی بالا دادم و پرسیدم:

\_نباید راحت باشه؟

جمله کامل از دهنم خارج نشده بود که تو یک حرکت من و بلند کرد و خودش به بالشتک ها لم داد، و در حالی که تن  
شک زده ی من رو به آغوش می کشید، گفت:  
نخیر.. اون جوری نباید راحت باشه، این جوری بهتر شد. مفهومه؟

لپم رو از داخل به دندون گرفتم و آروم سرم رو از پشت روی سینش گذاشتم.

سوالی که خیلی وقت بود، مغزم رو اشغال کرده بود رو به زبون آوردم:

\_ نمی خوامی در مورد برنامت برای نامزدی با پریسا، به منم بگی؟

نه محکمی که گفت، زبونم رو برای سوالات بعدیم، بست.

سکوت من رو که دید در حالی که حصار می کشیدم بود رو

تنگ تر می کرد، گفت:

یک بار گفتم اون موضوع رو خودم حل می کنم. دوست ندارم بیخود فکرت رو مشغول کنی.

فقط کمی زمان می بره

باشه ی آرومی گفتم و ترجیح دادم روز

آخر رو با سوالات الکی خراب نکنم.

این چندمین بار بود که طعم این آغوش و آرامش محبوس شده درونش رو می چشیدم، و عجیب برام دل چسب بود. اگر

با خودم رو راست می بودم، توی هر بار پناه بردن به حصار سینه و دست های شاهرخ؛ هوس جایی نداشت. اما این بار...

این بار میل عجیبی داشتم که توی آغوشش حل بشم.. حتی قلبم گواهی می داد حس شاهرخ هم فرق داره. اما این وسط یه

حس ترس به سراغم اومده بود و هشدارهای جدی رو بهم گوشزد می کرد.

با شوخی و خنده، موقعیت مکانیم رو تغییر دادم تا بتونم به اوضاع مسلط باشم.

این بار چهار زانو روبروی هم نشسته بودیم و هر دو سعی داشتیم با حرف های متفرقه، حواسمون رو از چیزی که تو چشم

های هر دومون بیداد می کرد، پرت کنیم.

وسط خنده هامون، شاهرخ با مکث و حس خاصی روی چشمم، نفس عمیقی کشید و گفت:

خنده هات و، دوست دارم!

قربانم به گردنم دادم و در حالی که چشم هام رو، توی کاسه می چرخوندم؛ جواب دادم:

- خودم و چی؟

همون جور که عمیق نگاهم می کرد، مچ دستم رو تو دست گرفت و من رو دوباره مهمون جایی کرد که با هزار دلیل

خودم رو قانع کرده بودم که ازش فرار کنم!

پیشونی گرمش رو به پیشونی من چسبوند و آروم زمزمه کرد:

خودت و دوست ندارم! می پرستم

من دیگه روی زمین نبودم..حالم مصداق همون پرنده ای رو داشت که وقتی به سمت آسمون اوج می گرفت، غرق لذت و

غرور می شد.

در جوابش گفتم:

- بیشتر از اونی که فکرشو بکنی، عاشقتم!

دیگه فاصله ای بینمون نمونده بود..اون لحظه به هیچ چیزی جز لبای گرم و نرم شاهرخ، که لب های بی قرار من و به بوسه ای عاشقانه دعوت کرده بود، فکر نمی کردم.

حسی که از اون بوسه گرفتم اصلا قابل وصف نبود.. بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و من تازه فهمیدم کجام و تو چه حالتی قرار دارم.

شاهرخ کمی ازم فاصله گرفت اما دور نشد.. کنار گوش های بی قرارم که محتاج صدای گرم و لطیفش بودن زمزمه کرد: می دونی چقدر دوست دارم؟ می دونی که تو تا ابد مال من هستی و می مونی!؟

- می دونم...

باز بوسه ای به لبام زد و دو دستی بغلم کرد و از جا بلند شد. آروم به طبقه ی بالا رفت..قبل از این که در اتاق رو باز کنه گفت:

بهم اعتماد داری؟ من حتی یه لحظه دیگه نمی تونم بدون تو تحمل کنم..تو خانوم کوچولوی منی اما امشب می خوام بخاطر من بزرگ شی خانوم خونه م بشی..قبول می کنی؟

با بی قراری جواب دادم:

- می خوام تا آخر عمرم فقط با تو، و کنار تو باشم...

زیر لب قریونت برمی گفت و، وارد اتاق شد..

اون اتاق تنها شاهد بهترین لحظات زندگی من، اما در عین حال لحظه ی باخت سخت قمار احساس من شد...

حالا بعد از گذشت ساعتی، کنار کسی که

همه چیزم شده بود دراز کشیده بودم و

مغزم پر بود از، اگرها...

ظاهرا این مسکوت بودنم، شاهرخ رو هم

متوجه حالم کرده بود که با نرمش خاصی تو صدایش پرسید:

مشکلی نداری؟

چی این قدر فکر خانمم رو مشغول کرده؟

باید بهش می گفتم از ترسی که از آینده داشتم؟  
ترس این که پشتم و خالی کنه و من بمونم و دردی که دوا نداره!  
اما لحنش انقدر نرم و قشنگ بود که دلم نیومد فکر اونم درگیر کنم، در هر حال من با میل قلبی همراهش شده بودم.  
سرم رو کمی به بالا متمایل کردم که بتونم نگاهش کنم.  
لبخند نیم بندی زدم و جواب دادم:  
\_ خوبم، مشکلی نیست.

مکثی کردم و ادامه دادم:  
\_ فقط ازت یه قول می خوام.. هیچ وقته هیچ وقت، تنهام نزاری...

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.  
نگاهش رنگ دلخوری گرفت و لب زد:  
تو خود منی.. کی می تونه از خودش بگذره که من بگذرم!؟

یعنی می دونست با این مدل حرف زدن  
چه به روزگار من میاره و این جور خلع سلاح می کرد؟  
نگاهش به من نافذ تر شد. حس کردم  
می خواست چیزی بگه، اما دل دل  
می کنه..

پرسشگر نگاهش کردم. نفسش رو محکم  
بیرون فرستاد و گفت:  
به خونه اطلاع بده شب پیش یاشا می مونی. با اون هم هماهنگ کن که جلوی سام حرفی نزنه.

با دیدن حالت نگاهم که تغییری نکرده بود، ادامه داد:  
امشب رو این جا استراحت می کنی،  
فردا صبح هم می ریم صیغه رو تمدید کنیم تا سر وقت، قانونیش کنم.

از حالت دراز کش بلند شدم و درد ناچیزی که تو کمرم پیچید رو ندید گرفتم و با شک، پرسیدم:  
\_ تمدید کنیم؟

اونم به تبعیت از من بلند شد و در حالی که تکیش رو به بالای تخت می داد، جواب داد:

آره.. این جوری خیالم راحت تره!

شاید اگر رهای سابق با شرایط سابق بودم، حداقل کمی ناز می کردم. اما الان

همه چیز تغییر کرده بود و من اون قایق سواری بودم که غرق شده.

غرق شاهرخ شده بودم و دیگه آب از سرم گذشته بود.

دنیا برام روی محور شاهرخ می چرخید.

اون برام اولویت داشت تا خودم. پس سری تکون دادم و باشه ی آرومی تحویلش دادم.

گوشیش زنگ خورد و با نگاهی به شماره جواب داد:

مش رحیم دستت درد نکنه، کلید که داری

بزارشون تو آشپز خونه الان میام پایین..

گوشی رو قطع کرد از جاش بلند شد و

گفت:

به مش رحیم گفته بودم یه کم گوشت تازه کباب کنه. برم بیارم بالا تا از دهن نیفتاده...

در جوابش لبخندی زدم که بی جواب نمود و پیشونیم با لبهاش مهر شد.

تو فاصله ای که شاهرخ برگرده، به یاشا زنگ زدم و طبق پیش بینیم تا می تونست روحم رو مستفیض کرد. اما در

نهایت قبول کرد که اون شب و همکاری کنه.

استرس و فکر های درهم برهم، لحظه ای

به مغز فلک زدم استراحت ندادند و تا

تونستن تاختن....

یادم میاد، یه زمانی وقتی مادرم از سرنوشت پیچیده ی کسی تعریف می کرد با خودم می گفتم: طرف چه جوری این همه

بالا، پایین شدن و تحمل می کنه!؟

اما از زمانی که پدر و مادرم رو از دست دادم و خودم تو موقعیتش قرار گرفتم، فهمیدم آدم ها عجیب می تونن در

برابر سوپرایز هایی که سرنوشت برایشون رقم زده، منعطف باشند.

صدای قدم های شاهرخ توجهم رو جلب کرد. سرم رو به طرف در اتاق چرخوندم.

با نوک پا، در و باز کرد و قبل از خودش سینی پر و پیمونی جلوی چشمم ظاهر شد.

خجالت زده از رو تخت بلند شدم و

گفتم:

سینی رو، روی پاتختی کنار تخت گذاشت و خودش هم کنار تخت نشست و اشاره به گوشتای کبابی که بوی خوشمزه ای هم داشتن کرد و گفت:  
شروع کن....

اون شب تا نزدیک های صبح بیدار بودیم.  
تنم تو آغوشش، پذیرای نوازش های سر انگشتای مردونش بود و زبونم قاصر از توضیح حس و حالم..  
من براش از آرزوهایم و آینده گفتم و اون با لبخندی که عجیب برازنده ی صورتش بود، گوش داد.  
با هر بار نگاه کردن به چهره ی شاهرخ، غرق لذت می شدم و به خودم اعتراف می کردم نبض دلم بسته به نگاه این مرد، و مطمئنا اگه روزی نگاهش رو بگیره این نبض هرگز نخواهد زد.  
نمی دونم چه طوری بود که این قدر نسبت به خانوادش متفاوت و دوست داشتنی بود.  
بارها مکالماتش رو با زیر دستاش شنیده بودم. در عین جدیت با احترام صحبت می کرد و رفتارش هم با تواضع خاصی همراه بود.

به خودم حق می دادم در حد پرستیدن دوستش داشته باشم.. مرد من، آمال و آرزوی هر دختری بود!  
بدترین نوع اعتیاد، وابستگی به یه حس عمیق و قشنگ به نام عشقه، که می تونه تو زندگیت نقش آفرین لحظات بی تکراری باشه...

من دچار این اعتیاد شده بودم و میلی به ترک نداشتم.

فردای اون روز، برگ جدیدی از زندگی من ورق خورد.

توی محضری که ظاهرا از قبل هماهنگ شده بود، دوباره صیغه ی شاهرخ شدم.  
با این تفاوت که این بار هیچ اجباری در کار نبود و دل و دین تسلیم شدم رو شرعا به نامش زدم.

توی این محرمیت، دلم خیلی کسا رو می خواست که تو اون لحظه ها همراهم باشند، اما خب هر که طاووس خواهد؛ جور هندوستان کشند.

برای خواستن شاهرخ، باید از خیلی چیزها می گذشتم که این تنهایی توی  
محضر ناچیزترینش بود.

به محض پایان خطبه، شاهرخ جعبه ی جواهری رو از تو کیفش بیرون آورد و  
به طرف من گرفت.

در حالی که غم تو لحنش موج می زد، گفت:

رها نمی دونی با این مظلومیتت چه آتیشی به دلم می زنی.. قول می دم حتی شده از همه چیز بگذرم، تمام این روزا رو  
برات جبران کنم.

لبخند غمگینی زد و در حالی که در جعبه

رو باز می کرد گفت:

این هم تحفه ی ناقابلیه برای عروس خوشگلم..

گفته بودم عشق، به آدم ها خاصیت محال می ده؟

من تو غمگین ترین حالت خودم

وقتی صدای شاهرخ رو غمگین حس کردم، با تمام عشقی که از خودم سراغ

داشتم، با لبخند جوابش رو دادم:

\_اگه دنیا همین لحظه و این جا تموم بشه

من راضیم. چون بزرگترین نعمتش رو ...

با نگاهم اشاره ای به شاهرخ که کامل به طرف من نشسته بود کردم و ادامه دادم:

\_ به من بخشیده!

از تو جعبه ی باز شده، زنجیر سفید

زیبایی که پلاکش شبیه ماه چمبره زده دور

چوب پر نگینی بود، رو برداشتم و با ذوق گفتم:

\_خیلی قشنگه!

دیدن ذوق من اون رو هم سر حال کرد و

با خنده دستی توی جیب کتتش کرد و جعبه ی کوچکتی در آورد و گفت:

اصل کاری مونده..

در حال ادای جملش در جعبه رو باز کرد و انگشتی هم از توی جعبه در آورد و ادامه داد:

این هیچ وقت از انگشتت در نیامد. که در آوردنش، عواقب بدی داره...

دستم رو توی دستش گرفت و انگشت رو توی انگشتم کرد.

تا حالا شنیدید تهدید کردن شیرین باشه!؟

این تهدید شاهرخ برای من از عسل هم شیرین تر بود...

(شاهرخ)

امروز تمام تردید هام رو کنار گذاشتم، و تصمیمی رو که مدت ها بود گرفته بودم، عملی کردم.

می دونم که اگه همه چیز طبق پیش بینیم جلو نره، طوفان بزرگی راه می افته که بیش ترین خسارتش، شامل حال رها می شه.

مادرم رو می شناسم و می دونم که به راحتی از این قضیه نمی گذره.

اما من هم بارها بهشون ثابت کردم، تابع امر هیچ کس نیستم.

نا محسوس، نفسم رو پر حرص بیرون می دم و سعی می کنم حواس دلم فقط معطوف رها باشه.

هیچ وقت تصورشم نمی کردم دختری که الان کنارمه، یه روزی برام حکم اکسیژن، برای نفس کشیدن رو پیدا کنه! اوایل، فقط حس حمایت گری زیادی که ارسال و سام بهش داشتند برام جالب بود و کم کم، این حس از پسرا به من هم القا شد.

قیافه ی بچه گانه اش و مظلومیتی که در

برابر شهره داشت، نا خودآگاه توجهم رو جلب می کرد.

اما رفته رفته حسم بهش قوی تر شد. و این

تازه شروع جنگ درونم بود.

می دونستم نزدیک شدن بهش، همراه می شه به عکس و العمل های دیگران..

من جمله خانوادم و از طرفی هم سام و ارسال...

اما با هر بار دیدنش، وسوسه ی دوباره کنارش بودن و دیدنش، توی تمام وجودم شعله می کشید.

صورت غرق فکر، و نگاه خیره ام رو از روبه رو می گیرم و به دختر کنار دستم، توی ماشین می دم.

@niceromanir کانال تلگرام

ظاهرا اون هم تو فکر و خیال خودش غرقه که صدایی ازش در نییاد.  
درک می کنم که چه قدر از آینده می ترسه. به هر حال اون یه دختر تنهاست.  
دستش که روی پاشه رو، آروم توی دستم می گیرم و با لحن آرامش بخشی می گم:  
\_به لیست اوامر، تو فکر و خیال پرواز نکردن رو هم اضافه کن.

خنده ی نازی تحویلیم می ده و من با این سن و سال خجالت نمی کشم و براش ضعف می کنم.  
با همون نازی که تو ذات رفتارشه، جواب می ده:  
هر چی آقامون بگه!

رها از اون دختراییه که تو نگاه اول ازش رد می شی و تو نگاه دوم نمی تونی ازش دل بکنی.  
از اون جایی که پسر راحتی بودم و ادعایی هم مبنی بر پسر پیغمبر بودن نداشتم، رابطه های زیادی رو تجربه کردم.  
اما دیشب فهمیدم جلوی این دختر، سست اراده ترینم.  
با این که ده سال از من کوچیک تره؛ اما  
رفتارش بی نهایت و خانومانست.  
تو این مدت با این که نگاه شیشه ایش،  
درونش و حسش رو به من عیان کرده بود، اما هیچ وقت ازش رفتار سبک و جلفی سر نزد..

(شاهرخ)

تمام عشقم رو توی چشم هام می ریزم و نگاهش می کنم.  
در حالی که ارتباط چشم هامون قطع نشده، می گه:  
من و می رسونی خونه؟

دوست داشتم حداقل امروز و هم کامل با هم باشیم. اما می دونستم رها معذوریت  
داره و همین جوریشم دیر کرده..  
فشاری به انگشتای مبحوس شدش بین  
انگشتای خودم آوردم و گفتم:

- می دونم امروز دیگه نمی تونی بیرون بمونی.. گوشیت در دسترس باشه. نمی خوام وقتی زنگ می زنی ازت جواب نگیرم!

اخم شیرینی کرد و جواب داد:

دقت کردی هنوز مهر محرمیتمون خشک نشده، چه قدر امر و نهی کردی!

خنده ی پشت لبم رو جمع کردم و با بی خیالی جواب دادم:  
شما برای این که سخت نشه به چشم توصیه، بهشون نگاه کن

ایشی بانمکی که کرد، عسل شد چسبید به تنم.. اما اصلا به روی خودم نیاوردم و به رانندگیم ادامه دادم.  
با این که دلم رضا نبود؛ یه کوچه بالاتر از خونه شهره نگه داشتم.  
کمی تو جا، جابه جا شد و نیم نگاهی به من کرد و مردد پرسید:  
خونه ی عمو سر می زنی دیگه؟

چشم هاش رسماً التماس می کرد که بگم میام، اما به شدت سعی داشت چهرش رو  
عادی جلوه بده..  
تمام سعیم رو کردم که نکیرم تو بغلم و  
نچلونمش. اما لبخند پر مهری که زدم،  
غیر ارادی بود. لب زدم:  
- سر می زنم...

باشه ی آرومی گفت و به طرف در چرخید. دستش به طرف دستگیره در  
که رفت، طاقت نیاوردم و با گرفتن بازویش به طرف خودم برگردوندمش و  
بوسه ی ریزی گوشه ی لبش زدم.  
در کسری از ثانیه گونش گل انداخت. انگار نه انگار که دیشب رو تو بغل من صبح کرده..  
چشم های پر شرمش رو بالا آورد، و با صدای آرومی نجوا کرد:  
مراقب خودت باش ...

جملش تموم شده نشده، درست مثل نسیم آرومی که از کنارش رد می شه؛ از ماشین پیاده شد.

{عشق ویروس بدی نیست ولی، خواهد کشت.  
هر که را در این تب مسری، بکند آلوده...}

(رها)

از ماشین پیاده شدم. اما دلم رو کنارش جا گذاشتم و اومدم.

وارد خونه که شدم، هیچ کس جز رعنا جون نبود.  
می دونستم زن عمو باشگاه، و عمو و پسرا شرکت. با صدای زنگ گوشیم، نگاهی بهش انداختم. پیام از طرف شاهرخ بود.  
با یک مضمون کوتاه: رسیدی؟

حس شیرین تعلق داشتن از زیر پوستم  
رد شد و با همون حس جوابش رو دادم و گوشی رو توی کیفم بر گردوندم.

چند روزی از آخرین دیدارمون گذشته و  
این دلتنگی لعنتی امونم رو بریده. شنیدن صدایش از پشت گوشی رفع دلتنگی که نمی کنه هیچ، دلتنگ تر هم شدم.  
این وسط از وقتی موضوع رو برای یاشا تعریف کردم، به انضمام شماتت های زیاد، تقریباً با من حرف نمی زنه و حسابی سر  
سنگینه...

البته حق رو به یاشا می دم. مطمئناً  
برای اون که بیرون گود ایستاده، درک کار من سخته..  
در مورد عاطفه هم، ترجیح خودم این بود که با توجه به نزدیکی زیادش به ارسلان، فعلاً در جریان نباشه.  
کنار تمام خواستن هام، ترس عجیبی از  
گره ی قلبم و چشم تنگ دنیا دارم، که دست از سرم بر نمی داره!  
فکر کنم بدترین نوع زندگی، همین زندگی همراه با ترس از دست دادن باشه.  
درست مثل این می مونه که، وسط یه جاده مه گرفته راه می ری و هیچ دیدی از کمی جلوتر از خودت نداری...  
تو این روزای دلتنگی، زیاد به برکه سر می زنم.  
با این تفاوت که تنها رفتن رو ترجیح می دم.  
ساعت ها به آب خیره می شم و به قول شاعر: به هر جا بنگرم روی تو بینم..  
حتی توی آب هم چهره شاهرخ برام تداعی می شه..  
جالب این جاست که متوجه شدم تو این خلوت کردنا، دوتا چشم از دور همراهیم می کنه و جالب تر اینکه که این چشم ها  
متعلق به پارساست!

برام عجیب که با علم بر این که دیدمش جلو نیاد..  
امروز بعد از چند روز، عاطفه به دعوت زن عمو اومده خونه ی عمو امیر و من از تنهایی در اومدم.  
پسرا و عمو هنوز برننگشتن و من و عاطفه، تو اتاق سرگرم صحبتیم...  
اون از روزای قشنگی که داره سپری می کنه و مهربونیای امیر ارسلان می گه.. منم با لبخند به تعریفاش گوش می دم و  
حسرت هام و همراه با بغض پایین می فرستم.  
بعضی وقت ها ضرب المثل های مامانم که اون موقع ها برام عجیب بود، از ذهنم عبور می کنه و با نگاهی به خودم حس می  
کنم من درست مصداق همون هام..

مثل همونی که می گفت:

بعضی ها رو انگار کلاف زندگیشون رو با رنگ سیاه پیچیدن، که تو اوج خوشی هم اون سیاهیه هست..

از سر و صدای پایین متوجه شدیم عمو اینا بر گشتند. هر دو از اتاق خارج شدیم و پایین رفتیم.

دیدن شاهرخ کنار امیر سام سوپرایز قشنگی بود که حسابی چسبید.

امیر ارسلان با دیدن ما جلو اومد و بدون

توجه به حضور بقیه، بوسه ای کنار شقیقه ی عاطفه زد. نگاه حسرت خوردم رو به سمت شاهرخ چرخوندم و لب هام رو

به لبخند، زینده کردم تا حسرت رمیده

تو چشم هام دیده نشه.

سعی کردم سلام احوال پرسیم، عادی و مثل همیشه باشه؛ اما شاهرخ بر خلاف من خیلی گرم با نگاهی که مهربونی ساطع

می کرد، پرسید:

احوال رها خانم؟

زیر چشمی نگاهی به بقیه انداختم و در جواب، ممنونم آرومی گفتم.

ارسلان و عاطفه باهم راهی اتاق شدند و سام هم برای تعویض لباس از ما دور شد. به محض خلوت شدن اطرافمون،

صداش رو شنیدم:

نبینم خانوم خانومای من با حسرت به کسی نگاه کنه

نمی دونم چه جوری بود.. با همه ی تلاشم

برای پنهون کردن احساساتم، برای شاهرخ مثل کتاب خونده شده بودم که همه ی من و از بر بود.

خجالت زدگیم رو پشت شوخی انداختم و جواب دادم:

\_ چشم. اینم به لیست اوامرتون اضافه می کنم!

تک خنده ای کرد. همین که خواست جواب بده، زن عمو شهره نزدیک شد و

در حالی که نگاهش بین من و شاهرخ در چرخش بود، رو به شاهرخ گفت:

از پریسا هم دعوت کردم. حالا که عاطفه هم این جاست، اون هم شام بیاد پیش ما

هم زمان که اخم های خودم تو هم می رفت، شاهرخ هم ابرو گره کرد و با نیم نگاهی به من، با حرص خفته تو صداش

گفت:

شهره جان.. اگر لازم بود خودم ازش دعوت می کردم

چرا بدون هماهنگی با من این کار و کردی؟

زن عمو در جواب، پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

چه اشکالی داره؟

گفتم امشب دور هم باشیم.

شاهرخ نفسش رو پر حرص بیرون داد و

سکوت کرد.

برای چند لحظه مردمک های چشمش رو ازم پنهون می کرد، اما وقتی من از جا بلند شدم، با حس بلند شدنم، سرش به

طرف من چرخید.

لبخند بی جونی به روی چشم های شرمنده اش زد و با گفتن:

با اجازه من می رم اتاقم...

خواهر و برادر رو تنها گذاشتم.

نمی دونم این لبخند کذایی مسخره رو نداشتم چه جوری می خواستم احساساتم رو پوشش بدم.

هنوز به اتاق نرسیده، صدای پیامک گوشیم بلند شد.

نگاهی به گوشی انداختم. پیام از طرف شاهرخ بود که یه متن کوتاه با این مضمون فرستاده بود:

به عدالت جهان مشکوکم، دستانت دور...

اما نفست جان من است..

زیر متنم نوشته بود: نمی خوام هیچ کس بینمون فاصله بندازه..

اگه امروز این جام فقط و فقط به خاطره

خانومه!

من از اون دلخور نبودم.. اما تحمل یه نفر که دائم آویزون شاهرخ باشه هم، از توانم خارج بود.

پلک هام و چند لحظه روی هم فشردم

تا یه کم آرام شم. بعد انگشت های سردم رو، روی صفحه گوشی بردم و تایپ کردم:

\_از تو ناراحت نیستم.. قهرم نکردم. قهر واسه کسیه که دل نشنیدن صدای دلبرش رو داشته باشه...

نیم ساعتی بود بی هدف تو اتاق نشسته بودم و به زور خودم و پشت میز و، روی کتاب ها بند کرده بودم.

دلم تنگش بود و خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم. کاش دلتنگیم یه مریضی بود و داروی خودش رو برای بهبودی

داشت.

حالا با اون همه دلتنگی، دوی دردم به طبقه با من فاصله داشت و من خودم و از اون محروم می کردم.  
تقه ای به در خورد و بعد صدای عاطفه بلند شد:  
رها...

از جا بلند شدم و با فشاری به دستگیره  
در و باز کردم.  
لبخند پر مهری زد و با کنایه به خودش گفت:  
می بینی مردم چه دوستای بی معرفتی دارن، تا شوهرش رو دید دوستش رو تنها گذاشت!

جوابش لبخند متقابل من بود، که دوباره  
عاطی رو به حرف انداخت:  
بیا بریم پایین دیگه..

شالم رو از روی تخت برداشتم و با گفتن بریم، همراهش شدم.  
پایین، همه دور هم نشسته بودند و ظاهرا  
پریسا تازه رسیده بود؛ که عاطفه با دیدنش آروم کنار گوشم گفت:  
این کی پیداش شد؟

اصلا حواسم به عاطی نبود و فقط چشم هام روی فاصله ی کمش با شاهرخ مات مونده بود و حس حسادت تو دلم مثل کوه  
آتشفشان فوران کرده بود.

با نزدیک شدن به جمع، پریسا متوجه ما شد و از جا بلند شد. بافت خوشگل سرمه ای ست با شلوار جین، تنش بود که  
مارک بودنشون از دور فریاد می زد.

حس عجزی که در برابرش داشتم بیش تر اذیتم می کرد. من هیچ قدرتی برای دفاع از جایگاهم و نسبتم به شاهرخ  
نداشتم.

اما اون هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود، خودش رو رسما همسر شاهرخ می دونست، و این برام خیلی درد داشت.  
به محض نزدیک شدن به پریسا، دستش رو جلو آورد و با عاطفه دست داد.

با نگاه بی تفاوتی به من، وقتی بی میلیم رو برای دست دادن دید، بدتر از خودم به احوالپرسی سردی بسنده کرد.  
نیم ساعتی بود تو جمع بودم، اما وجود پریسا مثل خوره مانع خوشیم بود.

تمام مدت سنگینی نگاه شاهرخ رو حس می کردم اما واقعا تظاهر به خوب بودن  
در توانم نبود.

انگار پکر بودنم، روی اون هم تاثیر داشت که بیش تر شنونده بود و حرفی نمی زد.

با جمله ای که پریسا گفت، حواسم رو به اون دادم.  
با خنده ی مسخره ای، لبای مزین شده به رژ قرمز رو کش داد و روبه من و سام گفت:  
شما دو تا نمی خواید دست بجنبونید؟  
از شاهرخ و امیرارسلان یاد بگیرید!

تو دلم سه، چهار تا فحش آبدار نثارش کردم و تا نوک زبونم اومد که بگم: شما پاتو از تو کفش ما بکش بیرون، خودمون  
یه فکری می کنیم.. که با جمله ی سام، ماتم برد.  
سام با لحن شوخی به من اشاره کرد و گفت:  
فکر کنم آخرش خودم باید جور رها رو بکشم و بگیرمش...

سام از حرف خودش ریسه رفته بود و جمع بی خبر از همه جا هم، خیلی عادی به لودگی سام می خندیدند.  
اما من با دیدن رگ برجسته شده ی گردن شاهرخ، لیم رو به دندون گرفتم و نشستن عرق سردی رو، روی سطح کمرم  
حس کردم.  
شاهرخ با لحن جدی و صدای خش داری، رو به سام گفت:  
کم چرت بگو...

با این که این شوخیای سام برای من عادی بود، اما با درک ناراحتی شاهرخ؛  
به سختی آب گلوم رو قورت دادم و در  
ادامه ی جمله شاهرخ گفتم:  
\_ سام، می دونی که از شوخی بی مورد خوشم نیاد

امیر سام دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و جواب داد:  
خب بابا.. اصلا بمون بترش..  
حیف من جذاب، که می خوام فداکاری کنم!

دست هام و تو هوا تکون دادم و بالب و لوچه ی کج و معوج شده، جواب دادم:  
\_ سام.. باور کن من لایق این فداکاری نیستم

دوباره مسیر گفت و گویه من و سام داشت رو به کل کل می رفت، که با ورود عمو امیر و زن عمو شهره، اتومات ساکت  
شدیم.

رفتار جمع کمی رسمی تر شد و صحبت ها بین جمع های کوچک تر ادامه پیدا کرد.

پریسا چیزی برای زن عمو تعریف می کرد که ظاهرا برای زن عمو خیلی دل چسب بود، که با مردمک های گشاد شده به پریسا زل زده بود..

جمع مردونه هم وارد بحث تجارت و رکود اقتصادی و ... شده بودند.  
من هم سرم گرم گوش دادن تعریفای عاطفه، از استاد و دانشگاهش بودم.  
رشته و دانشگاه عاطفه، با من و یاشا فرق داشت. ما قزوین بودیم و اون تهران.  
واسه همین همیشه تعریفات جالبی از  
اوضاع درس و دانشگاه برای هم داشتیم.  
همون جور که شنونده تعریفات عاطفه بودم صدای پیامک گوشیم بلند شد.  
گوشی رو از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم.  
پیام از طرف شاهرخ بود. پیام و باز کردم. نوشته بود:  
قسم می خورم اگه همین الان اون گره  
ابروهات باز نکنی خودم پیام بازشون کنم!  
البته توصیه می کنم خودت پیش قدم شی چون بعید می دونم روش های من  
رو بیسندی..

با اتمام پیام، با تک ابروی بالا رفته نا محسوس نیم نگاهی به شاهرخ کردم که نگاهمون به هم گره خورد و لب زد:  
پیام!؟

با تمام تلاشم برای نخندیدن، لب هام رو  
به کجی، و لبخند نیم بندی رفت.  
دل بیمار شده به مردم، از این توجه های ریز گرم می شد و  
در نتیجه، پریسا و بقیه تو حاشیه می رفتند و مدار فکرم فقط حول و حوش سازده ی خودم می چرخید.  
شب جالبی بود.. تا آخر شب هر وقت پریسا نزدیک شاهرخ می شد، زوم می کردم روی رفتارشون و جالب این جا بود؛ هر  
دفعه شاهد رفتار سر سنگین و سرد شاهرخ با پریسا بودم.  
اما با این حال، این دل بنای بهونه و ناسازگاری داشت که آخر شب وقتی  
پریسا همراه شاهرخ شد تا برسوندش، باز دلم بغض کرده؛ کنج قفسش کز کرد.  
می دونستم بعد از قبول شرایط شاهرخ، رفتارم جلوی اون بچگونه تعبیر می شه و باعث ناراحتیش می شم.. اما کنترل  
احساساتم دست خودم نبود.  
آخر شب وقتی پیام شب به خیر شاهرخ رو نگرفتم، مطمئن شدم کاملا تو خورد کردنه اعصابش موفق بودم و ناراحتش  
کردم.  
از خودم عصبانی بودم که این همه اشتیاق دیدنش رو داشتم.. بعد وقتی به مرادم رسیدم، دستی دستی همه چی رو خراب  
کردم.

{تو مرا یاد کنی یا نکنی..}

باورت گر بشود یا نشود، حرفی نیست..

اما نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست..}

اون شب غرورم اجازه نداد زنگ بزنم و به اشتباهم اعتراف کنم. اما صبح طاقتم طاق شد و توی راه دانشگاه، پیامی با این مضمون برایش فرستادم:

\_ببخشید.. قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. نتونستم احساساتم رو کنترل کنم. با قهر کردن تنبیهم نکن!

می دونستم که الان شرکته و ممکنه حالا حالا ها، فرصت خوندن پیام هاش رو نداشته باشه.

اما بر خلاف انتظارم، خیلی زود جواب داد.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یک روزی برای خوندن پیام یک نفر، انقدر بی طاقت بشم و حریصانه، چشم هام روی کلمات بچرخه...

محتوای پیام در عین جدیت، محبت نهفته ای داشت که باعث قلبان حس دلتنگیم شد.

جواب داد:

مگه من دل تنبیه کردن رها خانوم رو دارم.. اگه دیشب پیام ندادم فقط خواستم روی رابطمون و قول هایی که به هم دادیم فکر کنی..

دلم تنگته.. توی اولین فرصت قرار می زارم

بیرون بینمت.

سنگی که از دیشب روی قلبم سنگینی می کرد، کنار افتاد و حس خوبی توی رگ هام جریان پیدا کرد.

چند روز بعد، با قرار قبلی هم دیگه رو دیدیم.

از لحظه ی ورود به رستورانی که محل قرارمون بود، استرس تو چهره ی شاهرخ رو حس کردم؛ اما ترجیح دادم تا

خودش چیزی بروز نداده، من هم سوالی نکنم.

من با ذوق از برنامه هام و، روزایی که می گذروندم می گفتم، و اون در حالی که وانمود می کرد حواسش به منه عمیقا تو فکر بود.

در نهایت طاقت نیاوردم و با لحنی که نگرانی توش موج می زد پرسیدم:

\_اتفاقی افتاده؟

انگار که تازه متوجه من شده باشه، پرسید:

جانم؟ ببخشید متوجه نشدم چی گفتی!

کلافه تکرار کردم:

\_ پرسیدم اتفاقی افتاده؟

انگار روبه راه نیستی..

لبخند مهربونی زد و جواب داد:

چیزی نیست کمی فکرم مشغوله

ته دلم از این حالت شاهرخ که سعی در پنهان کردنش داشت، دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. سعی کردم لحنم رو کمی ملتمس کنم تا حرف بزنه.

\_ شاهرخ، می دونی که هزار جور فکر و خیال می کنم! پس اگه اتفاقی افتاده

خواهش می کنم بگو..؟

به نظر، مدل حرف زدنم کمی مستأصل و

عصبییش کرد.

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

نمی خوام بی جهت فکر تو رو هم درگیر کنم

مصراانه جواب دادم:

\_ تو بی خبری بیش تر فکرم درگیر می شه و هزار جور فکر و خیال می کنم.

با مکث طولانی تو چشم هام گفت:

راستش مادرم حسابی تحت فشارم گذاشته که نامزدیم با پریسا رو با گرفتن جشن، رسمی کنه.

به وضوح، ایست چند ثانیه ای قلبم رو حس کردم.

مطمئن بودم رنگ به رو ندارم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای خفه

ای جواب دادم:

\_ این اتفاق دیر یا زود می افتاد!

شاهرخ در حالی که خیره ی چشم هام بود، با هر دو دست؛ دست من رو که بی حس روی میز بود فشرد.  
با حس سردی غیر نرمال دستم، اخم هاش تو هم رفت و گفت:  
این چه حالیه؟

من که هنوز قبول نکردم.. در ضمن اگر هم مجبور به قبول کردن بشم، یه نامزدی سادس، همین!

پلک هام رو برای چند لحظه روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.  
به خودم تشر زدم:

\_ با این وضع رقت انگیز می خوام برای مردت بجنگی؟

برای جا زدن خیلی زود بود و این تازه اول راه بود. نباید خودم رو ضعیف نشون می دادم.  
خنده ای که از هزار گریه غم انگیز تر بود، کردم و گفتم:

\_ فقط برام کمی غیره منتظره بود. و الا

می دونم تا مجبور نباشی قبول نمی کنی

شاهرخ در حالی که با سر انگشتای دستش، روی دستم رو نوازش می کرد،  
خوبه ی محکمی گفت و ادامه داد:

رها.. من عادت ندارم از چیزی که حقمه بگذرم. با این که خودم اون قدر دارم که تا آخر عمر راحت زندگی کنم، ولی  
خودم رو نسبت به تمام اون ثروت محق می دونم

مکثی کرد و ادامه داد:

این محق بودن، در مورد تو صدها برابر

بیشترم صدق می کنه.

نمی خوام حتی فکر این که از تو می گذرم، از ذهنت هم عبور کنه..

حرفاش رو به قدری محکم و جدی گفت،

که جای هیچ حرفی رو برای من نمی داشت...

با تمام جدیت کلامش نتونستم سوالی که مثل وزنه ی صد کیلویی سرم رو سنگین کرده بود رو نپرسم:

\_ تاریخش مشخص شده؟

یه کم این پا و اون پا کرد و با مکث، جواب داد:

نمی دونم چرا احساس کردم شمارش معکوس برای به صدا در اومدن ناقوس مرگم شروع شد.  
احساس خیلی بدی داشتم، و بدتر از اون  
این بود که نمی تونستم احساس عجزم رو بیش تر از این جلوی شاهرخ بروز بدم..  
پس با مظلومیت تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:  
\_دلخور نمی شی اگه تنها برگردم خونه و یه کم با خودم خلوت کنم؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید و جواب داد:  
نه.. نمی تونم اجازه بدم

ملتمس تر اصرار کردم:  
\_خواهش می کنم.. وقتی رسیدم خونه باهات تماس می گیرم.

از تغییر رنگ نگاهش فهمیدم نرم شده.. فرصت پشیمونی رو ازش گرفتم و سریع از جام بلند شدم و با خداحافظی زیر لبی،  
رستوران و ترک کردم.

دقایق طولانی رو قدم زدم و فکر کردم.  
درست مثل مجنونی تمام عیار.. گاهی بی

علت می خندیدم.. گاهی بغض می کردم. گاهی احساس خفگی می کردم و گرمم می شد و گاهی..

تمام حالاتم از خیالاتی که توی مغزم وول می خورد، نشعت می گرفت و خودم رو ضعیف تر از هر زمان دیگه ای می دیدم  
و از خودم متنفر بودم که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، زانوی غم بغل گرفتم...

از گز گز نوک انگشتم، هوشیار شدم و تازه سوز سرما رو توی بدنم حس کردم.  
نگاهی به اطرافم انداختم. نزدیک خونه بودم. هوا داشت رو به تاریکی می رفت.  
قدم هام رو تند و بلند برداشتم.

با رسیدن به در خونه زنگ رو فشار دادم و سر برگردوندم.. حس کردم ماشین شاهرخ رو دیدم که با سرعت رد شد.  
وارد خونه شدم. همه ی اعضای خانواده عمو، داخل سالن جمع بودند.

معلوم بود عمو و پسر ها هم، تازه از کار برگشتند.

سلام کردم و در برابر اصرار پسرا، با گفتن حالم خوب نیست، بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و بی حوصله، پالتو و شالم رو در آوردم و روی دسته صندلی انداختم و زیر پتو خزیدم.  
علاوه بر حال بد روحی، حال جسمیم هم رو به راه نبود و معدم به هم ریخته بود و بهم می خورد.  
به قدری خودم رو دچار شاهرخ کرده بودم که با فکر این که اگر ترکم کنه؛

احساس سقوط از بلندی بهم دست می داد و اشک هام ناخودآگاه سرازیر می شد.

{خدایا حواست هست..}

صدای حق حق گریه ام از گلو می آید، تو که از رگش به من نزدیک تری..}

نمی دونم چه قدر تو اون حال بد موندم.

اما بالاخره پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای ضربه های کوچیکی که به در می خورد از خواب بیدار شدم و صدای دو رگه شده ام رو بلند کردم و پرسیدم:

\_\_بله؟

صدای امیر سام که می گفت درو باز کن، مجبورم کرد تن کرخت و بی حالم رو تکون بدم و بلند شم.

در و باز کردم و سام وارد شد. نگاهش چرخ می زد و پرسید:

خوبی؟

لبخند بی جونی زدم و آره ای تحویلش دادم.

نامطمئن از جوابم، گفت:

شام آماده است، بیا پایین!

تنها چیزی که اصلا بهش میل نداشتم، غذا بود.

در همین راستا، جواب دادم:

\_\_راستش الان که اصلا میل ندارم اگر گشتم شد، بعدا به چیزی می خورم.

سام بعد از کمی اصرار بی نتیجه کوتاه اومد و بیرون رفت.

صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد و یادم افتاد، قرار بود رسیدنم رو به شاهرخ اطلاع بدم.

گوشی رو برداشتم و با دیدن شماره یاشا

با حالتی که کمی رنگ تعجب گرفته بود، جواب دادم:

\_\_بله؟

صدای طلب کار یاشا توی گوشم پیچید:

معلومه داری با خودت و زندگیت چی کار می کنی؟

با حالت گنگی که متوجه منظورش نشدم، پرسیدم:

\_یاشا واضح حرف بزن، چی می گی؟

با لحنی عصبی ادامه داد:

شازده شاهرختون بعد از تماس های بی جوابش به جنابعالی، با من تماس گرفته که این چند وقته حواست بیشتر به رها باشه!

می پرسم، چرا؟

می گه مجبورم چند وقت نمایشی با پریسا نامزد کنم.

سکوتم در برابر حرف هاش از شرمندگی نبود، هیچ وقت به خاطره عشقی که به شاهرخ داشتم شرمنده نمی شدم، اما در حال حاضر هیچ جواب قانع کننده ای برای یاشا نداشتم.

هیچ جوهره حس این که قبول کنم یاشا حرف حق و می زنه رو نداشتم.

فقط در برابر چیزایی که از اون ور خط روونم می شد، یه جمله گفتم:

\_باور کن یه تلنگر برای از هم پاچیدنه این تنه داغون لازمه تو اون تلنگر نباش!

به نظر جمله ام کاری بود که با گفتن فردا میام پیشت، خداحافظی کرد.

با نگاهی به تماس های از دست رفته گوشیم، متوجه شدم شاهرخ شش بار تماس گرفته و چند پیام با مضمون های

چرا جواب نمی دی؟

اون گوشی لعنتی رو بردار.

رها قرارمون این نبود و

غیره هم ضمیمه ی تماس ها بود.

اسمش رو روی گوشی لمس کردم و شمارش رو گرفتم، با اولین زنگ جواب داد.

به محض بله گفتنش اسمش رو صدا زدم:

شاهرخ..

با عصبانیتی که تا به حال ازش ندیده بودم، توی گوشی غرید:

چرا اون گوشی لعنتیت رو جواب نمی دی؟

با آرامشی که فقط محض آروم کردن مردم تو دلم جوشید، جواب دادم:

\_معذرت می خوام حالم زیاد خوب نبود.

به محض رسیدن به خونه رو تخت خوابم برد.

لحن مظلوم و آروم تاثیرش رو گذاشت.

با لحن آرومتری گفت:

اگه ورودت به خونه رو با چشم ندیده بودم، مطمئن باش الان اون جا بودم.

شکم در مورد دیدن ماشینش، به یقین تبدیل شد.

لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

آماده شو میام دنبالت بریم بیمارستان..

پوزخندی ناخواسته کنج لبم جا خوش کرد. با خودش چه فکری کرد و این پیشنهاد و داد.

نجوای بی جونم توی گوشی پیچید:

\_لازم نیست. فقط یه کم معدم به هم ریخته

خودشم می دونست که پیشنهادش به عمل شدنی نیست که دیگه اصرار نکرد.

حال بد روح و جسم فرصت صحبت بیش تر رو ازم گرفته بود.

صدای نفس کشیدنش هم توی گوشی می شنیدم و اغراق نیست، اگه بگم حالم رو بهتر می کرد.

لحظاتی بعد صدای غمگینش رو شنیدم:

پس به رعنا خانم بگو برات یه جوشونده ای چیزی آماده کنه. بعدم استراحت کن..

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

رها تو خوب باش که منم دلم گرم باشه..

برای این که خیالش رو راحت کنم باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.

لحظاتم به قدری سخت و سنگین می گذشت که فقط دعا می کردم این روزا رو

خدا رو دور تند بندازه و ببره..

به هر سختی بود، تا آخر هفته طاقت آوردم. البته دلداری های یاشا و همین طور عاطفه که حالا در جریان همه چیز بود بی

تاثیر نبود.

روز مراسم حالم درست مثل مرغ پرکنده ای بود که آرووم و قرار نداره..

دلداری های دخترا و ناز کشیدن های شاهرخ هم درست کار آب تو هاونگ کوبیدن بود.

عجیب حس مردگی داشتم و مدام به خودم می گفتم:

\_می شه مرده باشی و نفس بکشی؟

می شه مرده باشی و راه بری؟

می شه مرده باشی و باز هم قلبت برای یه نفر بال بال بزنه؟

حس مزخرفی بود که آرزو می کنم هیچ کس تجربش نکنه.

توی اتاقم کنار یاشا نشستم و مثل بچه ای بی پناه سرم رو روی پاهاش گذاشتم و اجازه دادم بی پناهم به شکل قطره های اشک جاری بشه و دامن یاشا رو خیس کنه.

بچه ها لحظه ی رفتن همه تو اتاقم اومدن و ابراز ناراحتی و نگرانی کردن و به انضمام این که پسرای از همه جا بی خبر، اخطار دادن تا شب اگه بهتر نشدم و رو کولشون راهی بیمارستان می شم.

به محض خالی شدن خونه صدای هق هقم که حالا آزادانه بالا می رفت، خونه رو پر کرد.

دستای نوازش گر یاشا موهام رو لمس می کرد و اصرار داشت مثبت به قضیه نگاه کنم.

هر از چند گاهی صدای گوشیم بلند می شد و اسم شاهرخ روی صفحه، خاموش و روشن می شد. اما با علم بر این که هیچ کنترلی رو احساساتم نداشتم، بی پاسخ گذاشتمش رو ترجیح می دادم.

بی خوابی های شب قبل و مسکنی که به زور یاشا بهم خورونده شد، پلک هام رو سنگین کرد و وارد دنیای بی خبری شدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، صدای صحبت کردن یاشا رو با گوشیش شنیدم.

از جا بلند شدم و بیرون رفتم. نگاهی به یاشا کردم و پرسیدم:

\_ کی بود؟

یاشا نزدیکم اومد و گفت:

بچه ها بودن.. دارن بر می گردن.

با تعجب پرسیدم:

مگه ساعت چنده؟

یاشا با لبخند جواب داد:

عمو یادگار.. جنابعالی یه پنج، شش ساعته خوابیدی! ساعت نزدیک دوازدهه.

با خودم فکر کردم، مسکن خوردن و خوابیدن بهترین کار بود برای گذراندن این ساعات..

کنار هم تو پذیرایی نشسته بودیم که پسر و عاطی، بدون عمو و زن عمو رسیدن.

قیافه ی هر سه خسته بود. اما حس کردم عاطفه از لحظه ی ورودش از من چشم می دزده.

سراغ عمو و زن عمو رو گرفتم که سام جواب داد: شب رو تو عمارت پدرشون موندن

ظاهرا چشم دزدیدن های عاطفه به قدری آشکار بود که یاشا هم متوجه شد و قبل رفتن، به گوشه ای از سالن کشوندش.

جسمم کنار پسر بود و همه ی حواس شش گانم کنار دخترا.

می دیدم که با هر جمله ی عاطفه، اخم های یاشا بیش تر، تو هم می ره.. خلاصه طاقت نیاوردم و به طرفشون رفتم و کنارشون ایستادم.

نگاهی به صورت های دمغشون که سعی داشتن چیزی رو از من پنهون کنن، انداختم و پرسیدم:

\_ اتفاقی افتاده؟

عاطفه نیم نگاهی به یاشا کرد و جواب داد:

نه مثلا چه اتفاقی؟

بعد از این همه سال دوستی، خیلی خوب می شناختمشون و مطمئن بودم دارن چیزی رو پنهون می کنن.

با لحن جدی و غیر دوستانه ای گفتم:

\_اگر چیزی رو از من پنهون کنید و بعد بفهمم، خیلی ازتون ناراحت می شم..می دونید که..

یاشا پر حرص جواب داد:

اگرم چیز پنهونی باشه، وظیفه آشکار کردنش به عهده ی شازده شاهرخ نه ما..

استیصالم از درون، به قدری بود که حس می کردم هر آن ممکنه قلبم ایست کنه.

رو به عاطفه کردم و ملتمس تو چشماش نگاه کردم و دوباره پرسیدم:

- عاطی خواهش می کنم.. چی شده که شما رو این قدر بهم ریخته؟

عاطی درمونده و غمگین نگاهم کرد و جواب داد:

امشب شاهرخ نامزد نکرد

با شنیدن جمله ی خبریش می رفت که خوشحال بشم، که با دومین جملش که ادامه داد:

عقد رسمی و قانونی کردن!

دنیا دور سرم چرخید و زانو هام خالی شد..

{ این گونه که تو دستانم را رها کردی... }

یا نمی دانی سقوط چیست یا نمی دانی چه قدر بالا آمدیم... }

وقتی چشم هام رو باز کردم، با سرمی که به دستم بود روی تخت بیمارستان بودم.

با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود همه ی

آرزو هام رو بر باد رفته می دیدم.

دردی که توی سینم پیچیده بود، عجیب شباهت داشت به حسی به نام ناکامی!

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی بالشت ریخت.

در باز شد و یاشا و عاطفه وارد شدند.

بی حال لب زدم:

\_حالم خوبه.. می خوام برگردم خونه.

عاطفه نزدیک اومد و دستم رو توی دست گرفت و در حالی که کنارم می نشست، جواب داد:

باید جواب آزمایشت بیاد، بعد.

نیم نگاهی به درب اتاق کردم و پرسیدم:

\_سام و ارسلان که متوجه چیزی نشدن؟

یاشا کلافه به طرف پنجره رفت و در حالی که نگاهش رو به محوطه بیرون بود، جواب داد:

فعلا نه. اما اگه شکم به یقین تبدیل شه

مطمئنا می فهمن.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

منظورت چیه؟

به طرف من برگشت و با چشمای باریک شده پرسید:

به جز اون باری که تو ویلا با شازده رابطه داشتی، دیگه اتفاقی بینتون نیفتاده که؟

با تعجب از سوالی که پرسید، جواب دادم:

\_نه این چه سوالیه؟

با حفظ حالتش بدون توجه به سوال من دوباره پرسید:

تو همون یک بار، جلوگیری داشتید؟

سمت و سوی سوال هاش کم کم داشت

به سمتی می رفت که نگرانم می کرد.

با نیم نگاهی به عاطی که غمگین نگاهم می کرد، با ترس جواب دادم:

\_نه

یاشا زیر لب چیزی گفت و دوباره به سمت پنجره چرخید.

دهن باز کردم که منظورش رو از سوال هاش بیرسم، که در با شتاب باز شد و چهره ی کبود و خشمگین سام، تو چهار

چوب در نمایان شد.

عاطفه سریع از رو تخت پایین اومد و رو به سام که پشت سرش ارسلان دست به بازوی سام ایستاده بود، پرسید:

چی شده؟

سام عاطفه رو کنار زد و قدمی جلو اومد. هم زمان پرستاری با ابرو های گره خورده وارد شد و رو به پسرا گفت:

شما مثل این که متوجه حرف های من نشدید، برید بیرون تا نگهبانی رو خبر نکردم.

سام بی توجه به پرسنار نزدیک تر شد و در حالی که برگه ی سفیدی که ظاهرا جواب آزمایش بود رو جلوی صورتم تکون

داد و پرسید:

بگو که این جواب آزمایش اشتباه شده و تو این کار رو نکردی؟

اولین بار بود سام رو تا این حد خشمگین می دیدم.

رسمًا از ترس لال شده بودم و زبونم بند اومده بود.

در حالی که سرم رو پایین می انداختم، اشکام سرازیر شد.

یاشا مداخله کرد و در حالی که نزدیک سام می شد، حرصی گفت:

عقب وایستا.. سکتہ کرد.

صداش رو پایین آورد و ادامه داد:

حرف می زنیم!

صدای خش دار ارسلان که گفت:

رها با خودت و ما چی کار کردی؟

به اشکام شدت داد.

سام بی توجه به حرف یاشا، جلوتر اومد و چنان فریادی زد که دو متر بالا پریدم و از ترس خودم رو گوشه تخت جمع کردم.

فریاد سام که از من می پرسید:

حرف بزن..

چنان ترسناک بود، که پرستار هم قدمی به عقب گذاشت و عاطی پشت ارسلان سنگر گرفت.

باز هم یاشا بود که سینه سپر کرد و در حالی که رو به روی سام می ایستاد، جواب داد:

بهت می گم حالش خوب نیست، صدات و بیار پایین.

سام خنده ی عصبی کرد.. رگ گردنش برجسته شده بود و کورتیزول خودش به قدری بالا زده بود که جرات نمی کردم سر بالا بیارم.

با همون حالت مذکورش، جواب داد:

آره حالش خوب نیست.

نیم نگاهی به یاشا کرد و محکم با انگشت رو سینه ی خودش زد و گفت:

اون وقت حال من خیلی خوبه؟

دستی از حرص روی سرش کشید و ادامه داد:

رفتم جواب آزمایش خانم و بگیرم، یارو برگشته می گه تبریک می گم خانمتون بارداره...

با یارو، جر و بحث می کنم که جواب اشتباه شده، رها اصلاً ازدواج نکرده..

یارو با پوزخند جواب می ده: پس مریم مقدسه!

بعد از کلی درگیری و دعوا بلاخره فهمیدیم تو جواب هیچ اشتباهی نشده و ما سرمون یه کلاه گشاد رفته.

شرمندگی به دردایه دیگم اضافه شده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

غیر من، از بقیه هم صدایی در نمی اومد. به نظر شک بارداری من، همه رو از پا در آورده بود. سام بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره به حرف اومد و با خنده ای عصبی پرسید: اونوقت پدر این بچه ی خوشبخت کی هست؟ بگو که حداقل سوپرایزات کامل شه.

اشکایی که گوله گوله پایین می ریخت، اجازه حرف زدن رو نمی داد مقطع و با من من گفتم:

ن... نم... نمی خواستم ای... اینطوری شه...

یاشا دوباره وارد بحث شد و رو به همه گفت:

این ماجرا یه سر دیگه ام داره، به نظرم

اون باید تکلیف همه چیز رو روشن کنه.

با حالی که سام داشت، می ترسیدم با بردن اسم شاهرخ اوضاع خراب تر شه

اما با اتفاقی که هنوز از بردن اسمش لرز می گرفتم، رشته ی کار از دستم در رفته بود و نمی دونستم درست چیه، غلط چیه.

امیر ارسلان در حالی که دست به جیب ایستاده بود گفت:

خب نمی خوام تعریف کنی تا ببینیم چه گلی به سرمون بگیریم:

یاشا با پوزخند جواب ارسلان و داد و با گفتن گل رو که داییتون باید به سرش بگیره،

شوک بعدی رو وارد کرد.

سرم رو آروم بالا آوردم و به قیافه ی هاج و واج ارسلان و سام نگاه کردم.

سام از ارسلان چشم گرفت و با تردید از من پرسید:

دایی شاهرخ؟

نیم نگاهی به سام کردم و با بالا و پایین کردنه سرم تایید کردم.

سام رفتارش کاملاً هیستریک شده بود و

با طی کردن طول و عرض اتاق بی وقفه تکرار می کرد، وای خدای من، وای ....

ارسلان کلافه دست به موهاش می کشید و چشم به دیوار دوخته بود.

این وسط پرستار بدون خجالت، جوری که انگار به تماشای فیلم مهیج نشسته باشه، بیرون انداختن و اینا رو فراموش کرده

بود و با دقت تماشا گر بود.

با خودم فکر می کردم کاش می شد با خدا گفت و گویی داشته باشم ازش حکمت این همه امتحان های وقت و بی وقتش

رو پپرسم.

هنوز باورم نمی شد؛ باردار باشم اونم فقط با یک بار رابطه....

عاطفه نگاهی به جمع انداخت و با ترس پرسید:

حالا چی می شه؟

ارسلان با صدای عصبی جواب داد:

فعلا آمادش کنید بریم خونه تا به فکری کنیم.

یاشا نگاهی به من که رنگ به رو نداشتم و قیافم زار می زد، انداخت و گفت:

امشب رو می برم پیش خودم فردا که همه آرومتر شدیم به فکری می کنیم.

سام چنان کوبنده گفت لازم نکرده، که من کپ کردم چه برسه به یاشا..

خلاصه تو سکوت سنگینی که تو ماشین حکم فرما بود، برگشتیم خونه..

شوک وارده این قدر سنگین بود که نای راه رفتن نداشتم، ارسلان زیر چشمی نگاهی به من کرد و با اشاره به عاطفه ارزش

خواست کمکم کنه.

هم زمان یاشا هم جلو اومد و روبه من گفت:

منم دیگه بر....

نداشتم جملش و کامل کنه و همزمان با قطره ی اشکی که رو تیغه ی بینیم جاری می شد، گفتم:

خواهش می کنم امشب پیشم بمونید.

حالم هر دوشون رو متاثر کرده بود، همین هم باعث شد بدون تعلل هر دو با گفتن باشه، خیالم رو راحت کنند.

ناامیدی تو تک تک سلول های بدنم بیداد می کرد، با همون حال آشفته ای که داشتم وارد اتاق شدم و تازه یاد گوشی

همراهم افتادم.

از عاطفی خواهش کردم گوشیم رو بیاره.

لحظاتی بعد گوشی تو دستای لرزوم بود و پیام های متعددی که از طرف شاهرخ بود رو می خوندم.

حالت های پیام ها گاهی نگران، گاهی عصبانی و گاهی ملتمس بود، اما مضمون همه متفق القول ازم خواسته بود، تا حرفاش

رو نشنیدم هیچ قضاوتی نکنم تا در اولین فرصت حضوری صحبت کنیم.

تا نزدیک های صبح همه بیدار بودیم.

صدای صحبت کردنه آروم ارسلان و سام به حالت پیچ پیچ به گوشمون می رسید، اما دخترا هم به خواسته ی اون ها پایین

نرفتند.

کنا پنجره ایستاده بودم خورشید کم کم بالا می اومد.

صدای اذان رو شنیدم و ناخواسته نگاهم گله مند به سمت آسمون بلند شد.

در حالی که دست رو شکمم می کشیدم.

زمزمه وار خدارو صدا زدم و گفتم:

:حالا چی کار کنم، خودم تو این خونه اضافیم با بچه ای که تو دامنم گذاشتی  
چه کار کنم؟

سرم رو چرخ می دادم و نیم نگاهی به دخترا که روی زمین خوابشون برده بود.  
کردم و هر دو سرشون رو روی یه بالشت گذاشته بودند.  
لبخند تلخی زدم و دوباره رو به آسمون نگاه کردم و ادامه دادم:  
دیگه خستم از این که بغض هام رو قورت بدم، خستم، خیلی خسته.

اشک هایی که قصد تمومی نداشتند مژه هام رو خیس کردند. با حالتی ملتمس ادامه دادم:  
\_اگه همین الان عزرائیلت رو بفرستی، باور کن با روی باز استقبال می کنم.  
آفتاب کامل بالا اومده بود و من هم چنان مثل مجسمه ی بی جون زده بودم به افقی نامعلوم.  
صدای گرفته ی یاشا رو شنیدم، سر بر گر دوندم.  
از حالت دراز کش خارج شده بود و از من می پرسید:  
صبح شد تو یک دقیقه چشم رو هم نداشتی؟  
به طرف تخت حرکت کردم و لب زدم:  
\_خواب از چشم هام فرار کرده.  
با چشم هایی که هنوز خمار خواب بود، با صدای آرومی توپید:  
این جووری که دو روزه از پا در میای!  
در حالی که روی تخت دراز می کشیدم، جواب دادم:  
این بزرگترین آرزومه!

در حالی که پشتم رو به بهش می کردم، صدای نچ نچش رو شنیدم.  
مثل جنینی بی پناه تو خودم جمع شده بودم و به دیوار رو به رو خیره بودم.

تنها که می شوم خودم را به آغوش می گیرم تا از بی کسی نترسم.  
نمی دونم چه قدر گذشته بود و به خواب رفته بودم که با صدای فریادی از خواب پریدم.  
هول زده نگاهم رو توی اتاق گردوندم، با دیدن جای خالی دخترا، چنگی به شاله روی دسته تخت انداختم و بیرون رفتم.

صدا از بیرون خونه می اومد. به طرف حیاط پا تند کردم.  
هر چی نزدیک تر می شدم، صدای جر و بحث سام و شاهرخ واضح تر می شد.  
با شنیدن صدای شاهرخ، دلم هری پایین ریخت و لحظه ای با مکث پشت در ایستادم و از پنجره نگاهی بیرون انداختم.  
در حیاط چهار طاق باز بود و همه بچه ها  
تو حیاط جمع بودند.

نگاهی به شاهرخ که در حال جدل با سام و ارسلان بود، کردم.  
از همین جا هم چشم های به خون نشستش قابل تشخیص بود.  
حال بدش تشویشم رو بیش تر کرد و لحظه ای حس کردم معدم در حال هم خوردنه.  
صدای طلب کار شاهرخ که سعی در کنار زدن سام رو داشت، تو گوشم پیچید.  
شاهرخ: سام بهت می گم برو کنار باید رها رو ببینم.  
سام با رگ گردنی که برجسته شده بود، جلوی داییش سینه سپر کرد و با حالت بدی جواب داد:  
نه دایی جون اون ممع رو لولو برد.  
رها دیگه با شما کاری نداره.  
شاهرخ با عصبانیت جلوتر رفت. درست یه سر و گردن از سام بلند تر بود.  
دستش رو بند سینه سام کرد و کنارش زد.  
ارسلان مداخله کرد و با صدای آرومتری گفت:  
دست از سرش بردار.. دیشب از حال مرگ برگشته.  
شاهرخ بی توجه به اون ها قدم تند کرد به طرف ورودی.  
دستم روی دستگیره نشست و بیرون رفتم.  
با دیدن من انگار که جا خورد، مکثی کرد و ایستاد.  
لبه اش تکون خوردن و منی که به صورتش زل زده بودم، بیرون اومدن اسمم رو از دهانش رو دیدم.  
بقیه هم متوجه من شدند و برگشتند.  
شاهرخ قدمی جلوتر اومد و در حالی که نگاهش تو صورتم چرخ می خورد، با لحن آرومی گفت:  
باید حرف بزیم!  
نگاهی به بقیه که پشت سر ارسلان و رو به من بودند، کردم و با صدای مرتعشی  
پرسیدم:  
\_ فقط یه کلمه.. دیشب پریسا رو عقد کردی؟  
با تاخیر چند ثانیه ای، آره ی بی جونی گفت و در ادامه سریع گفت:  
اما توضیح می دم.  
به طرف در برگشتم و با لحن تندی گفتم:  
\_ پس توضیحی نمی مونه.  
هنوز قدمم رو کامل بر نداشته بودم که بازوم تو حصار دستش در اومد.  
هم زمان صدای ولش کن گفتن سام رو شنیدم.  
من و به طرف خودش برگردوند و در حالی که به طرف درب حیاط می کشید.  
غرید:

بهت می گم توضیح می دم، اونم نه این جا.

سعی کردم دستم رو بیرون بکشم که دستم رو محکم تر گرفت.  
دختر اهراسون دنبالمون اومدن و یاشا با گفتن ولش کن، سعی در کمک کردنه من داشت.  
ارسلان جلو اومد و گفت:

شاهرخ ولش کن.

سام از طرف دیگه دستم رو کشید و رو به شاهرخ غرید:

نزار کاری که دوست ندارم انجام بدم.

حالتم درست مثل گوشت قربونی بود.

شاهرخ در حالی که هنوز دستم رو رها نکرده بود به سام نزدیک شد و در حالی که رو سینه ی سام می زد، جواب داد:

فکر کنم دیگه نسبتم رو باهاش فهمیده باشی، پس بهتر تو مسأله ای که بهتون مربوط نیست دخالت نکنی.

سام هم کم نیاورد و در حالی که به داییش حمله می کرد فریاد زد:

ر...دی تو زندگیش و تازه طلب کارم هستی؟ اگه رها زنته اون که دیشب عقدش کردی کی بود؟

شاهرخ هم رفتار سام رو بی جواب نداشت و یقه ی سام رو در حالی که می گفت من با پریسا نسبتی ندارم گرفت.

ارسلان سعی در جدا کردنشون داشت و من هم با فشاری دستم رو از حصار دستاش خارج کردم که صدای بلند زن عمو

که فریاد زد، خدا مرگم بده، این جا چه خبره؟

تو حیاط پیچید.

سر رسیدن زن عمو تو اون وضعیت بدترین اتفاق ممکن بود، اما از اون جایی که از زمین و زمان برای من بخت برگشته

می بارید. جای تعجب نداشت.

با چشم هایی که ترس ازش لبریز بود به شاهرخ و سام نگاه کردم.

ظاهرا هر دو ترس تو چشم هام رو دیدند که آروم دست از یقه ی هم کشیدند.

زن عمو هول زده نزدیک شد و با نگاهی به جمع مسکوت پرسید:

این چه کاریه؟

معلومه این جا چه خبر؟

دیدم که شاهرخ برای اینکه خودش رو آروم کنه، پلک هاش رو چند ثانیه رو هم گذاشت.

زن عمو در ادامه رو به سام پرسید:

خجالت نمی کشی؟

از داییت عذر خواهی کن!

سام دندان قروچه ای کرد و در جواب مادرش گفت:

اونی که باید عذر خواهی کنه من نیستم.

اخم های زن عمو بیش تر تو هم رفت و صدای شاهرخ بلند شد.

بچه جون تو مثل این که حرف حساب سرت نمی شه

صدای بس کنید، ارسلان جلوی جدل دایی و خواهر زاده رو نگرفت و سام در جواب شاهرخ با پوزخند گفت:

بچه باشم بهتر از اینه که نامرد باشم!

حرف سام دوباره داییش رو جریح کرد و دست به یقه شدند.

باز صداها بالا رفت و حال من کم کم رو به مرگ می رفت.

سر گیجه و تهوع امونم رو بریده بود و

چشمام سیاهی می رفت.

تو همون حال بد نگاهی به جمع آشفته کردم و ناله ی خفیفی از گلوم خارج شد.

شاهرخ با چشم های به خون نشسته طرف من برگشت و مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.

زن عمو که هنوز علت درگیری رو نمی دونست، رو به برادرش فریاد زد:

با اون چی کار داری دستش رو ول کن.

دستم رو به زور از دستش کشیدم بیرون که شاهرخ چنان فریادی زد رها، که بی شباهت به دمیدن تو صور اسرافیل نبود.

صداش تو حیاط پیچید و همه لحظه ای از ترس سکوت کردند.

حال خرابم تبدیل به لرزش شده بود و حس می کردم پاهام رو به بی حسی می ره.

زن عمو با ترس و شکی که تو صداش مشخص بود، رو به شاهرخ پرسید:

تو با رها چی کار داری؟

شاهرخ با صراحت و عصبی جواب داد:

یه بار برای همیشه می گم رها زنه منه!

زن... من، هیچ کس حق دخالت تو رابطمون رو نداره!

زن عمو شک زده پرسید:

چ...ی داری می ....گی.

شاهرخ حرفش رو دوباره تکرار کرد و من با ترس سر بلند کردم.

زن عمو در یک واکنش غیر قابل پیش بینی به طرف من حمله کرد و چنان سیلی به صورتم زد که صداش تو حیاط اکو شد

و تن بی حال رو پخش زمین کرد.

صدای مامان گفتن پسرا و رها گفتن دخترا تو گوشم پیچید.

همون جور که پخش زمین بودم دستم رو بالا آوردم و رو جای سیلی گذاشتم.

با چشم هایی اشکی به شاهرخه شوک زده نگاه کردم.

پسرا مادرشون رو که سعی داشت دوباره به طرفم حمله کنه، گرفته بودند و فقط بد و بیراه گفتنش به گوشم می رسید.

یاشا زودتر به خودش اومد و برای بلند کردنم نزدیکم شد.

با صدایی که به زور شنیده می شد، زیر گوشش لب زدم:

\_من و از این جهنم دور کن.

همین که حس کردم شاهرخ قدم به طرفم گذاشت در یک حرکت انتحاری به کمک یاشا با تمام توان نداشتم به طرف در دویدم و خودم رو تو ماشینش انداختم.

یاشا به محض نشستن تو ماشین قفل درو زد و بی توجه به شاهرخ که صدامون می زد، ماشین رو با تیک آفی از جا کند و حرکت کرد.

دستم رو روی شکم منقبض شدم گذاشتم و سعی کردن نفس های نا منظم رو نظم بدم.

نیم نگاهی به شیشه بغل ماشین کردم.

شاهرخ بادستایی که از پهلو آویزون بود، رفتن ما رو نگاه می کرد.

با لبه ی استینم اشکایی که بی وقفه می بارید رو پاک کردم.

یاشا در حالی که دنده عوض می کرد بانیم نگاهی از من پرسید:

خوبی؟

با گریه جواب دادم:

نه خوب نیستم، خوب نیستم.

سردرگم هیچ ایده ای برای این که چه اتفاقاتی در انتظارمه ندارم.

یاشا پوفی کرد و گفت:

متاسفانه اوضاع منم مثل تو!

فعلا باید بریم به جایی تا به کم آروم بشیم و فکر کنیم.

من که گوشی همراهم نبود اما گوشی یاشا دائم زنگ می خورد و رو نرو بود.

نگاهی به گوشی انداخت و فحشی زیر لب داد و گوشی رو جلوی فرمون انداخت.

شک نداشتم تماس ها مربوط به منه.

کمی که از محله دور شدیم، کنار یه کافی شاپ نگه داشت و لب زد:

پیاده شو.

وارد کافی شاپ شدیم و رو اولین میز ولو شدم.

بدبختی واژه ی کمی بود برای این لحظه هام!

یاشا روبروم نشست و دستم و گرفت.

تو چشم هام خیره شد و گفت:

رها باید قوی باشی، الان وقت کم آوردن نیست.

مکثی کرد و با فشاری به دستای گره خوردمون ادامه داد:

یه جا خوندم، لحظه ای که فکر می کنی به آخر رسیدی و کم آوردی همون لحظه است که باید ادامه بدی چون به هدفت

نزدیک شدی.

الانم شاید فکر کنی اوضاع خیلی خرابه

اما تکلیفت مشخص می شه!

گوشیش دوباره زنگ خورد و با گفتن مامانه بر می گردهم، درو شد.

امیدوار بودم بچه ها جلوی زن عمو حرفی از بچه نزنند.

یاشا برگشت و به محض نشستن گفت:

امشب رو بریم خونه مادر بزرگم تا فردا یه فکری کنیم.

حق مخالفتی نداشتم، چون جایی رو نداشتم.

می دونستم اولین جایی که دنبالم می گردن خونه ی یاشاست.

سرم رو به معنای موافقت تکون دادم و

با شرمندگی گفتم:

\_تو رو هم تو دردرسر انداختم.

با گفتن حرف نباشه، جوابم رو داد و در ادامه گفت:

عاطی پیام داده اون جا اوضاع خیلی خرابه و سام و شاهرخ دنبالت اومدند.

با مامان اینا هماهنگ کردم، اما شب خودم باید برگردم خونه.

حق با یاشا بود، با این که به روی من نمی آورد اما مطمئنم بودم باید به پدر و مادرش جواب پس بده شاید هر کس دیگه

ایم بود، این کمک های یاشا رو به پای دخالت تو زندگی خصوصی حساب می کرد.

فکرم به قدری مشغول بود که اطرافم برام مثل هاله ای از مه بود که متوجه هیچ چیزش نبودم تصاویر اتفاقات از سر

گذشته جلوی چشمم می اومد و بیش تر تو فکر و خیال غرق می شدم.

به شدت دلم حضور شاهرخ رو می خواست، اما ترسم از رویا رویی دوباره با درگیری هایه از سر گذشته به قدری بود که

دلم رو زیر پا بزارم.

فکر این که یه موجودی الان درونه من در حال شکل گیریه، باعث می شد به سختی نفس بکشم و ریه هام دم و بازدم هوا

رو قبول نکنه.

یاشا در حالی که متفکر نگاهم می کرد با صدا زدنه اسمم حواسم رو معطوف خودش کرد و با اشاره به کیک و قهوه ی

جلو روم از من خواست شروع کنم.

میلی به خوردن نداشتم، اما برای کم کردن تهوع بدی که داشتم سعی کردم تیکه ای از کیک رو به کمک قهوه قورت بدم،

شاید تاثیری روی حالم گذاشت.

نگاهی به سرو و وضعم کردم؛ سوییشرت شلوار اسپرتی تنم بود که خدا رو شکر بلندی سوییشرت به قدری بود که باسنم

رو پیوشونه. شال نخیم بی قید روی سرم

افتاده بود و حتی نای درست کردنش رو هم نداشتم.

می دونستم برگشتم به خونه ی عمو دیگه ممکن نیست.

پوزخندی به خودم زدم و فکر کردم چه وداع مهیج و غم انگیزی داشتم.

با رها، رها گفته دوباره ی یاشا باز از هپروت بیرون اومدم و گنگ و استفهامی نگاهش کردم.

تو نگاه زاغ و جدیش دلسوزی بیداد می کرد.

با اشاره به قهوه و کیک باقی مونده گفت:

اگر میل نداری، بریم.

با گفتن نه ممنون، از جا بلند شدم و جلوتر از اون به سمت خروجی راه افتادم.

توی مسیر بی مقدمه فکری رو که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

باید تا دیر نشده برای سقط بچه اقدام کنم.

اخمای یاشا تو هم رفت و غضب آلود نگاهم کرد و جواب داد:

آره احمق جون حتما این کار و بکن، آخه اگه اشتباه رو اشتباه نکنی که شبت روز نمی شه.

نگفته جوابش رو می دونستم حتی می دونستم خودم هم هیچ وقت دل این کار و ندارم، اما به تایید یکی احتیاج داشتم تا

خودم رو قانع کنم که دیدی کار درست همینه.

یاشا از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

تا شاهرخ از پریسا جدا نشه، نمی ذارم پیدات کنه

اما مطمئنم تا حالا قضیه ی بارداریت رو فهمیده.

شک نداشتم که تا به حال فهمیده چه قدر تو رویاهای دخترانم این روز هارو رنگی و زیبا تصور می کردم، غافل از این که

سیل بزرگی رویاهام رو غرق می کنه.

به خونه ی مادر بزرگ یاشا رسیدیم.

خونه ای قدیمی تو غرب تهران، یاشا جلوتر وارد حیاط شد و به من اشاره کرد که بیا.

معذب و خجالت زده نگاهی به داخل انداختم و پیرزنی رو دیدم که چند تا پله ورودی خونه به حیاط رو پایین میاد.

یاشا که تعلم رو دید دستم رو گرفت و به داخل حیاط کشید و هم زمان صدا بلند کرد.

مادر جون مهمون نمی خوای.

مادر بزرگش در حالی که قدم هاش رو به سمت ما بر می داشت، جواب داد:

مادر به فدات، خوش اومدی!

با صدای آرومی سلام دادم و جواب گرمی تحویل گرفتم.

مادر جون یاشا پیش قدم شد و صورتم

رو به گرمی بوسید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

چهرش از اون چهره هایی بود که آدم رو یاد مادر بزرگای توی قصه ها می انداخت.

صورت گرد و تپلی داشت که چین و چروکاش کم نبود؛ موهای کامل سفیدش از فرق باز شده و گیس شده بود و از پشت روسری گل گلش بیرون افتاده بود.

پیراهن نخی که روش جلیقه بافتی بود، به تن داشت.

وارد پذیرایی خونه شدیم، خونه به طرز باور نکردنی با اسباب خیلی قدیمی با سلیقه چیده شده بود.

اولین جای نشستن رو که دیدم انتخاب کردم و نشستم.

یاشا همراه مادر بزرگش بیرون رفت و دقائقی بعد هر دو دست پر برگشتند.

سینی چای دست یاشا جلوی روم قرار گرفت و من از بوی هل و دارچین پر شده تو مشامم مست شدم.

نون روغنی های کنار چای من به روزهایی که خیلی دور نبود و من سرخوش کنار مامان، عصر های زمستون نون روغنی

های هنر دست خودش رو با ولع می خوردم برد.

بغض به گلوم چنگ انداخت و خیره به چای و نون روغنی ها قطره ی اشکی از گوشه چشمم سر خورد.

هر دو متوجه بهم ریختگیم شدند.

مادر جون یاشا کنارم نشست و با دستی که تسیح دورش پیچیده شده بود، دست روی دست لرزوم گذاشت و گفت:

چایت رو بخور دخترم هر مشکلی یه راهی داره و حکمتی.

خدای محمد بزرگ و اگه یه دری رو به روت بینده، هزاران در باز می کنه.

یاشا در ادامه جمله ی مادر جونش به حالت شوخی گفت:

آره دیگه همون که می گن، خدا گر ز حکمت ببندد دری زرحمت باز ببندد درهای دیگری.

مادر جون چپ چپی به یاشا نگاه کرد و

گفت:

امان از دست تو دختر!

یاشا اون روز رو تا شب کنارم موند و اخر شب با کلی سفارش که اون جا راحت باشم، خداحافظی کرد و یادآوری کرد

خبرها رو با تلفن خونه مادر جونش به من ارسال می کنه.

تمام شب مثل کسی که رگ خوابش رو زده باشند، پهلو به پهلو شدم و فکر کردم.

باید یه فکر اساسی می کردم موندنم اینجا و ارتباط با یاشا در نهایت وصلم می کرد به شاهرخ.

اما از کی باید کمک می گرفتم؟

اصلا طاقت می آوردم خودم از شاهرخ پنهون کنم، با خودم که رو در وایسی نداشتم جونم به جونش بسته بود دستم رو به

حالت نوازش روی شکمم کشیدم و نجوا کردم:

تو حاصل عشق ممنوعه ی منی حاصل قشنگ ترین لحظه هام، باور نمی کنم بابات دوستم نداشته باشه یعنی چشماش به

من دروغ نمی گفت من عشق تو اون دوتا گوی شفافش بارها دیدم و جون دوباره گرفتم.

اما مجبورم به خاطره تو هم شده یه مدت از اون دور باشم، می دونم الان به خاطره این که میدون رو خالی کردم گله منده،

ولی تو برام اولویت داری باید از تو محافظت کنم.

این قدر فکر کرده بودم که احتمال می دادم هر آن رگ های مغزم منفجر بشه و دریغ از کوچک ترین راه حلی که به ذهنم برسه، انگار که تمام درها به روم بسته شده بود.

تو همین گیر و دار ناامیدی تصویر کسی

ذهنم رو مشغول کرد به خودم تشر زدم خیلی رو داری که به این آدم فکر می کنی.

پوف کلافه ای کشیدم و غلتی تو جام زدم فکرش مثل خوره به مغزم هجوم برده بود و قصد رهایی نداشت.

یه چیزی ته ته‌های مغزم می گفت نهایتش

جواب رد می ده، تیری تو تاریکیه پرتابش ضرری نداره.

باید هر جور که بود تا صبح فکری می کردم، چون هیچ ایده ای در مورد فردا و اتفاقاتی که در انتظارم بود نداشتم.

از طرفی یاشا اگر صبح این جا می اومد مطمئنا منصرفم می کرد حتی اگه موافقم بود دوست نداشتم اون هم چنان درگیر مشکلات من باشه.

نیم نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم، ساعت از سه گذشته بود.

هر جور فکر می کردم تماس این موقع شب نهایت بی ملاحظگی محسوب می شد، اما واقعا ناچار بودم.

با توجه به حافظه قوی تصویری که داشتم با کمی تلاش شماره حک شده روی کارتی که بهم داد، جلو چشمم زنده شد.

با قدم های آرومی به سمت گوشی تلفن

کنار طاقچه رفتم و شماره رو گرفتم.

با استرس خیلی زیاد منتظر موندم.

بوق هایی که تو گوشم می پیچید برام حکم شمارش معکوس رو داشت، نا امید از جواب گرفتن خواستم گوشی رو بزارم

که صدای خواب آلودی که بله گفت تو گوشم پیچید.

مردد و با من من پرسیدم:

\_ آقا پارسا؟

صدای نفس هاش راحت به گوش می رسید که با وقفه ی کوتاهی گلو صاف کرد و جواب داد:

بله، شما؟

با خجالت و صدای آرومتری از قبل جواب دادم:

\_ رها هستم، رها مهر آرا

نفسم رو آروم بیرون دادم و منتظر واکنشش موندم.

با لحنی دوستانه و نگران پرسید:

اتفاقی افتاده؟

حالتون خوبه؟

گفته بودم این پسر یه جنتلمنه واقعیه اگه نگفتم دوباره اقرار می کنم.

با همون حالت مضطرب قبل جواب دادم:

راستش عذر خواهی می کنم این قدر بی موقع مزاحم شدم، اما باور کنید ناچار بودم.  
نفسی گرفت و گفت:

خواهش می کنم کمکی از دستم بر بیاد دروغ نمی کنم.  
کف دستم رو روی دیوار روبه روم گذاشتم و از خجالت فشار کوچیکی به انگشتم آوردم و جواب دادم:  
راستش باید صبح خیلی زود به جایی حضوری بینمتون  
جلم کامل به پایان نرسیده بود که با گفتن حتما خیالم رو راحت کرد.

صبحتم رو کوتاه کردم و با عذر خواهی مجدد خداحافظی کردم.

مستاصل بودم و تصمیم داشتم صبح خیلی زود قبل بیدار شدن مادر بزرگ یا شا اون جا رو ترک کنم.  
صدای اذان هم زمان با صدای باز شدن در اتاق مادر بزرگ، به گوشم رسید.  
متوجه شدم وضو گرفت و به نماز ایستاد.

من هم بی صدا بیرون رفتم و بعد از گرفتن وضو داخل اتاق برگشتم.

پایین تر از طاقچه، کنسول قدیمی قرار داشت که بغچه ی جا نماز روش چشمک می زد.

جانماز رو برداشتم و پهن کردم و مشغول خوندن نماز شدم.

راز و نیاز صبحگاهیم آرامش عجیبی رو وارد قلبم کرد، از خدا خواستم کمک کنه و اگر این رفتن به صلاحه خودش راه  
رو برام هموار کنه.

با نگاهی به داخل کنسول دفتر قدیمی و

خودکاری پیدا کردم و مشغول نوشتن شدم.

یاشای عزیزم الان که تو این نامه رو می خونی، من جایی هستم که شاید بتونم بدون زحمت دادنه تو زندگی جدیدی رو  
شروع کنم.

برام دعا کن اگر همه چیز اون جور که می خوام پیش بره خبر سلامتیم رو به گوشت می رسونم، ازت می خوام خیالت  
بابت جایی که می رم راحت باشه و دنبالم نگردی.  
رفیق پر دلدست، رها

قطره ی اشکی که از چشمم جاری شد و روی کاغذ ریخت کاملا مشهود بود.

نامه رو کنار جانماز روی کنسول گذاشتم.

چون مطمئن بودم تو اولین نگاه دیده می شه.

دلم برای همه ی کسانی که پشت سر می داشتمشون تنگ می شد، اما ناچار بودم و خودم قلب پارم رو وصله می کردم تا از کار نیفته.

ساعت قرارمون هفت صبح بود و من بی قرار تا شش خودم رو تو اتاق حبس کردم تا این که به قول بزرگی تو جیب هام یه مشت امید ریختم و کفشای همتم رو پا کردم و با توکل به خدا راهی شدم. جالب این جا بود، حتی کرایه ای برای رفتن تا محل قرار نداشتم. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و با کمترین صدا به حالت اسلوموشن قدم هام رو برداشتم. مسیری رو پیاده رفتم و ناتوان از برداشتن قدم های بعدی، کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم. وضعیتم طوری بود که ماشین هایی که از کنارم می گذشتند تصور می کردند برای ورزش صبحگاهی بیرون هستم. البته تو همون چند دقیقه از الطاف مردهایی که فقط اسم مرد رو یدک می کشیدند، هم بی نصیب نموندم. بلاخره بعد از دقائقی سوار بر تاکسی به محل قرار رسیدم و با خجالت از راننده خواهش کردم منتظر بمونه. فقط دعا دعا می کردم تا پارسا اون جا باشه تا ازش خواهش کنم، کرایه تاکسی رو حساب کنه. وارد پارک شدم و چشم چرخوندم به محض دیدن پارسا به طرفش قدم تند کردم. شاید تو حرف آسون بود تا از اون کمک بخوام، اما در عمل درست مثل سوهان کشیدن روی غرورم بود.

بین خجالت زدگی در برابر راننده تاکسی و پارسا، گزینه ی دوم رو انتخاب کردم. به محض این که اون هم متوجه من شد، نزدیکش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه، با دزدیدن نگاهم از چشم هاش گفتم:

\_راس..راستش من با تاکسی اومدم و کیفم همراهم نیست

دوزاریش خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم افتاد و با گفته شما باشید من بر می گردم، به طرف تاکسی راه افتاد. حالم به شدت خراب بود و هوای سرد و خشک زمستونی هم مزید بر علت شد تا لرزش نامحسوسی رو توی بدنم حس کنم.

دستم رو به حالت ضربداری، کنار بازو هام بردم و با کف دست، نوازش گونه لمسشون کردم. گرم نشدم اما از اون حالت بی حسی و لرزش خارج شدم.

نگاهی به مسیری که پارسا در حال برگشت به طرف من بود انداختم. به محض نزدیک شدن رو به من گفتم:

هوا خیلی سرده.. بهتره بریم یه جایی که بشه یه کم صحبت کرد.

از خدا خواسته از جا بلند شدم و با گفتن ممنون، همراهش شدم.

با خودم فکر می کردم اگر پارسا به هر دلیلی نخواد یا نتونه کمک کنه، چه خاکی به سرم بریزم.

دلم برای بی کسی خودم شرحه شرحه بود. تاوان عشق شاهرخ برام سنگین تموم شد، خیلی سنگین...

و جالب این که هنوز دلم براش پرپر می زد و اگر هزار باره دیگه به عقب بر می گشتم، انتخابم فقط اون بود و بس.

کانال تلگرام @niceromanir

این قدر برام خواستنی بود که، هر زمانی که از اون دور بودم خیلی راحت و فقط با یادآوری عطر و بوی تنش سر مست می شدم.

دلم باهر بار شنیدن اسمش، زیر و رو می شد و به تپیدن می افتاد. پس گله ای نداشتم و به همه ی این سختی ها راضی بودم.

لحظاتی بعد کنار یه طباحی نگه داشت و رو به من پرسید:  
اگه موافق باشید هم صبحونه بخوریم هم صحبت کنیم.

با این که میلی به خوردن نداشتم، اما با گفتن باشه ی زیر لبی؛ موافقتم رو اعلام کردم.  
جلوتر از من راه افتاد و دست به دستگیره، در رو باز نگه داشت تا من اول وارد شم.

چند دقیقه ی بعد روبروی هم، تو دنج ترین نقطه ی طباحی نشسته بودیم و من زیر چشمی نگاهش می کردم. اما واژه ها تو گلویم گیر کرده بود و نمی دونستم از کجا شروع کنم.

با شنیدن صدای پارسا که گفت:

نمی خواید تعریف کنید؟

تکونی خوردم و به چشمای شفاف و طوسی رنگ پسر روبروم، نگاه کردم.

با صدای آرومی گفتم:

یادتون میاد یه روزی گفتم دوست دارم اتفاق عاشقی رو تجربه کنم؟

همون جور که متفکر نگاهم می کرد سری به نشونه ی آره، تکون داد.

لبم رو به دندون گرفتم و با سری که پایین افتاد، ادامه دادم:

\_ تجربش کردم.. تجربه کردم عشقی که خط قرمز دیگران بود و من باید از اون عبور می کردم.

لحظاتی بعد که تقریبا همه چیز رو گفته بودم و دیگه نفسی برای ادامه نداشتم، دست رو گونه های خیس از اشکم کشیدم و منتظر نگاهش کردم.

به نظر کلافه می اومد اما در عین متانت پرسید:

حالا با تعاریفی که داشتی و این همه دوسش داری، می خوای از دستش فرار کنی؟

آه سنگینی کشیدم و جواب دادم:

\_ مجبورم.. تا هم اون تکلیفش رو مشخص کنه، هم من از این هدیه ای که دارم محافظت کنم.

دستی توی موها و پشت گردنش کشید و دوباره پرسید:

می دونی که الان با فهمیدن بارداریت به این راحتی بی خیالت نمی شه! ضمن این که حتما خانواده ی عموت هم دنبالت هستند.

آره ی بی حالی گفتم و دوباره منتظر جوابش موندم.  
با رسیدن پیش خدمت و رسیدن سفارش ها رو به من گفت:  
فعلا صبحونه بخور تا جون داشته باشی، منم کمی فکر کنم.

چه قدر سر دلم سبک شده بود و با پسری که رفتار و متانتش، دائم امیر ارسلان رو به خاطر می آورد، احساس راحتی داشتم. تا جایی که شما گفتنامون به راحتی از جمع به مفرد تبدیل شد.  
فکر کنم برای گرفتن جواب کنکور این قدر که الان استرس دارم، استرس نداشتم.  
با این که مطمئن بودم تا جایی که بتونه کمکم می کنه، اما دلشوره ی بدی داشتم که فقط تونستم نمایشی دو، سه قاشق به زور وارد دهانم کردم.

بعد از دقایقی طاقت فرسا بالاخره زبونش باز شد.  
پارسا: یه باغچه ی کوچیکی اطراف کرج دارم که فکر کنم بشه چند وقتی رو اون جا سر کنی.  
مشتاق و خوش حال چشم به دهانش دوخته بودم که ادامه داد:  
فقط یه شرطی داره.. این مدتی که اون جایی، بدون مشورت با من کاری نکنی و یک دفعه بی خبر غیبت نزنه که دیگه نمی تونم خودم رو به خاطره دخالتم بیخشم.

با خوشحالی سر تکون دادم و با گفتن چشم خیالت راحت باشه، لبخند نیم بندی هم رو لبای اون آوردم.  
با حس سپاسگذاری که مطمئنا تو نگاهم مشخص بود رو به پارسا گفتم:

\_ نمی دونم چه جووری ازت تشکر کنم. در حقم برادری کردی.. قول میدم تا جایی که از دستم بر بیاد، جبران کنم.  
با وجود این که با شنیدنه واژه ی برادری  
از دهانم، فکش منقبض شد اما با گفته  
این حرف ها رو نزن، حالتش رو تغییر داد.

چند ساعت رو با هم تو خیابون ها گشتیم و من فقط می دیدم جلوی فروشگاه های مختلف نگه می داشت و کلی کیسه ی خرید و رو داخله صندوق عقب ماشین جا می داد.

در نهایت جلوی فروشگاه بزرگ لباس نگه داشت و با نیم نگاهی به من گفت:  
فکر کنم این جا بتونیم کمی برای خودت خرید کنیم.

با تشکر دوباره و چشم غره بانمک و نمایشی اون پیاده شدم و وارد فروشگاه شدم.  
از هر چیزی که فکر می کردم واجبه، برداشتم و خجالت زده تحویل صندوق دادم.  
توی ماشین برگشتیم و راه افتادیم.

یاد گرفتم هر حرف و رفتاری رو می شه فراموش کرد اما هیچ وقت حسی رو که از کسی دریافت می کنی فراموش نمی شه.

حسی مثبتی رو که از محبت این پسر غریبه، که الان برام از هر آشنایی آشناتر بود رو هیچ وقت فراموش نمی کردم.

کلافم.. داغونم.. از همه مهمتر دلتنگم. دلم تنگه رهای بی معرفته که این قدر زود جا زد. حتی فرصت نداد توضیح بدم که چه جوری تو عمل انجام شده و از پیش طراحی شده، قرار گرفتم و پریسا به جای نامزد، عقدم شد. نمی دونم کجا باید دنبال زنی که مالک قلبم و از قضا مادر بچم هست بگردم. دلم به قدری برای صدای معصوم و پر نازش تنگه که با این همه دب دبه و کب کبه، کم مونده به پای یاشایی بیفتم که قسم می خوره ازش بی خبره!

همه چیز به هم ریخته و همه جز پریسا، موضوع محرمیتمون رو فهمیدن.

سام و ارسلان که تقریباً میل سر به نیست کردنم رو دارند. پا به پام شهر و الک کردند و دریغ از کوچک ترین نشون و خبری..

کنار خیابون پارک کردم و زل زدم به افق دور دست.. و کم مونده بزمن زیر هر چی غرور مردونست و های های زار بزمن. صدای گوشیم که برای صدمین بار بلند میشه و حس خشم و عصبانیتم رو تحریک می کنه... بدون نگاه کردن به شماره و با علم بر این که پریساست، با حرص جواب می دم: \_چی می خوای؟ وقتی جواب نمی دم یعنی وقت چونه زدن ندارم درکش این قدر سخته؟ فکر کنم از طرز حرف زدنم شکه شده که زبونش بند اومده

به وضوح صدای قورت دادن آب گلوش رو می شنوم و در نهایت صدایه پر لرزش و در عین حال طلب کارش به گوشم می رسه:

معلوم هست چته؟ این چه وضعشه؟ از شب عقد از جشن زدی بیرون و معلوم نیست کجایی، تازه طلب کارم هستی؟

با حرص جواب میدم:

\_نباشم؟ نباشم؟

مگه قرارمون این نبود که یه مدت فقط یه نامزدی ساده باشه و بعد تصمیم بگیریم؟ اون وقت شما چی کار کردید؟! خیلی شیک و مجلسی جلوی اون همه آدم من و گیر انداختید

با پوزخند ادامه میدم:

\_نگو که خبر نداشتی که باور نمی کنم!

با لکنت جواب می ده:

خب مادر جون این جوری صلاح دید

حالا چه فرقی می کرد حالا یا چند وقته دیگه..

با درموندگی جواب دادم:

فرق می کرد، خیلی فرق می کرد..

دوباره با حرصی آشکار ادامه دادم:

حالا هم برو با همون مادر جون لاو بترکون، تا من تصمیم رو اعلام کنم.

صدای یعنی چی، گفتنش هم زمان می شه با قطع کردنه گوشیم.

صبح با شرکت تماس گرفتم و تمام قرار هام رو کنسل کردم.

تا بعد از ظهر، جلوی در دانشگاهش کشیک دادم. اما انگار آب شده و رفته توی زمین.

ماشین و به حرکت در میارم و نمی فهمم کی مسیرم به سمت پارک و برکه ی دوست داشتنی رها کج می شه!

ترک برداشتنه تمام مردانگیم رو حس می کنم و مطمئنم اگر پیداش نکنم، شکستنم حتمیه..

وارد پارک و محوطه ی برکه شدم و با تداعی خاطرات آخرین باری که این جا بودیم، نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم.

یادآوری چهره ی بهت زدش با صدای زنگ گوشیش که مخاطبش من بودم، خنده ی تلخی روی لبم جا خوش می کنه.

یعنی براش این قدر غیر باور بود که اون دختر خاص، خودش باشه!؟

تو اون بازی، وقتی یاشا گفت باید به خاص ترین دختری که تا به حال دیدی زنگ بزنی، مغزم بدون لحظه ای تردید، رها

رو نشونه رفت.

شاید دختری زیادی رو دیدم که از لحاظ

ظاهر و حتی استعداد و خانواده، از رها یه سر و گردن بالاتر بودند، اما دل آدم فقط با یه نگاه خاص، بی قرار میشه.

من هم هر بار که نگاه بی قرارش رو دیدم، بی اراده و بی قرار شدم.

بی قراری که هیچ اسمی براش نداشتم.

اما الان مطمئنم اسمش دل دادگیه و بس.

به نظرم دل تنگی و نگرانی، درست مثل خفگی با گاز و مرگ خاموش می مونه

بدون هیچ رنگ و بو و صدایی، درونت نفوذ می کنه و از پا درت میاره.

فکر این که الان با بچه ای که متعلق به منه، چی کار می کنه و شب سرش رو کجا رو بالشت می زاره، دیوونم می کنه و تا

مرز جنون میرم.

با این که از همه طرف تحت فشارم، اما اگه رها بود همه رو تنهایی به جون می خریدم و براش تکیه گاهی که قابل

ندونست می شدم.

مثل همین دیشب که یه دعوی حسابی با مادر و خواهرام که اعتقاد دارند رها با نقشه وارد زندگیم شده، داشتم.

تهدید بود که از طرف مادر جون روونه ی

اعصاب داغونم می شد.. اما حتی اگه مجبور می شدم قید همه چیز رو بزنم، اجازه ی تهمت و ناسزایی که حقه رها نبود رو

نمی دادم و ندادم.

چهره ی خندونش که موهای لختش رو از رو صورتش کنار می زد و بی هیچ غروری اعتراف می کرد عاشقمه، تا مغز و استخونم رو به درد میاره و تو خودم فرو می ریزم که چه جوری طاقت آوردم دست شهره رو صورت نازش فرود بیاد و من عین احمق ها خشکم بزنه...

یاد آوری دست خشک شده رو گونه ی سیلی خوردش و نگاه گله مندش تو لحظه ی آخر، از خنجر قوی تر عمل می کنه و قلب ملتهبم رو می شکافه....

به خودم قول می دم که پیداش کنم و عوض تمام روزهای تنهایی و سختیش رو با تمام عشقی که روونش می کنم، در بیارم.

من مرد فراموش کردن خانوم کوچولوی دلبرم، نبودم و نیستم..

آهنگ بهنام بانی، تو فضای ماشین پخش می شه و فکر من ناخودآگاه پرواز می کنه به سمت مرد ممنوعم. و فکر می کنم مگه نگفت اونم اندازه ی من عاشقه، پس چرا هنوز پریسا کنارشه؟

بعضی وقت ها با فکر کردن به کسی، احوال بیرونیت با سکوت همراه می شه.. اما عجیبه که از درونت و قلبت صدای شکستن میاد!

با صدای پارسا از اون حالت مازوخیسم (خودآزاری) خارج می شم و نگاهش می کنم. در حالی که نگاهش به روبرو خیرست می پرسه:

با دوستت قرار نهار داری؟

آره ای می گم و ادامه می دم:

\_دلم خیلی براشون تنگ شده

حس می کنم سوال قبل و، فقط برای باز کردن سر صحبت با من پرسید..

با مکث کوتاهی می پرسه:

اگه ازت یه سوالی کنم، قول می دی فکر بد نکنی؟

با این که مطمئن نیستم ناراحت می شم یا نه، جواب می دم:

\_قول میدم..

ولوم موزیک و پایین میاره و می پرسه:

تا کی می خوای خودت رو پنهون کنی؟

می دونی که این بچه موقع دنیا اومدن به شناسنامه و اسم پدر احتیاج داره!؟

صد در صد با نظر اونی که گفته حرف حق تلخه موافقم. حرف پارسا کاملا درست بود اما تلخیش، زیادی کامم رو به بازی گرفت.

برای طفره رفتن از جواب، با صدای بغض آلودی که حاصل جمله ی قبل بود، می پرسم:

\_از من خسته شدی؟

فرصت جواب دادن نمی دم در ادامه سریع می گم:

\_می دونم این چند وقته خیلی اذیت ش...

نمی زاره جملم رو ادامه بدم با جذبہ نگاهم می کنه و می گه:

این جووری حرف می زنی دلم می خواد یه کتک مفصل مهمونت کنم.. همه ی شناختت از من تو این دو ماه این بود؟ من

آدمیم که اهل رودر بایسی باشم؟

راست می گفت.. با همه ی لطفی که به من داشت، اما متوجه شده بودم اصلا اهل رو در بایسی و خجالت نیست.

دیگه نمی تونستم از جواب دادن طفره برم.. به سختی با خب خب کردن، گفتم:

\_خب، خب چی کار کنم؟ با این که هنوز دنبالمه اما از پریسا هم جدا نشده! شاید فقط برای گرفتن بچش می خواد من و

پیدا کنه

نیم نگاهی به من می کنه و با لحن ملایمی می گه:

رها.. می دونی که هر اتفاقی بیفته، شده با شازدت در بیفتم، اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه. اما نباید به خاطره این ترسی

که داری خودت رو پنهون کنی.

خوب، برای یه ثانیه پارسا بود. با این که هیچ وقت تماس فیزیکی نداشتیم و همیشه در کنارش با پوشش ظاهر می شدم اما

به قدری حس اطمینانم رو به خودش بالا برده بود که یک درصد هم حس نامحرم بودن رو بهش نداشتم و گاهی با این

جمله های زیاد از حد مهربونش، وسوسه می شدم یه ماچ آبدار از اون صورت استخونیش کنم، که باز اسلام و به خطر

افتادنش، دست و پام رو می بست.

برای جمع کردن بحث، در موردش فکر می کنمی، تحویلش می دم و ساکت می شم...

یک ساعت بعد، با شور و شعف عجیبی که از حرکات و چشم هام سرریزه؛ از مرکز سونوگرافی بیرون میایم و من از

فهمیدن جنسیت مسافرم که دختره، حال خوبی دارم که وصف شدنی نیست.

صحبت از بعضی اتفاق ها که تجربه ای در موردش نداری، مثل نگاه کردن به فیلمیه که در نهایت با شخصیتای داستان

همزاد پنداری می کنی، اما لمس تمام اون

اتفاقات با گوشت و پوستت خیلی فرق داره... خیلی!

نگاهی به پارسا که جلوتر از من راه می ره تا در ماشین رو باز کنه، می اندازم و

یاد اشتباهی که دکتر در مورد نسبتمون کرد و هر دو سکوت کردیم، می افتم.

دکتر با کنایه، در حالی که عکس و سی دی سونو رو به دستش می داد، رو به پارسا گفت:

بابای بی ذوق! تو اتاق که نیومدی دختر نازت رو ببینی حداقل عکسش رو نگاه کن.

نگاه غصه دار پارسا، که با لبخندی اجباری

از حرف دکتر می گذره، خلأ نبود شاهرخ رو، بیش تر از هر زمانی به رخ می کشه. نمی دونم این مختص منه که بعضی لحظه ها حس می کنم فقط با گم شدن بین بازو ها و سینه ی شاهرخ آرامش می گیرم، یا همه ی زن ها این حس رو دارند. در هر حال، این نیاز رو الان و تو این دوره به مراتب بیش از هر زمانی حس می کنم. به محض این که هر دو سوار ماشین شدیم، پارسا عکس سونو رو از داخل پاکت در میاره و با ابروهای بالا رفته می گه: خدا به دور.. اصلا به من خوشگل همه چی تموم می خوره بابای این دختر زشت باشم؟

برگه رو از دستش می قاپم و در حالی که پشت چشم برایش نازک می کنم، جواب می دم:  
\_ خیلی هم دلت بخواد!

ماشین رو به حرکت در میاره و با خنده جواب می ده:

دلم نمی خواد باباش باشم!

در حالی که دستش رو چپ و راست می کنه، ادامه می ده:

اما دایی رو، ای کم و بیش بدم نمیاد..

الانم تا وقت هست بریم این دایی خوش تیپ، کمی چیز میز برای این خواهر زاده ی زشتش بخره

نیم نگاهی به من که چپ چپ نگاهش می کنم، می اندازه و ادامه می ده:  
قبوله؟

نگاهم پر از خنده می شه و پلک هام و تند تند به هم می زنم و با بالا و پایین کردن سرم موافقتم و اعلام می کنم. روبه روی فروشگاه سیسمونی، پارک می کنه و با گفتن پیش به سوی خرید، پیاده می شه... باهم وارد فروشگاه می شیم و من تو نگاه اول، دلم همه ی چیز های موجود داخله فروشگاه رو می خواد. در حال چشم چرخوندنم، که پارسا یه جفت پاپوش ست با سر بند رو جلو صورتم تکون می ده و می گه: فکر کنم دختر زشتت با اینا قابله تحمل شه...

پاپوش رو از دستش می گیرم در حالی که با ذوق نگاهش می کنم، جواب می دم:  
دلت میاد؟

یک ساعت بعد، با کلی خرید از لباس و اسباب بازی و وسایل بهداشتی، از فروشگاه خارج می شیم. وسیله ها رو تو صندوق عقب و پشت ماشین جا می دیم و حرکت می کنیم به طرفه محل قرارمون با یاشا

پارسا جلوی سفره خونه سنتی نگه می داره و رو به من می گه:

خودتون تنها باشید بهتر نیست؟ راستش من یکم معذبم!

ابرویی بالا می اندازم و در حال باز کردنه در ماشین، جواب می دم:

\_ نه بهتر نیست!

سر ظهره.. موقع ناهار کجا بری؟ تازه یاشا که غریبه نیست

نا امید از راضی کردنه من، باشه ای می گه و پیاده می شه.

باهم وارد رستوران سنتی می شیم و روی دنج ترین تخت جا می گیریم.

هنوز چند دقیقه ای نیست که نشستیم که قامت یاشا رو در حال ورود می بینم. تکونی تو جام می خورم و بلند می شم.

پشت سر یاشا عاطی وارد می شه و در عین این که غافلگیر می شم، از دیدنش خوشحال می شم و براشون دست تکون می دم.

اون ها هم که با چشم دنبال من می گردند، با دیدن من به سمتم پرواز می کنن

و من برق اشک رو از همین جا هم تو چشم هاشون می بینم.

حال خودم بهتر از اون ها نیست و دلتنگیم به شکل اشک از چشم هام جاری می شه.

نمی دونم چه جوری هر سه خودمون رو تو بغل هم انداختیم و برای اولین با هر سه اشک ریختیم. وقتی به خودمون

اومدیم که پارسا با خنده گفت:

حداقل بشینید به بقیه ی گریه کردنتون برسید. سر پا خسته می شید!

دختر تازه متوجه پارسا شدند و خجالت زده سلام دادن و من با خودم فکر کردم یاشا پا رو قانون هاش گذاشت و برای من

گریه کرد؟

پارسا همون اول کاری با گفته باید یه تماس بگیرم، عذر خواهی کرد و تنهامون گذاشت.

عاطفه با فین فینی که آثار گریه ی تا چند دقیقه ی قبلش بود، گله مند گفت:

خیلی بدید، چرا به من چیزی نگفتید؟

این قدر غیر قابله اطمینان بودم.

در حالی که نیم نگاهی به یاشا می کردم

جواب دادم:

\_ نه عزیزم.. این چه حرفیه. فقط خواستیم کمی محتاطانه عمل کنیم.

با این که هنوز دلخور بود اما چیز دیگه ای نگفت.

رو به هر دوشون گفتم:

\_ خب تعریف کنید، چه خبرا؟

بدون من خوش می گذره؟

عاطفه آهی کشید و جواب داد:

نه.. چه خوشی! همه چیز به هم ریخته...

سام که یه خط درمیون خونه نیما و اگرم بیاد با دایی و زن دایی دعوا راه می اندازه.. ارسلانم که این قدر تو خودشه به زور دو کلمه حرف می زنه!

هر دوشون دلتنگتن و عذاب وجدان دارن.

به خاطر ناراحتی اون ها، خودم رو مقصر می دونستم و وجدان درد داشتم. اما تو اون زمان چاره ی دیگه ای نداشتی. دوست داشتم از شاهرخ بدونم و می دونستم حرفامون نا خود آگاه به سمت اون هم هم کشیده می شه. پس به خودم گفتم صبر داشته باش!

یاشا با نگاهی متفکر به من پرسید:

نمی خوای برگردی؟

موندنت پیش پارسا، بیش تر از این صلاح نیست!

نهایت حقت رو از عموت می گیری و یه جا خونه اجاره می کنی و مابقی رو می زاری تو بانک و اموراتت رو می گذرونی. سکوت باعث شد به حرفاش ادامه بده و بگه:

در ضمن شاهرخ هنوز دنبالت.. حرفای من رو باور نکرده. با این که اون روزی که قسم خوردم ازت خبر ندارم واقعا نداشتی، اما خیلی وقت ها که بیرون میام، متوجه می شم دنبالمه

با ادای آخرین جمله ی یاشا، به طور احمقانه آرزو کردم کاش یاشا رو دنبال کنه و به من برسه. یه حسی شبیه خواستن و نخواستن داشتم که مثل استخون تو گلوم گیر کرده بود و تکلیفم رو مشخص نمی کرد..

بی نهایت دلتنگش بودم... مثل ماهی که از آب دور افتاده و دلش دریا بخواد، و با بی انصافی تمام از مایه ی حیاطش دور باشه اما چاره ای دیگه ای جز این داشتم!؟

ناهار بین صحبت ها و شوخی های جمع گذشت و از نگاه دخترا حس مثبتشون رو نسبت به پارسا فهمیدم و با این که دور از انتظارم نبود، بسی باعث انبساط خاطرم شد.

با صمیمیت بین جمع، گذر زمان حس نشد. تا این که پارسا ساز رفتن رو کوک کرد و نگاه های سیر نشده از هم دیگه مون، به هم گره خورد.

بغضم با سرعت در پی وظیفه شناسیش به گلوم هجوم آورد و به زور با لبخند بی جونی، سعی در پنهان کردنه حالم کردم.

از جا بلند شدم و بعد از کلی تعهد دادن،

که حتما دوباره به دیدنشون میام و باهاشون در ارتباطم، خداحافظی کردم.

مثل این که دخترا با خودشون عطر و بوی شاهرخ رو به همراه داشتن که بعد از دیدارمون، چهره ی لعنتیش لحظه ای از جلو چشم کنار نمی رفت و دلتنگیم شدت گرفته بود!

تمام طول مسیر رو سکوت کردم و به آینده ای فکر کردم که به شدت برام مجهول بود.

پارسا با رسیدن به ویلا پیاده شد و تمام خریدارو داخل برد.

انگار که حال دگرگون شدم رو حس کرده بود، که با چند جمله ی اطمینان بخش و روحیه چاق کن، از من خواست به آینده خوش بین باشم.

خوش بین نبودم! اما برای این که دل نگرانم نباشه، جواب داده بودم. تسلیم سرنوشت و ضمیمه ی جلم، لبخند مسخره ای بود که بند لب هام کردم.

آخر شب بعد از این که یک بار دیگه خریدارو از نظر گذروندم و دخترم رو تو تک تک لباس هاش تصور و ذوق کردم و به رخت خواب رفتم.

بی خوابی امشبم، همراه بود با صدای زوزه ی بادی که بین شاخه های عریان از برگ درختا می پیچید و برخورد شاخه ها با شیشه ی پنجره رو به همراه داشت و حراس کوتاهی رو به جونم می انداخت.

با این که توی شب های تنهاییم بارها این اتفاقات رو تجربه کرده بودم، اما تکرار هر باره ی این صداها، ترسی رو برام به ارمغان می آورد که تکراری نمی شد.

دلم برای حال و روز خودم کباب بود که باید خودم، خود تنهام رو دلداری بدم و آروم کنم. در جایی که کمترین حقم از این روزها، گذروندش بدون ترس بود...

صبح، طبق روال روزهای گذشته با صدای

گنجشک ها و نور به رقص در اومده تو اتاق بیدار شدم.

از اون جایی که این روزها به خاطره بارداری فقط به پهلو می خوابیدم، برای منی که عادت به طاق باز خوابیدن داشتم، خشکی و سنگینی رو ناحیه ی پهلو رو به همراه داشت.

کش و قوس کوچیکی به بدنم دادم و با کشیدن دستی روی شکمم از جا بلند شدم.

صبحونه ی مختصری خوردم و گشتی تو خونه زدم.

برام عجیب بود که از سر صبح، حضور شاهرخ رو نزدیکم حس می کردم و برای قانع کردن خودم به دیدار دیروز دخترا ربطش می دادم که هواييم کرده بودند.

تا ظهر تو خونه مشغول بودم تا اين که تصميم گرفتم سري به فروشگاه نزديک ويلا بزنم و سر راه چند دقيقه اي کنار رود خونه ي نزديک ويلا بشينم.

از اون جايي که اين جا تنها سر گرميم کتاب خوندن و همين پياده روی هاي يک خط در ميان بود، بدون تعلق به سمت اتاق و به قصد آماده شدن راه افتادم.

ساپورت پشميم رو همراه با پالتو جلو باز تن کردم و بعد از سر کردنه شال بافتم، از ويلا خارج شدم. توی مسير، اطراف و که شامل کوه های سر سفید و درخت های به خواب رفته بود رو از نظر گذروندم. با کمی دقت روی درخت ها، جوونه های کوچیکه سبزی، که سر در آورده بودند رو دیدم و از فکرم گذشت، بهار قبل از هر جا سري به اين منطقه زده و نويد رسيدنش رو داده. دستای سرد شدم رو داخل جيب پالتو فرو دادم و ها، پر و پيمونی کردم و با لذت به بخار خارج شده از دهانم چشم دوختم.

قدم هام رو تندتر به سمت فروشگاهي که حالا کامل تو دیدم قرار داشت، برداشتم و وارد فروشگاه شدم. خريد جزئي که بيشتتر شامل تنقلات بود رو برداشتم و به سمت صندوق رفتم. درست مثل دفعات قبل نتونستم صاحب فروشگاه و برای گرفتن پول خريد هام قانع کنم و با تشکر از فروشگاه خارج شدم.

می دونستم به سفارشه پارسا هزینه ي خريد ها رو قبول نمی کنه و همين باعث کوتاه اومدن از موضعم می شد. با اين که بارها به پارسا گفته بودم تمام خرج هايي که می کنه و وظيفه اي در قبالشون نداره رو بر می گردونم، اما باز هم کمی معذب می شدم.

برای رسيدن به کنار رودخونه سرا شيبی کوتاهی رو با احتياط پايين رفتم و کنار رود خونه روی تخته سنگ بزرگی نشستم. صدای جريان آب، آرامشی رو به رگ هام تزريق می کرد که مطمئنا حضور خدا درونش پر بود. اين آهنگ بی مثال رو کی می تونست به اين زيبايی و فقط با حرکت آب و برخوردش به سنگ ها ايجاد کنه... صدای حرکت قدم هايي رو پشت سرم شنيدم و قبل از اين که ترس به حريم قلبم پا بزاره، بوی خوش آشنايی، مشامم رو پر کرد و ترس به دورترين نقطه فراری شد.

من اين حضور رو از صبح حس کرده بودم و الان مطمئن بودم درست چند قدم با من فاصله داره. هم زمان چند حس مختلف داشتم که اجازه ي هر حرکتی رو ازم صلب کرده بود و کامل خشک شده بودم.

سرم رو به طور محسوس کج کردم و از گوشه چشم نگاه کردم. قسمتی از پاها و کفش هاش رو دیدم.

حرکت به قدری واضح بود که بفهمه حضورش حس شده.

استرس و هیجانم به قدری بود که دستای یخ زدم لرزش خفیفی گرفت. مطمئن بودم که فقط برای نگاه کردن به من این جا نیومده و کم کم زبونش باز می شه و هیچ ایده ای برای برخورد باهاش نداشتم.

تو همین گیر و دار خود درگیری من، صدای محزونش بلند شد و قلب من از بغضی که تو صدایش بیداد می کرد، برای لحظه ای از کار افتاد.

چه قدر بد رفتار کردم که مستحق این تنبیه باشم؟

چه قدر تو نگاهت پست و بی دست و پا

اومدم که به اون شکل از من فرار کنی؟

امان از این عشق که با حس درد معشوقه از پا در میای و توان بلند شدن نداری!

سوالش رو پرسیده بود و مسلما منتظر جواب من بود.

چند بار لب هام رو به حرکت در آوردم و خواستم بگم من، اما از گلویم هیچ آوایی خارج نشد که نشد.

جلوتر اومدم و درست کنارم ایستاد و با نگاه به نیم رخ گر گرفته ی من، نجوا کرد:

- بی معرفت... می دونستی نفسم بند نفسته که نفس بریدی؟

کاسه ی چشم هام پر شد و جوشید.

دستم رو، روی چشم هام کشیدم و با صدای آرومی جواب دادم:

- هیچ چیز اون جویری که ما خواستیم پیش نرفت. هنوزم اوضاع مثله سابق!

پس خواهش می کنم آخرین جایی رو که به اون پناه آوردم و از من نگیر

با اتمام جملم درست روبه روی من و پایین پاهام که از رو تخته سنگ آویزون بود، زانو زد و دستای لرزون و سردم رو تو دست گرفت.

با گره خوردن نگاهمون شدت اشک هام بیشتر شد و نم اشک رو تو چشم های اون هم دیدم.

با فشاری به دستام پرسید:

- تو قول دادی پای من بی صفت و ایستی؟

نگفتمم اگه مجبور باشم از همه ی دنیا می گذرم اما از تو نه؟

نگفتی کنارم می مونی و طاقت میاری؟

فرصت دادی توضیح بدم اون شب لعنتی چه اتفاقی افتاد؟

فرصت دادی تا لیاقتم و تو حفاظت از زن و بچم نشون بدم؟

معلوم بود دلش بی نهایت پره.. با صدای

بم و گرفته ای در برابر سکوت من، ادامه داد:

- چه قدر تو چشمت حقیر و بی غیرت اومدم که به خواستگار سابقیت پناه بیاری!؟

نگاه از چشم هاش گرفتم و گفتم:

\_ من ترسیده بودم، الانم می ترسم!

بیا از من و این بچه بگذر. باور کن من توان جنگیدن ندارم.

دردمند نگاهم کرد و با خنده ی تلخی از جا بلند شد و با نگاه مستقیم به من جواب داد:

- بگذرم؟ از چی بگذرم؟ چرا باور نمی کنی از همه ی دنیا فقط تو رو می خوام؟

چی کار کنم باور کنی؟

مثل فرهاد تیشه بگیرم دستم و کوه بشکافم؟

لعنتی تو این چند وقت روزی هزار بار مردم و زنده شدم که زن و بچم کجان و چی کار می کنن.

از سام و ارسلان هزار جور حرف خوردم

تا پای التماس به یاشا رفتم. همش فدای یه تار موت، بعد تو خیلی راحت می گی بگذر؟

به خدا، به جون خودت اگه ترکم کنی جلو چشمت خودم و آتیش می زنم!

با حرفی که زد جیگرم آتیش گرفت.. غم چشم هاش چیزی رو در درونم مچاله کرد و رو قلبم فشرد. احساس خفگی می

کردم، چی به سر مرد مغرور خواستنیه من اومده بود که با این قیافه ی داغون و خسته من و تهدید به خود کشی می کرد!؟

شاید راضی به تحقیر بیشتر خودم می شدم، اما شاهرخ هرگز..

تو تصوراتم و به چشم من شاهرخ همیشه تو اوج بود. هیچ وقت راضی نمی شدم به خاطره من شکسته شه..

نمی دونستم چه جمله ای به کار ببرم که رضایتم رو به همراهیش نشون بدم.. جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب!

یعنی نه من غرورم شکسته شه و نه اون برای جلب رضایت من، خودش رو پایین بیاره...

چند لحظه ای تو سکوت گذشت تا این که با گردودن سرم به طرفش، از جا بلند شدم و رو به چهره ی گرفتارم گفتم:

\_ بیرون که می اومدم چای دم کردم که برگشتم حاضر باشه، خوشحال می شم مهمونم باشی!

شاهرخ که بعد از مخاطب قرار دادنش مستقیم نگاهم می کرد، با برقی که تو چشم هاش موج می زد، در حرکتی غافل گیر کننده جلو اومد و به آغوشم کشید.

عجب غافلگیری قشنگی... بوی عطرش بینیم رو قلقلک داد و من برای هزارمین بار سرمست شدم.

جدای حس قشنگم و فشاری که به شکمم اومد، توی اون لحظه فقط تو دلم تکرار می کردم؛ چه جوری تا امروز طاقت آوردم و ازش دور موندم!؟

من از همون روز اول، فقط به این دلیل بی خبر رفتم چون می دونستم با دیدن شاهرخ پای رفتنم سست می شه. اتفاقی که الان افتاد و من دل جدا شدن از آغوشش رو نداشتم.

لحظاتی بعد با احساس لگد محکم دخترم دل از حصار بازوهاش کندم و از هم جدا شدیم. با لپای گل انداخته، نگاه ازش دزدیم و در حالی که دست رو شکمم می کشیدم، گفتم:

\_ فکر کنم دختری حسودیش شد.

شاهرخ با ذوق بی وصفی گونم رو بوسید و با لبخند جذابی گفت:

- فدای دخترم و مامان خوشگلش بشم من

آروم، خدا نکنه ای نجوا کردم و در حالی که قدم به جلو بر می داشتم، پرسیدم:

\_ جای کهنه دم بهت خوروندم، نگي چرا ها؟

صدای قدم هاش که پشت سرم می اومد و شنیدم و بعد با خنده جواب داد:

- شما بگو زهر مار، نامردم اگه بگم چرا!!؟

پسره ی زبون باز. هنوز نرسیده شروع کرد دلبری کردن از من دل سپرده!

هزاران سوال و اما و اگر هایی که به مغزم هجوم آورده بود رو کنار زدم و با خودم گفتم، یه امروز و به خودم و دلم مرخصی می دم.

اون روز تا آخر شب شاهرخ کنارم موند و از هر دری حرف زدیم الا این که از این به بعد قرار چی کار کنیم.

در واقع اون حرف می زد و من هم دل سوال کردن و جواب دلخواه نگرفتن رو نداشتم.

آخر وقت بود و من نمی دونستم قصد داره بمونه یا برگرده، از طرفی هم باید قبل از این که فردا پارسا سر برسه، موضوع اومدن شاهرخ رو باهاش در میون می داشتم. در حال حاضر پارسا حکم قیمم و داشت و دوست داشتم حتما با اون مشورت کنم و بعد تصمیم قطعیم رو بگیرم.

شاهرخ در طول ساعاتی که باهم گذروندیم، اولین سوالش مربوط به رابطه با پارسا بود و من برای رفع هر گونه ابهامی، همه چیز رو از سیر تا پیاز

تعریف کرده بودم و متذکر شدم در حین روبه رویی با پارسا نهایت احترام رو به جا بیاره، که این آقا پسر بی نهایت برام عزیزه.

شاهرخ در حال ور رفتن با گوشیش بود و من نا محسوس نگاه ساعت کردم که از دوازده گذشته بود. فکر کنم بغل سرش هم چشم داشت، که خیلی ریلکس گفت:

– اگه منتظری من برم، باید بگم انتظارت کاملا بیهودست و بنده امشب این جا هستم؛ تا صبح یه صحبتی با آقا پارسا داشته باشم و بعد هم با خانومم برگردم.

آب گلوم رو قورت دادم و پرسیدم:

\_ کجا بریم؟ من خونه ی عمو برگرد، نیستم

اون که با شروع صحبت من گوشی رو کنار گذاشته بود و من رو نگاه می کرد، اخم هاش تو هم رفت و گفت:

– من کی گفتم برگردی خونه شهره!؟

خودم این قدر بی دست و پام که یه جا برای زندگی کردنمون دست و پا کنم؟

مکثی کرد و با نگاهی گله مند به چشم هام، ادامه داد:

– چند روز بعد رفتن تو، خونه ای که خیلی وقت بود دنبالش بودم رو پیدا کردم و خریدم. الانم خونه آمادست و فقط منتظر بانوی خونست.

یه ذوق غریبی از شنیدن جملش کردم که

عضلات صورتم هم بی نصیب نموند و لب هام و چشم هام با هم خندیدن.

سعی کردم زیاد نشون ندم که ذوق مرگ شدم، در همین راستا از جا بلند شدم و گفتم:

\_ باشه پس. من می رم بخوابم که دیگه رو پا بند نیستم.

شاهرخ هم، هم زمان از جا بلند شد و با ابرو بالا انداختن و لبخند مکش مرگ ما، جواب داد:

– میزبانم میزبانای قدیم، مهمون و تک و تنها ول می کنی که بری بخوابی؟

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

\_خب دیگه چی کار کنم؟

شاهرخ نزدیکم شد و دست دور شونم انداخت و در حالی که من و به خودش می فشرد، جواب داد:

- مثلا صدام کنی بگی همسرم جات کنار من خیلی خالیه، بیا جای خالیت رو پر کن!

خب از این که بعد از مدت ها کنارش بخوابم کمی خجالت می کشیدم. از طرفی هم احتیاج داشتم... هم خودم هم دخترم کنارش آروم بگیریم.

لبم رو به دندون گرفتم با صدایی لرزون براش یه بیت از شعر حافظ رو خوندم:

\_جانا چه گویم شرح فراغت؟

چشمی و صد نم جانی و صد آه

با همون لبخند دلبرش گونم رو با لب هاش مزین کرد و همراه من وارد اتاق شد.

اون شب بعد از مدت ها کنار هم، از تن و جون هم آرامش گرفتیم و یکی شدیم.

صبح وقتی پلک هام از هم باز شد، سرم

هنوز روی بازوش بود. تمام شب تو آغوش هم بودیم و متوجه بودم که هر طور که من می چرخیدم، برای راحتی من حالت خوابیدنش رو با من فیکس می کنه اما از من جدا نمی شه.

اصلا عشق همینه و شکل خاصی نداره که از دور دیدی تشخیص بدی، اما تو تمام رفتار و نگاه و حرکت هات، خودش و جا می کنه و اون رفتار و نگاه رو به اسم خودش ثبت می کنه.

واسه همینه نگاهت به دلدارت چون چاشنی عشق داره، با نگاه معمولی فرق داره که با هر نگاه عاشقانه، زیر و رو می شی.

خواستم بی صدا بلند شم و زنگی به پارسا بزنم که به محض بلند کردن سرم متوجه شد و با چشم بسته و صدای خواب آلودی پرسید:

- کجا؟

لبخندی به چهره ی خواب آلودش زدم و جواب دادم:

- صبح به خیر. می رم صبحونه آماده کنم

تو راحت باش یه کم دیگه بخواب.

باشه ی کم جونی تحویلم داد و پهلو به پهلو شد و جهتش رو عوض کرد.

بعد از شستن دست و صورت، وارد آشپز خونه شدم و در حالی که صبحونه رو آماده می کردم، شماره ی پارسا رو گرفتم و

گوشی رو زیر گوشم گذاشتم و منتظر پاسخ گویش شدم.

با دومین بوق جواب داد و با نگرانی که تو صدایش مشهود بود، پرسید:

- خیر باشه؟

در حالی که غسل و کره رو روی میز می چیدم، جواب دادم:

- صبح عالی متعالی، انشالا که خیره!

صدایش رو صاف کرد و با لحن جدی تری پرسید:

- صبح تو هم به خیر. خبری شده؟ این وقت صبح زنگ نمی زدی!

مکثی کردم و جواب دادم:

\_ راستش رو بخوای شاهرخ رو دیدم.

حس می کردم تعجب آمیخته به اخمش رو، از پشت گوشی هم می بینم و بعد صدایش رو شنیدم، که پرسید:

- کجا دیدیش؟ با هم صحبت کردید؟

سوال اولش رو بی جواب گذاشتم و در برابر سوال دومش، آره ی خجالت زده ای گفتم و ادامه دادم:

\_ پارسا می دونی که تو دلم چی می گذره و از دل صاحب مردم خیره داری!

سکوت و صدای نفس های آرومش اجازه ی توضیح بیش تر و صادر کرد.

\_ باهم حرف زدیم. اما می خوام با این که هنوز اوضاع مثل قبل و مشکل خانوادش و پریسا سر جاشه، اول به خاطره دخترم

که از دیشب با حس پدرش آروم شده و بعد خودم، یک بار دیگه بهش فرصت بدم.

می دونم که تو هم مخالف برگشتم نیستی، اما تاییدت رو برای اطمینان از

تصمیمم نیاز دارم.

صدای مهربونش تو گوشی پخش شد:

- فقط می تونم آرزو کنم بابدادک آرزوهات انقدر بالا بره تا تو دستای خدا آروم بگیری و تو برآورده شدنشون رو با چشم

بینی

و این که همیشه روی کمک من حساب کن.

تو دلم تند تند برای دعای اولش، ایشالا می گفتم و بعد با صدای بلند گفتم:

\_ مرسی عزیزم... حالا میای آبجی رو راهی کنی، تا با دل قرص بار و بندیل ببندم!؟

خنده ای کرد و جواب داد:

- پس چی که میام، باید یه صحبتی با شازدتون داشته باشم!

منم به خنده ای که از خوشی دلم، رو لب هام جوونه زده بود، گفتم:  
\_پس ناهار منتظرتم

سرخوش، خداحافظی کردم و سرم رو به طرف پذیرایی چرخوندم و با چهره ی تغس و بامزه ی شاهرخ رو به رو شدم.  
دوباره سلام، صبح به خیر گفتم و منتظر نگاهش کردم.  
پشت میز نشست و با حفظ حالت تغسش گفت:  
\_ خوش به حال آقا پارسا که این قدر باهاش مهربونی

حسادت تو تک تک کلماتش موج می زد.  
خندم رو با با دندون گرفتن لبم خوردم و انگشت اشارم رو جلوی صورتش تابی دادم و گفتم:  
\_آی آی...بوی حسادت میاد!

اخمی به ابروهاش داد و دست به سینه زل زد به چشم هام و گفت:  
بله که حسودم... برای تو هم حسودم، هم عجولم، هم آتیشم تنده... مشکلی هست؟

چای ریخته شده تو فنجون و لیوان آب پرتقال رو جلوی روش گذاشتم و جواب دادم:  
\_ نه چه مشکلی، خیلیم عالی!  
صندلی رو عقب کشیدم و روبه روش نشستم. بدون حرف دیگه ای صبحونه رو خوردیم.  
شاهرخ از رو صندلی بلند شد و کنارم ایستاد و در حالی که گونم رو می بوسید، زیر گوشم گفت:  
\_ خیلی ممنون... خانم کوچولوی من این قدر بزرگ شده که از شوهرش، باصبحونه ی به این مفصلی پذیرایی می کنه؟

چشم هام رو با ناز باز و بسته کردم و جواب دادم:  
\_ اگر به این هنرم حسودی نمی کنی، بله!

رو صورتم خم شد و با اخم جذابی گفت:  
\_ من به هر چیزی که مربوط به تو بشه حسادت می کنم، با این موضوع کنار بیا.

بعضی جمله ها درست تاثیر دوپینگ و داره و من رسماً با این جملش دوپینگ کردم.

بعد از صبحونه به کمک شاهرخ، وسیله ها رو هم جمع کردم و در این بین خرید های دخترم رو با ذوق بی وصفی نشونش  
دادم و اخم همراه بغضش رو به جون خریدم.

صدای ماشین پارسا رو می شناختم و وقتی صداش رو شنیدم، رو به شاهرخ گفتم:  
\_پارسا اومد!

خبر رسیدن پارسا رو دادم و قبل از خارج شدن از اتاق، تاپ راحتیم رو با یه شونیز عوض کردم و شال به سر از اتاق خارج شدم.

در حال خارج شدن از اتاق نگاه تحسین آمیز شاهرخ رو شکار کردم و به طرف ورودی رفتم و منتظر ورود پارسا ایستادم.

شاهرخ خیلی ریلکس کنارم اومد و با قیافه ای حق به جانب که هر کی نمی دونست فکر می کرد اون صاحب ویلاست، ایستاد.

پارسا در عین جدیت با لبخند وارد شد و رو به هر دو مون سلام داد.

بسته های خریدی که به عادت همیشه همراهش بود رو ازش گرفتم و مستأصل نگاهم رو بین شاهرخ و پارسا چرخوندم.

پارسا متواضع جلو اومد و در حالی که دستش رو به طرف شاهرخ دراز می کرد،

گفت:

- از دیدارتون خوش وقتم شاهرخ خان!

نگاهم پی عکس و العمل شاهرخ به سمتش رفت.

دستش که داخل جیبش بود رو در آورد و به سمت پارسا دراز کرد و با همون قیافه ی حق به جانب، جواب داد:

\_منم همین طور

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و در حالی که به طرف آشپز خونه می رفتم،

گفتم:

\_پارسا قهوه یا چای؟

مهربون جواب داد:

- هر کدوم که راحت تری، فرقی نداره.

فقط تا آماده شه من با شاهرخ خان یه هوایی تو حیاط تازه کنیم و برگردیم.

با صدای ضعیفی باشه ای گفتم و خودم رو تو آشپز خونه مشغول کردم.

باشنیدن صدای باز و بسته شدن در متوجه شدم، از خونه خارج شدن.

از طرف پارسا مطمئن بودم، رفتاری که باعث ناراحتی من شه ازش سر نمی زنه، اما از طرف شاهرخ مطمئن نبودم و می

ترسیدم رفتاری کنه که پارسا دلخور شه.

مطمئنا شاهرخ به خودش حق می داد که بابت پنهون کردن من از پارسا طلبکار باشه و همین باعث نگرانیم می شد.

(شاهرخ)

بعد از این همه خونه دل خوردن کسی که زن و بچم رو پناه داده بود و در واقع پنهان کرده بود، روبه روم ایستاده بود. به شدت میل داشتم اون فک متشخصش رو پایین بیارم. اما می دونستم هر گونه برخورد، واکنش رها رو به همراه داره و به خاطره دل خانوم کوچولوم مجبور به چشم پوشی بودم. واقعا نمی دونم اگه اون روز یاشا رو تعقیب نمی کردم، تا کی باید مثل یه روح سرگردون توی شهر پرسه می زدم تا به رها برسم.

دلم می خواست همون روز جلوی رستوران پیاده شم و به زورم شده با خودم همراهش کنم و دمار از روزگار اون آقا پسر همراهش در بیارم.

اما با خودم فکر کردم اگه دوباره فرار کنه مطمئنا دیگه دستم بهش نمی رسه پس باید جایی که می مونه رو پیدا کنم.

افکار تهاجمیم رو پس زدم و تمام طلب کاریم رو تو چشم هام ریختم و نگاهش کردم. مثل این که نگاهم کاملا خوانا بود که گوشه ی لبش که ظاهرا به خنده بالا می رفت رو دستی کشید و با نیم چه لبخندی گفت:

- می دونم الان دلت می خواد سرم و از تن جدا کنی، اما قبلش حرف های منم بشنو!

سری تکون دادم و با اخم جواب دادم:

\_ خوبه که خودت می دونی، می شنوم!

مکثی کردم و ادامه دادم:

\_ حتما دلیل محکمی پشتت پنهون کردن زن و بچم داری.

خیلی ریلکس سری تکون داد و جواب داد:

- من هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمی دم. اون شبی که رها با من تماس گرفت، قبل از این که چیزی بگه صدای

لرزونش از درموندگی و بی پنهانش خبر داد.

می دونی که دلم براش رفته بود... مسلما نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

از تو تمام جملش فقط اون قسمت دلم براش رفته بود رو شنیدم و جمله ی لعنتیش چند بار تو سرم با اکو تکرار شد، و تو یه لحظه خون به مغزم نرسید. نفهمیدم کی یقه اش رو چسبیدم و کوبوندمش به دیوار و تو صورتش غریدم: \_ تو و دلت غلت اضافه کردید که واسه کسی که صاحب داشته سریدید.

پارسا با فشاری من و کنار زد و یقه اش رو صاف کرد و گفت:

- اگه به حرفم دقت می کردی، از فعل گذشته استفاده کردم و گفتم رفته بود...

اما وقتی دیدمش و قصه اش رو شنیدم همون جا پا رو دلم گذاشتم و حسم و بهش له کردم که احساسم پا رو عقل و منطقم نزاره.

از همون لحظه که تصمیم گرفتم کمکش کنم، قسم خوردم جز به چشم خواهر و ناموس مردم نگاهش نکنم.

خب مثل معروف که می گن بعضی از جمله ها حکم آب رو آتیش و داره، مصداقش همین جمله پارسا بود.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و نگاه از گلوی قرمز شدش گرفتم.

برای خالی نبودن عریضه حق به جانب گفتم:

- در هر حال حق پنهون کردنشون رو نداشتی.

با صدایی پر غرور جواب داد:

- اگر باز هم از من کمک بخواد، صد بار دیگه هم کارم رو تکرار می کنم. پس بهتره تحت هیچ شرایطی دلش رو نشکونی!

پسره ی پرو به زور می گفت دلم کتک می خواد، یه جور ی حرف می زد مثل این که از من به رها نزدیک تره.

خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم که صدای رها بلند شد و اسممون رو صدا زد.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

- داشتیم می اومدیم خانوم شما بفرما

و با سر به داخل اشاره کردم.

رو به پارسا با کنایه گفتم:

\_اگه اوامرتون تموم شد از حضورتون مرخص شم.

شاه پسرمون سری تکون داد و گفت:

- رها لیاقت بهترین ها رو داره. من براش بهترین ها رو آرزو می کنم و امید وارم خوشبختش کنی

درسته که اون از سرکوب احساسش می گفت، اما من مرد بودم و تهی نگاهش علاقه ای از جنس علاقه ی خودم به رها

رو می دیدم.

امیدوار بودم تا آخر تو سر کوب احساسش موفق باشه وگرنه تضمینی برای رفتارم نداشتم.

(رها)

شاهرخ و پارسا بعد از صدا زدن من داخل اومدن و خیلی عادی کنار هم روی کاناپه نشستن.

شام رو کنار هم خوردیم و من با تمام قوا سعی داشتم جو رو صمیمی تر کنم.

بعداز ظهر، بعد از خداحافظی ویلای کوچیک پارسا که مدتی مامن من بود، رو ترک کردم.

مسیری رو که شاهرخ رانندگی می کرد و می رفت رو نمی شناختم و احساس غریبی می کردم، اما سوالی هم نمی پرسیدم تا به مقصد برسیم.

از محله و تابلوها فهمیدم به مناطق بالای تهران رسیدیم.

جلوی یه برج نیش ترمزی زد و به من اشاره کرد و گفت پیاده شو..

آقایی از نگهبانی ورودی برج بیرون اومد و با گرفتن سویچ سوار ماشین شد.

با حالت گنگی اطراف رو نگاه می کردم که دست شاهرخ قفله دستم شد و با فشاری من و همراهش کرد.

در حال دید زدن اطراف، وارد برج شدیم و سوار بر آسانسور بالا رفتیم.

آسانسور تو بالاترین طبقه ایستاد و ما بدون کوچک ترین حرفی از آسانسور خارج شدیم و جلوی تک واحد اون طبقه

ایستادیم.

با نیم نگاهی به صورت شاهرخ پرسیدم:

\_خونه خودته؟

لبخند مهربونی زد و در حالی که یه دستش رو دور شونه ی من حلقه می کرد و با دست دیگش در رو باز می کرد، جواب داد:

- خونه ی من نه، خونه ی ماست.

با ذوق قدم به داخله خونه بر داشتم و با دیدن خونه دهنم باز موند.

به خودم تشر زدم دهنتم و ببند موش نره توش، اما خب خداییش نمی شد.

من تو زندگیم خونه های زیادی دیده بودم اما این خونه زیادی به دلم می نشست.

خونه به طرز عجیبی زیبا بود. تمام سالن از مبلمان کلاسیک زیبایی که طرح خاصی داشت، پر شده بود و دیوارهای خونه

با کاغذ و آینه کاری تزئین شده بود.

سرم رو چرخوندم و نگاهی به آشپز خونه مدرن انداختم و چشم هام در حال گردش با نگاه پر خنده شاهرخ برخورد کرد.

هر چی سعی کردم به قول معروف کلاس بزارم و به روی خودم نیارم چه قدر کیف کردم، نشد.

خیره تو چشمای مهربونش لب زدم:

- همه چی خیلی قشنگه!

نزدیک شد و دوباره دست دورم انداخت با بوسه ای کنار شقیقه ام گفت:

- قابله شما رو نداره. نمی خوام اتاق ها رو ببینی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و به سمت راهرویی که ظاهرا به اتاق ها ختم می شد قدم برداشتم.

چهار اتاق، به صورت دو به دو، و روبه روی هم قرار داشت.

در اتاق اول رو باز کردم و از چیدمان و دکورش متوجه شدم، اتاق کار و کتابخونست.

اتاق دوم رو باز کردم و دوباره از زیبایی اتاق شگفت زده شدم! از اتاق قبلی بزرگتر و دل بازتر بود. سرویس خواب زیبایی تو خودش جا داده بود که نیم سوم اتاق رو هم پر نکرده بود. دیوار هاش با کاغذ دیواری خوش رنگ و پُره عکس دو نفره ای از خودمون که نمی دونم چه جوری درستش کرده بود، پر شده بود.

ذوقم رو نتونستم کنترل کنم و در حرکتی غافلگیر کننده از گردن شاهرخ آویزون شدم و بوسه ای گوشه ی لبش زدم و گفتم:

\_وای شاهرخ خیلی قشنگه.

اون هم متقابل کار من رو کرد و بوسه ای رو لب هام کاشت و گفت:

\_ گفتم که قابل شما رو نداره. بعد با نوازشی روش شکمم با خنده ادامه داد:

\_ خانم خوشگله فکر کنم دخترمون رو له کردی...

تازه به خودم اومدم و متوجه شدم، بی هوا و بدون توجه به شکمم پریدم بغلش!

آروم و با خجالت ازش جدا شدم و خواستم دستم رو هم عقب بکشم که با فشاری به دستم، محکمتر دستم رو فشرد و به طرف دو تا اتاق دیگه کشید.

اتاق های دیگه شامل اتاق مهمان و اتاق بچه می شد که اتاق بچه خالی بود و به گفته ی شاهرخ منتظر بوده با خودم برای خرید وسایل مورد نیاز بریم.

ساعت های باقی مونده تا شب رو حرف زدیم و شاهرخ از محله و خونمون گفت.

شب بعد از شامی که از بیرون سفارش داد و خوردیم، رو به روی تلویزیون نشسته بودم و ظاهرا داشتم برنامه دورهمی رو می دیدم، اما در واقع فکرم حول و حوش اتفاقاتی که منتظر ورودم بودند که رو سرم خراب بشند، بود.

به قدری فکرم مشغول بود که متوجه نشستن شاهرخ کنارم نشدم که با خوردن دستش به بازوم مثل چی از جا پریدم.

شاهرخ با دیدن عکس و العمل من دستی رو که با اون بازوم رو لمس کرده بود رو بال برد و متعجب گفت:

\_ ترسوندمت؟

خاک بر سری تو دلم نثار خودم کردم و با لبخند کاملا مصنوعی، جواب دادم:

\_ نه ببخشید، فکرم درگیر بود. اصلا متوجه نشستن نشدم.

شاهرخ دقیق تر نگاهم کرد و پرسید:

\_ چرا فکرت درگیره؟

با مین و من جواب دادم:

خ... خب، راستش استرس اتفاقات پیش رو، رو دارم.

شاهرخ اخمی به چهرش داد و گفت:

- فکرت و درگیر چیزای بیخود نکن. مطمئن باش روزی که دوباره تو اذیت بشی من دیگه وجود ندارم.

با جمله ای که به کار برد قلبم هُری پایین ریخت.

ترسیده و مظلوم نگاهش کردم.

خنده ای کرد و با اشاره چشم و ابرو به قیافم گفت:

- قیافش و... دختر تو چرا این قدر ترسویی؟

با بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود، جواب دادم:

- تو هم اگر عزیزترین هات رو به راحتی از دست می دادی و طعم تنهایی رو می چشیدی، اندازه من می ترسیدی!

دست هام و تو دست گرفت و با اون نگاه آدم کش لعنتیش که من رو هر روز دیوونه تر می کرد، گفت:

- ببخشید، ببخشید عسل خانم گفتم اگر...

مگه من دل تنها گذاشته تو رو دارم؟

ناخودآگاه بیشتر به طرفش متمایل شدم و سرم رو مثل مهمون ناخونده رو شونش گذاشتم.

دماغ آویزونم رو بالا کشیدم و پرسیدم:

\_ شاهرخ بچه ها رو نبینم؟

همون طور که با انگشت شصتش روی دستم رو نوازش می کرد، جواب داد:

- آره عزیزم، باهاشون قرار بزار...

اتفاقا خودمم تو فکرش بودم، دور هم جمع بشیم.

من از فردا باید برم شرکت. دوست ندارم تو دائم تو این وضعیت تنها باشی.

البته سعی می کنم تا یکی رو برای نظافت و آشپزی پیدا کنم، بیش تر تو خونه باشم.

خوشحال، سر از شونش برداشتم با نگاه تو چشم هاش گفتم:

\_ فردا شب امیر سام و امیر ارسلان و میاری این جا؟ منم میگم دخترا بیان

موهای لخت ریخته رو صورتم رو پشت گوشم زد و جواب داد:

\_ باشه عزیزم، امر دیگه؟

قربی به گردنم دادم و گفتم:

\_ نه سرورم امر دیگه ای ندارم.

آخر شب با نازی که من می کردم و نوازش های بی نظیر شازدم به خواب شیرینی رفتم که آرامش ازش سر ریز بود.

بعضی چیزها هیچ وقت تکراری نمی شه که دلت رو بزنه و کنارش بزاری، مثل یه بوسه ی بی شهوت و پر از خواسته شدن...  
مثل یه آغوش پر امنیت و بدون غریزه...

مثل خلوت و درد دل های دو نفره که دوست داری همش و همش تکرار شه و تو از این تکرار لذت ببری...

به قدری خواب شب قبل چسبیده بود که بعید نبود اگر شاهرخ بیدارم نکنه، مثل اصحاب کهف خوابم طولانی بشه.  
صبحونه آماده شده توسط آقامون رو خوردیم و شاهرخ بعد از کلی تاکید به این که هر کاری داشتم تماس بگیرم و در رو به روی هیچ کس باز نکنم، از خونه خارج شد.  
تا بعد از ظهر تو خونه، خودم رو سر گرم کردم و دو سه باری هم تلفنی با شاهرخ صحبت کردم. بعدش هم با یاشا و عاطفه تماس گرفتم و بعد از تعریف کردن کل ماجرا ازشون دعوت کردم شام رو بیان پیشم. بعد از کلی فکر کردن برای آماده کردن شام، با چیزایی که تو فریزر و کابینت ها بود، شروع کردم به درست کردن زرشک پلو با مرغ و سوپ شیر.  
غذا رو آماده کرده بودم و تو اتاق مشغول مرتب کردن سر و وضعم بودم که صدای چرخیدن کلید تو قفل رو شنیدم.  
با اطمینان از این که شاهرخ و پسران،  
ذوق زده از اتاق خارج شدم و به استقبالشون رفتم.

استرس ناچیزی از دیدن پسر عموهام داشتم که رفع دلتنگیم به اون می چربید.  
با مظلومیت تمام، کنار در ایستادم.

صدای دخترا هم به گوشم رسید و خوشی بیش تری زیر پوستم دوید.  
اول از همه عاطفه و یاشا با دسته گلی وارد شدند.

دلم برایشون پر کشید و به پرواز در اومدم.

بغلشون کردم و بوسه های شیرینی بود که بینمون رد و بدل می شد.

یاشا بعد از این که حسابی چلوندم صدا بلند کرد که:

- شاهرخ خان این خانومت لوس تر از قبل نشده؟

تصویر شاهرخ رو نداشتم اما صداش رو شنیدم که جواب داد:

- نبینم کسی سر به سر خانومه من بزاره که با من طرفه!

صدای سام که جواب داد:

- الان داری به من اولتیماتوم می دی؟

به گوشم رسید و بغضم ترکید.

اصلا فکرش رو هم نمی کردم این قدر دل تنگشون باشم.

دست هام می لرزید و پرده ی اشک، دیدم رو تار کرده بود.

همین که قامتش رو پشت پرده ی اشک دیدم، نالیدم:

\_امیرسام

برای اولین بار تو تمام مدتی که کنارشون زندگی کرده بودم، امیر سام بغلم کرد و زیر گوشم با صدای بمی پیچ زد:

- بی معرفت!

دستام و دورش حلقه کردم و پشت هم تکرار کردم:

\_ ببخشید... ببخشید

صدای ارسلان از کنار سام بلند شد و گفت:

- منم بغل

صدای معترض شاهرخ رو صدای ارسلان

رد انداخت و جواب داد:

- بیخود و بغل، بغل... برید تو بینم.

ارسلان بی توجه به هشدار شاهرخ جلو اومد و با بغل کردنم، پیشونیم رو بوسید و گفت:

- پارسال دوست...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_بیشتر از این شرمندم نکنید.

خلاصه بچه ها یک به یک وارد سالن و شدند و صدای به به و چه چهشون به گوش می رسید.

شاهرخ در حالی که گونم رو مهمون لب هاش می کرد، با لحن شوخی گفت:

ای بابا خانم کوچولوی من کم کوچیک بود، خوردن همون یه ذره رو هم تموم کردن.

اشک گوشه چشمم رو خشک کردم و با لبایی آویزون جواب دادم:

\_نگو دیگه، حس می کنم واقعا خیلی بچم.

شاهرخ ابرویی بالا انداخت و در حالی که دست پشت کمرم می گذاشت و به جلو هدایت می کرد، گفت:

- خب هستی دیگه... تازه چند وقت دیگه می شی مامان کوچولو با یه دختر کوچولو

دلم برای جمله ای که گفت ضعف کرد و با لبخند به بقیه ملحق شدیم.

کنار دخترا نشستیم بودم و همه جوری رفتار می کردند که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته.

البته شک نداشتم بارداریم بی تاثیر تو رفتارشون نبوده.

امیرسام به قدری شیرین زبونی کرده بود که اشک حاصل خنده ی زیاد از گوشه ی چشمم روون شده بود.

هر بار که بلند شدم برای آوردن چیزی سمت آشپز خونه برم شاهرخ به همراه دخترا بلند شدند.

از اون جایی که به شدت با کار کردن مرد جلو مهمون، فقط جلو مهمون ها مخالف بودم، شاهرخ رو از وارد شدن به آشپز خونه منع می کردم و به کمک دخترا پذیرایی می کردم.

دلم برای این جمع دوست داشتنی بی نهایت تنگ بود. بماند که الان دلتنگ پارسا و برادرانه هاش بودم و باید در اسرع وقت دعوتش می کردم.

اصلا به نظرم دلتنگی از زیبایی های زندگیه، که اگر نباشه قدر نزدیکی ها رو نمی دونیم و کاش هیچ وقت نرسه که دلتنگ هیچ آدمی نشیم.

مطمئنا اون زمان روحمون مرده و جسممون بی هدف تو این دنیا گزک می کنه.

تو آشپزخونه مشغول تدارک شام بودیم و هر از گاهی دخترم تکون ریزی می خورد و من هر بار غافلگیر می شدم و هیچ رقمه به این موضوع عادت نمی کردم.

ذوق زده دستی به نوازش رو شکمم کشیدم و سرکی از آشپز خونه به سمت پذیرایی کشیدم.

اخم های درهم هر سه مرد توجهم و جلب کرد و متوجه شدم امیر ارسلان چیزی به شاهرخ می گه و نگاهشون به هم چندان دوستانه نیست.

در همون حالت فوضولی، آروم عاطی و یاشا رو صدا زدم و ازشون پرسیدم:

\_ دخترا قیافه هاشون مشکوک نیست؟

عاطفه شونه ای بالا انداخت و یاشا در حالی که دیس برنج رو به سمت میز می برد، اظهار فضل کرد:

- تو زیاد تو کارشون موشکافی نکن مطمئن باش از پس هم بر میان.

سعی کردم عادی باشم و به روی خودم نیارم دلشوره امونم رو بریده.

برای همراهی دخترا ظرف سوپ رو برداشتم و به دنبالشون روون شدم.

پسرا به محض دیدن ما خیلی واضح خودشون رو جمع و جور کردند و از جا بلند شدند.

مطمئن بودم موضوع بحثشون من بودم و در عین حال جرأت کندو کاو بیشتر رو هم نداشتم.

مشغول خوردن بودیم که قسمتی از افکار درهم برهم مغزم بی اراده به زبونم جاری شد و رو به پسرا پرسیدم:

\_ عمو و زن عمو هنوز خیلی شاکی ان؟

سام نگاهی به ارسلان کرد و دهان باز کرد برای جواب دادن که شاهرخ با نیمچه اخمی که تو صورتش ظاهر شد، جواب داد:

- الان ناراحت بودن دیگران چه تاثیری تو حال ما داره؟

چرا بیخود فکر خودت و من و درگیر می کنی؟

دوست داشتم شاهرخ جای پنهون کاری، احساساتم رو بیشتر درک کنه. می دونستم نمی خواد من اذیت شم، اما توقع بی خیال بودنم شدنی نبود.

با این که حق با اون بود و حرف بدی نزد اما من دوباره بغض کردم و گفتم:  
- خب هیچ کس چیزی نمی گه هر لحظه تن و بدنم می لرزه که اتفاق بدی نیفته.  
شاهرخ قیافش کامل تو هم رفت و گفت:  
- باشه عزیزم... الان که وقت این حرف ها نیست. سر فرصت صحبت می کنیم.  
نگاهی به بقیه که سر میز شام بودند انداختم و متوجه شدم دست از غذا خوردن کشیدند و به من نگاه می کنن.  
با دستای لرزونی که این روزا عادی ترین ریکشن بدنم بود، قاشقم رو برداشتم و گفتم:  
\_ ببخشید بچه ها، نمی خواستم ناراحتتون کنم.  
جو سنگین شده بود و دیگه کسی تمایلی به صحبت کردن نداشت.  
میز و جمع کردیم و به پسرا که آروم آروم صحبت می کردند، ملحق شدیم.

شاهرخ نگاهی گذرا به جمع کرد و رو صورت من زوم کرد و گفت:  
- یه بار برای همیشه می گم و توقع دارم دیگه در این مورد چیزی نشنوم.

لحنش جوری بود که انگار منظورش فقط به من نیست و مخاطبش بقیه هم هستند.  
چشم می دوزم به چهره ی کاملا جدیش.  
نفسش رو با صدا بیرون می ده و محکم تر از همیشه صدا بلند می کنه:  
- به مادرم و همه ی کسایی که فکر می کردم لازمه گفتم که از رها جدا نمی شم و هیچ سهمی از اموال پدریم نمی خوام.  
نفسی می گیره و با نگاه مستقیم به من،  
ادامه می ده:

- در مورد پریسا هم کارها رو به وکیل سپردم که کارای طلاقمون رو انجام بده و نصف مهریه ای هم که بهش می رسه رو هم می پردازم.  
در ضمن رابطه ای با خانوادم ندارم و به هیچ عنوان دوست ندارم در موردشون چیزی بشنوم.

امیر ارسلان کلافه دستی تو صورتش می کشه و می گه:

- خب اینا کاراییه که تو کردی. ولی بعید می دونم مادر جون به راحتی بی خیال این ماجرا شه. در ضمن پریسا هم که می گه جدا نمی شم.

نگاهم به طرف شاهرخ کشیده می شه که بی تفاوت، جواب می ده:

- این دیگه مشکله خودشه

دست یا شا روی پام قرار گرفت و آروم کنار گوشم لب زد:

- بهش اعتماد کن و از زندگیتون لذت ببر.

بقیه ساعت هایی که مهمون هامون حضور داشتند، دیگه حرفی در اون مورد زده نشد و من هم سعی کردم خوش بین باشم و به توجه های آشکارای شاهرخ که بی خجالت توی جمع نثارم می کرد، با محبت جواب بدم. بعد از رفتن مهمون ها به پارسا زنگ زدم و بعد از رفع دلتنگی وارد اتاق خوابمون شدم. شاهرخ رو تخت طاق باز خوابیده بود و در حالی که دست رو پیشونی گذاشته بود به سقف زل زده بود. بی صدا به طرف درآور رفتم و لباسم و عوض کردم و کنارش دراز کشیدم.

به پهلو خوابیدم و به نیم رخش زل زدم.

فقط صدای نفس های سنگینش رو می شنیدم و سکوتش عذابم می داد.

با صدا و لحن آرومی پرسیدم:

چیزی گفتم که دلخورت کرده باشه؟

مثل این که منتظر همین سوال بود که سرش رو به طرف من چرخوند و گفت:

- حس می کنم اندازه ی اون پسری که الان باهاش حرف می زدی به من اعتماد نداری.

در واقع فقط حس نمی کنم این ترس و بی اعتمادی رو تو چشم هات می بینم.

اشتباه می کنم؟

دلگیر نگاهش کردم و جواب دادم:

- معلومه که اشتباه می کنی. من اندازه ی سپردن تمام زندگیم به دست تو بهت اعتماد دارم.

از تمام دنیا فقط تو رو خواستم و می خوام... باور کن این جوری حتی گله ای واسه نداشته هام ندارم.

دستش رو جلو آورد و با دو انگشت صورتم رو لمس کرد و موهام رو کنار زد.

عمیق نگاهم کرد. از اون مدل نگاهی که تو دلت خالی می شه و داغ می شی. لب زد:

- با تو بودن بهم حس کسی رو می ده که

به سلطنت رسیده.

باور کن کنارت حس غرور می کنم و عاشقی تازه برام معنا می شه

(خروار خروار دل را به تجلی نگاهت پیوند زدم...)

مرا از گوشه ی چشمانت به سمفونی لحظه ای خواستن مهمان کن)

برای هضم این همه عاشقانه ای که تو به جمله جا داده بود، پلک هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم.  
تو دلم دعا کردم همیشه کنار هم باشیم و دنیا چشم حسودش رو از رومون برداره.  
هنوز پلک باز نکرده بودم که تو حجم آغوش گرم و مردونش فرو رفتم. بازوی  
بالشت شدش زیر سرم رو بوسه ی ریزی زدم و لب زدم:  
\_ شب به خیر

نمی دونم دعای اون شبم مثل خیلی از دعا هام بالا نرفت یا خدا حکمتش بر امتحان بیشتر من بود، که ترس هام دونه دونه  
تجلی پیدا کردند و از فردای همون روز، رو سر عشقمون آوار شدند.

درست یادمه که هنوز دو ساعتی از رفتن شاهرخ نگذشته بود که زنگ واحدمون زده شد.  
معمولا نگرهبانی قبل از ورود کسب اجازه می کرد و اطلاع می داد. با خیال این که حتما یکی از همسایه هاست جلو در رفتم  
و در حالی که می گفتم اومدم، از چشمی نگاهی بیرون انداختم.  
تو به لحظه مثل این که برق گرفته باشم، خشک شدم و با شک دوباره نگاه کردم.  
نه این قیافه ی پر ابهت و طلبکار، قیافه ی هیچ کس جز مادر جون شاهرخ نمی تونست باشه.  
مغزم قفل کرده بود و نمی تونستم هیچ تصمیمی بگیرم.  
به خودم تشر زدم:  
\_ خودت رو جمع کن، باید بتونی از زندگیت دفاع کنی.

دستی روی شکم سفت شده از ترسم کشیدم و آرام گفتم:  
\_ دختر مامان نباید بترسه، من مواظبشم.

در جنگی بین عقل و دلم، که در و باز کنم یا نه، به خودم جواب دادم:  
\_ مرگ یه بار، شیونم یه بار

نفس عمیقی کشیدم و آرام در رو باز کردم و سلام آرومی دادم و با اشاره به داخل تعارف زدم، بفرمایید.  
چهره ی خشمگین زن عمو شهره و خواهرشون که تو چشمی معلوم نبود، بیش تر تو دلم رو خالی کرد.  
سعی کردم ترس و اضطرابم تو چهرم نمود نکنه، زیر لب صلواتی دادم و دنبال اون ها که خیلی راحت بدون جواب سلام  
وارد شدند، رفتم.

یک ربعی می شه روی به روی قوم طلب کار شوهر به شکل بدهکاری محترم نشسته ام. زن عمو با هر بار نگاهش هزار بد و بیراه تو چشم هاش می ریزه و روونم می کنه. خواهر شوهر کوچیک ترم نگاهش رو تو خونه می چرخونه و بلند و بی رو دربابیسی، همراه با پوزخند غلیظی می گه:

- روزهایی رو که تو خواب و آرزو هم تصور نمی کردی، داری به واقعیت می بینی، نه؟

خدای من! سخت ترین کار تو این لحظه زبون به دهان گرفتن و ساکت بودن، که به خوبی از پشش برمیام. این سه خانم مثلا محترم در عین این که قوم شوهرند، مهمون خونم هستند و باید جوابشون رو سنجیده و همراه با نزاکت بدم.

نفسی می گیرم و با نگاه مستقیم تو چشمای خوهر شوهر گرام جواب می دم:

\_این که همیشه شاهرخ آمال آرزو هام بوده کتمان شدنی نیست و هیچ خواستنی توش دو، دوتا چهار تا جا نداره. زن عمو دهن باز کرد برای جواب دادن که صدای کوبیده شده عصای مادرشون روی زمین، به سکوت پر حرصی مجبورشون کرد.

با نگاه تحقیر آمیزی به من، گفت:

- دختر جون من برای جدل با یه دختر بی کس و کار این جا نیومدم.

بغض به گلوم چنگ زد و اون بی توجه ادامه داد:

- یه پیشنهاد برات دارم!

چک سفید امضایی رو جلوی میز گذاشت و ادامه داد:

- یا این چک رو به هر مبلغی که دوست داری پر کن و بی دردرس از زندگی پسرم دور شو!

یا بمون و با عواقب تصمیمت رو به رو شو.

نمی دونستم در برابر این وقاحتشون چه جوابی بدم، با صدای لرزونی رو بهشون گفتم:

\_چه طور می تونید این قدر راحت علاقه ی بین ما رو نادیده بگیرید؟

در صورتی که من نوتون رو باردارم.

صدای پوزخند مادر شاهرخ، مثل مته مغزم رو سوراخ کرد و با جمله ی بعدیش

متلاشی شدن جزء جزء وجودم رو حس کردم.

با بی ملاحظگی تمام بعد از اون پوزخند، با لحن آزار دهنده ای جواب داد:

- این آرزو رو به گور می بری که بچه ی حرومزادت رو وارد خانواده ی من کنی.

با تمام حال خرابم، به این بی حرمتی تاب نیاوردم و در حالی که سر پا می ایستادم، با دست به درب خروجی اشاره کردم و

با صدای ضعیفی غریدم:

- برید بیرون!

با نگاهی که حس پیروزی از خورد کردنم تو صورتشون بیداد می کرد، از جا بلند شدن و خیلی ریلکس راه خروجی رو در پیش گرفتند.

بی صدا با اشک هایی روون وارد اتاق شدم و کنار تخت زانو هام خالی شد و همون جا افتادم. نمی دونم چند ساعت بود تو اون حالت نشسته بودم و بی توجه به کمر دردم، توی تاریکی از پنجره به آسمون زل زده بودم.

صدای چرخیدن دستگیره ی اتاق اومد اما من توانی برای برگشتن و سلام دادن نداشتم.

صدای قدم های شاهرخ رو حس کردم و بعد صدای دل نشینش به گوشم رسید:

\_رها این جایی؟ چرا تو تاریکی نشستستی؟

با صدای تحلیل رفته و دو رگه ای که حاصل گریه هام بود، گفتم:

\_به من گفتن بی کس و کار، دردم اومد.

اما نه به اندازه ای که به بچه ی طفل و پاکم گفتن حروم زاده.

شاهرخ کنارم نشست و با صدایی که طوفان خشم بهش زده بود، جواب داد:

غلط زیادی کرده دهنی که این چرت و پرت ها ازش بیرون ریخته

مثل این که صداش رو می شنیدم و نمی شنیدم، دوباره جوری که بین گریه گلایه نه، شکوه می کردم نالیدم:

\_گفتن چشم دنبال مال و منالت بوده

من که جز حضورت، هیچ چیز ازت نخواستم.

دستای شاهرخ دورم حلقه شد و تلاش برای خارج شدنم باعث شد گره ی دستاش محکم تر شه و کنار شیشه سردم،

رو بوسید و لب زد:

- باشه عزیزم آروم باش.

دوباره کی اومد و آتیش به آرامش خانوم کوچولوم زده؟

سکوتم و که دید، دوباره پرسید:

شهره اومده بود این جا؟

آروم جواب دادم:

\_آره اما تنها نبود، مادر و خواهرت هم همراهش بودند.

پوف عصبی شاهرخ کنار گوشم بلند شد و من دوباره سکوت کردم.

شاهرخ آروم من از خودش جدا کرد و در حالی که از بازوی من می گرفت بلندم کرد.

در حال بلند شدن درد کمرم بیشتر نمود کرد و آخم در اومد، شاهرخ عصبی رو به من توپید:  
به خودت رحم نمی کنی به این طفل معصوم تو شکمت رحم کن، معلوم نیست چه قدر تو این حالت موندی که کمرت خشک شده

روی تخت نشست و من و به آغوش کشید، دستش به طور دورانی کمر و پهلوهام رو نوازش می کرد. با کمی مکث، ادامه داد:

به هر حال فردا می رم عمارت و اتمام حجت هام می کنم، به هیچ کس اجازه نمی دم زندگیم رو به هم بریزه!

بالا بودن چگالی وجودش حرف زدن و رفتارش رو مهر می کرد و ناخودآگاه حضور پررنگش آروم می کرد. سرم رو بیشتر تو سینه اش فرو کردم، تا به خودم یادآوری کنم پشت و پناه دارم و تنها نیستم. نه این که قصد بدتر جلوه دادن خانوادش رو داشته باشم، اما لازم بود چک سفید امضاشون رو برگردونم. با حفظ حالت مذکورم، گفتم:

\_ چکشون رو هم که برای خریداری من آورده بودند رو بهشون برگردون، اما خواهش می کنم جدل و دعوا راه نندازی. شاهرخ توصیه ام رو نشنیده گرفت و بدون دادن جوابی من رو روی تخت خوابوند و با گفتن، می رم غذا سفارش بدم از اتاق خارج شد.

(اگر از کمند عشقت بروم، کجا گریزم؟

که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان)

چه جویری از من می خواستن از مردی که دوست داشتنش سنجاق شده به جونم و فرزندش به همه ی هستیم، جدا شم. دوباره از پنجره آسمون رو نگاه کردم و با آه بلندی، از خدا خواستم به بغض های وقت و بی وقتم نگاه کنه و آرامشی از جنس خودش به زندگیم عطا کنه!

صدای به هم خوردن ظرف ها و کابینت ها محرکی شد تا از جا بلند شم.

به طرف پذیرایی راه افتادم از شاهرخ پرسیدم:

چی کار می کنی؟

سرش رو به طرف من برگردوند و گفت:

برو دراز بکش؛ ظرف های شام رو بیرون می زارم در ضمن از فردا یه خانمی برای کار های خونه میاد با همون شرایطی که خودت خواستی سه روز در هفته.

خوبه ی آرومی گفتم و روی کاناپه نشستم.

خودم از شاهرخ خواسته بودم حالا که اصرار داره یکی کار های خونه رو انجام بده، سه روز در هفته بیش تر نباشه.

فردای اون روز با خبر رسانی عاطفی متوجه شدم عمه و عمو عازم منزل ما هستند، می دونستم قرار تکرار حرف های دیروز رو به شکله دیگه ای بشنوم.

باز به استرس افتاده بودم و تصمیم داشتم به شاهرخ زنگ بزنم که کلید در تو قفل چرخید و تا من به خودم بجنبم در باز شد و قامت شاهرخ همراه با سیل آرامشی به رگ های من، وارد شد. سلام کردم و رو به چهره ی اخم آلودش پرسیدم:  
\_ زود اومدی؟

جلو اومد و در حالی که گونم رو می بوسید، جواب داد:  
باید باشم تا بینم اطرافیان کی قرار دست از سر ما بردارند.  
سوالی نگاهش کردم که نفسش رو غلیظ بیرون داد و گفت:  
مگه عمه نگارت و امیر تو راه این جا نیستن؟  
سری به نشونه ی آره تکون دادم و پرسیدم:  
از کجا فهمیدی؟  
در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفت، جواب داد:  
ارسلان تماس گرفت.

هنوز شاهرخ از سرویس خارج نشده بود که صدای زنگ من رو از جا پروند.  
با پاهای لرزون به طرف در راه افتادم که صدای شاهرخ نزدیک در متوقفم کرد.  
با لحن و صدای جدی رو به من گفت:  
تا زمانی که این ها این جا هستند از اتاق خارج نمی شی!  
از خدا خواسته با مظلومیت سری تکون دادم و گفتم:  
\_ باشه و به طرف اتاق راه افتادم.

دلم مثل سیر و سر که می جوشید و قرار نداشتم.  
پشت در ایستاده بودم و گوشم وصله به در بود.  
صدای ضعیف تعارف کردنشون رو می شنیدم و حس دلتنگی هم به دردای دیگه ام اضافه شده بود.  
بد ماجرا که خودم رو هم آزار می داد، این بود که دل تنگ کسانی بودم که تو همین ثانیه ها برای از هم پاچوندن زندگیم در تلاش بودند.

صدای عمو و شاهرخ که با هم بحث می کردند و عمه که سعی در میانجگری داشت، با کمی بالا و پایین به گوش می رسید.  
چند بار شنیدم که عمو اصرار کرد باید با خودم صحبت کنه و شاهرخ با لحن کاملاً جدی جواب داد:  
به هیچ کس اجازه نمی دم بیش تر از این تن و بدن زن باردارم رو بلرزونه امیر احترامت واجب ولی حق این که تو زندگیم دخالت کنی رو نداری.

می دونید بعضی حرف ها توش رد پای آرامش، اطمینان داره، درست مثل یه چتر که بارون رو متوقف نمی کنه اما کمک می کنه آسوده زیر بارون وایستی.

شاهرخ برای من حکم همون چتر و تو ریزش غم ها داشت.

به خودم می گفتم، من حتی با سایه ی مردی که این جور پشتم وایمیسته تا ته جهنم می رم و بر می گردم.

صدای بسته شدن در اومد و متوجه شدم

عمو اینا رفتن.

خواستم بیرون برم که در اتاق باز شد و شاهرخ وارد شد؛ جلو رفتم و دستام و دور گردنش حلقه کردم رو پنجه ی پا بلند

شدم و در حالی که گونه هام خیس اشک بود، بوسه ای از ته دل رو لبش زدم و گفتم:

\_دوستت دارم!

شاهرخ در جوابم دستش رو کنار شکم گذاشت و خیره تو چشم هام، گفت:

من خیلی بیش تر..

روزها و شب ها از کنار هم رد می شدند و سال نو از راه رسید.

آرامش و عشق مثل اشعه های خورشید رو زندگی من می تابید و ما گرم این عشق....

پا تو هفت ماهگی گذاشته بودم و ظاهر کمالات و شمایل بارداری به خودش گرفته بود.

اوایل فروردین بود و من به خاطر وضعیتم، پیشنهاد مسافرت شاهرخ رو رد کردم.

گشت و گزارمون محدود شهر و اطرافش بود.

از اون جایی که ابرهای رها ستیز در تلاطم بودند، خودشون رو بالای سرم رسوندند و یه روز که با شاهرخ تازه از بیرون

برگشته بودیم از نگرانی تماس گرفتند و خبر دادن خانم جوونی بی اجازه، به قصد خونه ی ما وارد طبقه ما شده.

ظاهرا شاهرخ از هویت شخص مطلع بود که با حرص از جا بلند شد و به طرف درب که دقایقی بود کوبیده می شد رفت.

در و با چنان حرصی باز کرد که یه لحظه فکر کردم، الان در از جاش در میاد.

مستاصل پشت سرش راه افتادم و با دیدن پریسا جلوی درب، وا رفتم.

شاهرخ با حس این که من پشت سرش هستم، به طرفه من برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و با غضبی افزون شده به

سمت پریسا رفت.

پریسا با دیدن قیافه ی شاهرخ قدمی به عقب گذاشت اما خودش رو نباخت و حق به جانب رو به شاهرخ گفت:

تعارف نمی کنی؟

شاهرخ دستش رو مشت کرد و غرید:

ما با هم حرف زدیم راحت و بکش برو.

پریسا دست به کمر شد و با نگاه تحقیر آمیزی به من، جواب داد:  
تو حرف هات و زدی و برای جواب گرفتن صبر نکردی که هیچ، گوشیتم جواب ندادی.  
حس تلخی تو وجودم ریخته بود و کنترل پیش رویش از توانم خارج بود.  
حکایت زندگیمون شده بود، دو روز آفتابی و یه روز طوفانی!

این روزای طوفانی به قدری اثر گذار بود که خرابی هاش تو دلم به راحتی آباد نمی شد.  
باز و بسته شدن فک پریسا رو می دیدم.

چهره ی کبود شده از عصبانیت شاهرخ رو که با تمام توانش سعی می کرد صدا بالا نبره هم جلو چشمم بود، اما هیاهوی جا  
خوش کرده تو مغزم؛ به قدری بود که صداها ی بیرونی رو پوشش بده.  
دخترم با ناآرومی من، همراه بود و سخت شدن شکمم گواش بود.  
دستی به شکمم کشیدم و حواسم رو به شاهرخ دادم که با تهدید رو پریسا می گفت:  
با زبون خوش فردا می ری محضر، یه امضا می زنی و همه چی تموم.

اما پریسا با تمام توان سعی داشت حالا که قرار پا پس بکشه، عقده هاش رو تو صورت من خالی کنه و برگرده.  
با همون نگاه مذکورش به من تیر خشمش رو وسط قلبم رها کرد:

با همین ظاهر مظلومت از مردای اطرافت دلبری می کنی؟  
برای شاهرخ تعریف کردی، از شب هایی که تو بغل پارسا جونت صبح شد.

بعضی کلمات وزن و مزه دارند وزنی به سنگینی کوه و مزه ای به تلخی زهر که راحت یه آدم رو از پا در میارن، آب گلوم  
و قورت دادم و قبل از این که جوابش رو بدم شاهرخ به عقب هلش داد و به طرفش خیز برداشت، پرشتاب به طرفشون  
قدم برداشتم و بازوی شاهرخ رو از پشت گرفتم و اسمش رو با خواهش صدا زدم.  
پریسا که بعد از ضربه ی شاهرخ پهن زمین بود، شروع کرد به بد و بیراه گفتن.  
نگهبانی که کمی بعد از ورود پریسا پشت سرش وارد شد با اصرار سعی داشت؛ دورش کنه.  
به معنای واقعی خودم رو قلع و قمع شده می دیدم و توانی برای جواب دادن نداشتم.

اشک های همیشه در صحنه و حماسه سازم، ضرب و العجل پشت پلک هام سد زدند و می رفت که جاری بشند.  
شاهرخ با گرفتن بازوش به سمتم برگشت و با دیدن چشم های پر اشکم، غرید:  
یه قطره اشک ریختی نریختی ها!

برای آروم کردنش سرم رو با مظلومیت چند بار تکون دادم و نگاه دزدیدم.

پوفی کرد و بی توجه به پریسا، دستم رو گرفت و وارد خونه شد و در رو محکم رو هم کوبید.

تا وسط پذیرایی من و دنبال خودش کشید و در یک حرکت غافلگیر کننده به آغوشم کشید.  
سرش رو تو گردنم فرو کرد و دلجویانه لب زد:  
لعنتی من با هر بار بغض تو جون می دم  
این جوری با مظلومیتت آتیشم نزن!

(دعوی هیچ عاشقی را جدی نگیر  
آدم ها هیچ وقت با کسی که دوستشان دارند، دل دعوا ندارند.  
فقط گاهی صدا بلند می کنند، تا بلندتر بگویند:  
تو برایم مهم هستی، می فهمی.....؟)

نه تا این حد مظلوم نبودم، اما با خودم فکر می کردم اگه پریسا هم یک درصد از عشقی رو که من به شاهرخ دارم رو داشته باشه به اندازه کافی عذاب می کشه، اون هم وقتی که می بینه شاهرخ چه جوری برای من سینه سپر می کنه.

یک سالی رو که از سر گذرونده بودم، برای من پر بود از دلشوره و عذابی که لحظه ای از من غافل نبود.  
اما این روزها یه چیزی ورای دلشوره و استرس داشتم جوری که تمام اطرافیانم هم متوجه شده بودند.  
امروز از سر صبح که بیدار شدم یک لحظه از پیام ها و تلفن های دخترا در امان نبودم.  
با اصرار فراوانشون برای خرید از مرکز خرید همراهشون شدم.  
باید اعتراف کنم، یکی از قشنگ ترین لحظه های زندگی برای هر خانمی لحظه های خرید هر چند مثل من به چیزی احتیاج نداشته باشند.

با وجود سنگینی وزنم و دست و پای ورم کردم، تقریبا پا به پای یاشا و عاطی  
این مغازه و اون مغازه کردم و سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

در نهایت با کنایه ی یاشا که گفت:

همیشه می گن از دو نفر بترس یکی اونیه که می گه نمی خوام، یکیم اونیه که می گه، نمی خورم.  
اشاره ای به من زد و ادامه داد:  
خوبه خانم راضی نمی شد بیاد!

کوتاه اومدم و قصد برگشت کردم.

ماشین یاشا اون طرف خیابون پارک بود و هر سه با دست هایی پر به طرف عرض خیابون راه افتادیم که از خیابون عبور کنیم.

درست دو قدم از دخترا جلو بودم که با صدای عاطی که گفت؛ من یکی از کیسه های خریدم و جا گذاشتم، سرم رو به عقب بر گردوندم و یاشا دو قدم از کنار من برداشت و نزدیک عاطفه شد.  
هنوز جمله ی یاشا که شماتت بار می پرسید حواست کجاس....  
به پایان نرسیده بود که با ضربه ی سنگینی که به پهلوام خورد و درد غیر باوری که تو کمرم پیچید، صدای جیغم بلند شد و چشم هام سیاهی رفت و ارتباطم با دنیای بیرون قطع شد.

## شاهرخ

وسط جلسه ی مهمی نشسته بودم و تمام حواسم پیش قرار داد مهمی که اگه بسته می شد، سود خوبی رو به همراه داشت. صدای تقه ی آروم در و متعاقبش قامت منشی تو در ظاهر شد و با عذر خواهی کوتاهی کنارم اومد و بغل گوشم پیچ زد:  
یه خانمی تماس گرفتند ظاهرا حالشون خوب نیست و اصرار دارند از دوستان خانمتون هستند و باید با شما صحبت کنن. به محض شنیدن جمله ی آخر از جا بلند شدم و با عذر خواهی از اتاق خارج شدم و گوشی رو میز منشی که در حال انتظار بود رو برداشتم و به گوشم چسبوندم.  
با دلشوره ی عجیبی که تو دلم افتاده بود، پرسیدم:

\_بفرمایید

صدای گریون و ناله و شیون پشت گوشی تو دلم و خالی کرد و با ترسی مضاعف، بلندتر گفتم:  
الو.....

صدای گریون متعلق به یاشا بود، که با همون حالت گفت:  
خودت برسون بیمارستانه....

تو اون لحظه واقعا خراب شدن دنیا رو روی سرم با تمام وجود، حس کردم.

نفهمیدم چه جوری خودم و به پارکینگ رسوندم و سوار ماشین شدم، اصلا نمی دونم چند تا چراغ قرمز و ورود ممنوع و رد کردم. فقط مغز و دلم هم صدا با هم فریاد می زدند، خدایا خودت رحم کن و تمام تمرکز نداشتم رو رسیدن به بیمارستان بود.

ماشین و وارد پارکینگ بردم و با بی سابقه ترین سرعت به طرف اورژانس و پذیرش دویدم.  
قبل از این که به پذیرش برسم، یاشا و عاطی رو دیدم که به شدت به هم ریخته بودند و بی پروا هق می زدند.  
با دیدن حال و روز اون ها ترس بیش تری تو دلم ریخت.

انگار به پاهام وزنه ی صد کیلویی وصل کرده بودند که قدم هام برای جلو رفتن یاری نمی کرد.  
به هر سختی که بود خودم رو کنارشون رسوندم.

آب دهانم قورت دادم و صدای حبس شدم رو به زور خارج کردم و پرسیدم:

\_چه اتفاقی افتاده؟

عاطفه و یاشا با شنیدن صدای من، به طرفم برگشتند و عاطفه بی هیچ جوابی گریه اش شدت گرفت. اعصابم داغونم به شدت تحریک پذیر شده بود و صدای گریه ی عاطفه درست مثل راه رفتن با کفش میخی رو اعصابم بود.

با حالت و لحن غیر نرمالی غریدم:

\_پرسیدم چه خاکی به سرم شده؟

یاشا با صدایی که از بغض می لرزید، جواب داد:

یه عوضیه بی همه چیز با موتور به رها زد و فرار کرد.

سرش رو پایین انداخت و با همون حالت ادامه داد:

متاسفم اما ب.....بچه همون اول از بین رفت.

پاهام بیش تر از این یاری نکرد و در حالی که نجوا گونه می گفتم، یا جد سادات رو صندلی افتادم.

حالم رو به مرگ بود؛ به سختی لب زدم:

\_رها

یاشا دیگه علنا زار می زد و می نالید، اوضاعش بد خیلی بد.....

سرم و بین دست هام گرفتم و ناخود آگاه بغضم قطره ی اشکی شد و از گوشه ی چشمم چکید.

صدای سام و ارسلان و که به سمت ما می دویدند و گریه ی دخترا رو می شنیدم، اما انگار تو این دنیا نبودم و فقط تو دلم

التماس خدا می کردم به این شکل امتحانم نکنه.

آدمیزاد موجود عجیبیه، توی لحظه های شاد خدا براش کمرنگ ترین می شه و تو لحظه های بد پررنگ ترین جوری که

هیچ ریسمانی رو جز خدا و محبوب هاش چنگ نمی زنه.

دست ارسلان رو شونه ام نشست و صدای غم زده اش که گفت:

امیدت به خدا باشه، تو گوشم پیچید.

سرم و بلند کردم و نگاهم به چشم های سرخ ارسلان و صورت کبود امیر سام افتاد.

امیر سام با چهره ای که درموندگی و حرص توش موج می زد، رو به یاشا پرسید:

چه جوری این اتفاق افتاد آخه حواستون کجا بود؟

یاشا با صدای گرفته ای جواب داد:

ظاهرا اون عوضی قصدا این کار و کرده و به گواه شاهدین ما رو کاملا زیر نظر داشته.

دوباره صداهای اطراف قطع شد و صدای مادرم، تو روزی که رفتم تو عمارت و اتمام حجت کردم کاری به زندگیم نداشته باشه و اون به صراحت جواب داد، رها آرزوی وارد شدن به این خانواده رو به گور می بره تو گوشم زنگ زد و تو مغزم غوغایی به پا شد.

شک نداشتم این اتفاق زیر سر مادرم بوده و این عذابی دو چندان رو برام به همراه داشت.

بلند شدن دخترا و دویدن به طرف پزشکی که از انتهای سالن می اومد، تلنگری شد و سراسیمه به دنبالشون روون شدم.

زودتر از دخترا خودم و به پزشک مربوط رسوندم و پرسیدم:

من همسر اون خانومم که تو اتاق عمله؛ وضعیتشون چه طور؟

دکتر نگاهش رو با اندوه کمی به من داد و در جوابم گفت:

متأسفانه نمی تونم امید زیادی بهتون بدم، این چند ساعت برای اون خانم جوون حیاتیه دعا کنید تا فردا دوام بیاره.

نه امکان نداشت، امکان نداشت این بلا سرم بیاد.

چهره ی مهربونش زمانی که بهش گفته بودم روزی که تو دوباره اذیت بشی روز مرگ منه، جلوی چشم هام جون گرفت.

مگه نمی گن مرد و حرفش پس چرا الان رها بی جون تو اون اتاق افتاد و من این جا سر پام.

بی حال شدن عاطفه رو دستای ارسلان و جیغ و داد های یاشا رو می دیدم اضافه شدن پارسا و امیر رو هم به جمع غم زده

می دیدم اما جمله ی مادرم که دائم تو سرم اگو می شد، مانع شنیدن صداهای اطراف بود.

دلم براش پر می کشید و هیچ ابایی از ریختن اشک هام نداشتم.

به طرف انتهای سالن راه افتادم و پشت در آی سیو رسیدم.

پرستاری که اون جا بود با اخم رو به من غر زد:

ورود افراد متفرقه به این بخش ممنوعه، بفرمایید و با دستش راهی رو که اومده بودم رو نشون داد.

برای خودم تکرار می کردم باید بینمش، باید بینمش.

انگار پرستار خودش رو مخاطب حس کرد که با نگاه دوباره به صورتم پی به حال خرابم برد، پفی کرد و گفت:

فقط پنج دقیقه اون هم از پشت شیشه!

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و نزدیک تر رفتم.

نگاهم کشیده شد رو تن نحیفی که زیر کلی دستگاہ و سیم وصل شده به تن و صورتش معصومانه به خواب رفته بود.

با صدای بمی اسمش رو صدا زدم و دستم رو به شیشه کشیدم.

صدای هق هقم رو خفه نکردم و با همون حالت گفتم:

بلند شو دختر، مگه نمی دونی جونم به نفس هات بنده بلند شو قهر کن اصلا برو، به جون خودت دیگه دنبالت نمیام که

اذیت شی اما این شکلی و این جا خواب.

می دونید حس عجز و ناتوانی یک جاهایی عجیب خودش رو تو صورتم می کوبه و می گه، می بینی هیچ کاری از تو بر

نمیاد هیچ کاری!

سرم رو پایین انداختم و دستم رو گوشه ی چشمم کشیدم و لب زدم:

یا تا فردا بیدار می شی یا من کنارت می خوابم.

دلم آشوب بود و بی قراری امونم رو بریده بود، ترس از دست دادن رها مثل خوره به مغزم رسوخ کرده بود.

مثل سربازی از جنگ برگشته، تن بی جونم رو تو سالن انتظار انداختم.

(چمدان دست تو ترس به چشمان من است.....

این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است.)

لحظه ها به قدری سنگین جلو می رفتند که به نظرم هر دقیقه به اندازه ی یه عمر می گذشت.

هیچ کس توان دلداری دیگری رو نداشت و جمع منتظر مون تو سکوت سنگینی فرو رفته بود.

حرکت شتاب زده ی پزشکی به همراه چند پرستار توجهم رو جلب کرد.

صدای پرستار که هول زده گفت، دکتر بیمارتون آرست قلبی کرد و جواب دکتر که در حال حرکت به سمت اتاق آی سی یو گفت:

احیا رو شروع کنید!

درست مثل این بود که توی ارتفاع بلند زیر پام رو خالی کرده باشند.

دلم گواه بد می داد.

ناخودآگاه از جا بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

ورودشون به اتاقی که رها تحت مراقبت های ویژه بود، برام حکم جواب رها به بودن کنارش رو داشت.

بی توجه به جیغ و گریه های دخترا که حالا اون ها هم متوجه اوضاع شده بودند؛ از سالن خارج شدم.

در حالی که بی اراده اشک هام روی صورتم سر می خورد، زمزمه کردم:

\_الوعده وفا خانم کوچولو منتظر باش با هم بریم.

از داروخونه بسته تیغی خریدم و سوار ماشین شدم و مسیرم و به سمت عمارت کج کردم.

با سرعت می راندم و اصلا برام مهم نبود به خونه هم نرسم.

نگهبان با دیدن من پشت در، در حالی که سلام می داد ریموت و زد و وارد شدم.

صدای صحبت های شهره و مادرم به گوشم رسید.

بی سلام وارد شدم و در حالی که مثل آدمی مست تلو تلو می خوردم رو به روشون ایستادم و با تلخ خندی رو به هر دوشون

که با دیدن قیافه ی زارم متعجب بودند، گفتم:

\_رها رفت!

با آوردن اسم رها اخم های مادر جون تو هم رفت و من بی توجه به اخمش ادامه دادم:

\_ مادر جون شما خواستید بره، روی قلبم کوبیدم و با خشم فریاد زدم:

\_ به دل من رحم نکردید، به بچه ی تو شکمش رحم نکردید.

چشم های خستم رو دوختم تو چشم های حق به جانبش و با اشکی که تو چشم هام حلقه زده بود، ادامه دادم:

\_ به جوونیش رحم نکردید

تیغ کف دستم رو بیشتر فشردم و بی توجه به سوزشی که تو دستم پیچید نجوا کردم:

\_ منم به شما رحم نمی کنم، تا آخر عمرتون با این عذاب زندگی کنید.

تیغ رو بی هیچ تردیدی بالا آوردم و روی شاهرگ مچم کشیدم!

آخرین صدایی که شنیدم صدای جیغ شهره بود و با میل بی حدی به دیدار دلبرم رفتم.

رها

بدنم به قدری کرخت و بی جونه که حتی قدرت تکون دادن دستم رو ندارم.

انگار به پلک هام وزنه ی صد کیلویی وصل کردند، که با همه تلاشم قدرت باز کردن چشم هام رو ندارم.

میل شدید به خوابیدن، دوباره به جسمم غلبه می کنه و به خواب میرم.

سوزش گلوم و تشنگی محرکی می شه که دوباره بیدار شم. هنوز بدنم سنگینه اما نه به شدت دفعه ی قبل، احساس تهوع

شدید و بی حسی تو بدنم دارم.

دست از تلاش نمی کشم و سعی می کنم خودم رو هوشیار نگه دارم.

صدای صحبت دو نفر رو با کمی اختلال می شنوم. بیشتر تمرکز می کنم.

یکی از صداها که خیلی آشناست، رو می شنوم که می پرسه:

یعنی ممکن حافظش یا اعصابش مشکل پیدا کنه؟

صدای غریبه که اصلا آشنا نیست، جواب می ده:

نه به اون شکل که شما فکر می کنید، فعلا که تو ریکاوریه، کامل که به هوش اومد، می فرستیمش بخش. این واکنش ها

توی همه ی بیمارها اتفاق نمیفته که اگر هم بیفته مقطعی و طبیعیه.

نمی دونم در مورد کی صحبت می کنن و برای خودم سواله من کجا هستم و مشکل کجاست؟

شدت تهوع ام بیشتر شده و به مرز استفراغ می رسم. تلاش می کنم که با خارج کردن صدایی از گلوم، صاحب صداها رو

متوجه خودم کنم، اما خیلی موفق نیستم و تنها آ...آ...بی جونی از گلوم خارج می شه.

سوزش معدم و هجوم محتویاتش رو به گلوم حس می کنم و در واکنشی سرم رو تکون می دم و آی.. قوی تری از گلوم خارج می شه.

صدای غریبه رو می شنوم که رو به کسی می گه، لگن بگیر جلو دهنش!  
با استفراغی که تقریباً زرد آب، انگار نور ناچیزی هم به چشم های من میاد.  
به کمک خانمی که از فرم لباس هاش مشخصه پرستاره، سرم رو روی بالشت بر می گردونم و به سقف سفید بالای سرم زل می زنم.

مرد غریبه ای که تا لحظاتی پیش صدایش رو می شنیدم جلو میاد و دستی رو سرم می کشه و می پرسه:  
- اسمت و فامیلت رو بگو؟

اسم و فامیلم؟ چند ثانیه مغزم ارور می ده اما با تمرکز چند ثانیه ای به زور لب می زنم:  
\_رها مهر آرا

مردی که ظاهراً دکتراه دوباره دستی رو سرم می کشه و در حالی که از من دور می شه، می گه:  
خوبه... آفرین

نزدیک شدن نفر دوم رو به تخت، هم زمان با شنیدن اسمم حس می کنم.  
به تصویر رو به روم نگاه می کنم و هم زمان با اشکی که از گوشه چشمم می چکه صدا می زنم:  
- ار..سلان

جانم گفتنش رو می شنوم و تمام اتفاقات مثل نوار فیلمی از جلو چشم هام می گذره.  
نگاه اشک آلودم رو از چهره ی خسته و داغون پسر عموم نمی گیرم و  
این بار با قدرت بیش تری می گم:  
- شاهرخ!

ارسلان دست نوازشی به سرم می کشه و جواب می ده:  
میاد پیشت، تو فقط استراحت کن تا سر پاشی که دیگه طاقت نداریم.

فکری با قدرت نور از سرم رد می شه و ناخودآگاه به سختی، دستی به شکمم می کشم و با حس خالی بودنش، می نالم:  
\_بچم؟

ارسلان کلافه دستی به صورتش می کشه و متاسفم آرومی از بین لبهاش خارج می شه...  
انگار خدا دستور توقف به دنیا می ده و  
من ایست قلبم رو حس می کنم.

به قدری شکه شدم که توان هیچ عکس و عملی رو ندارم.

نمی دونم حالتی چه قدر ترسناک شده که ارسالن هول زده پرستار و صدا می زنه و پرستار همراه با دکتری که رو به ارسالن می توپه:

شما نباید این خبر و می دادید،

بفرمایید بیرون

وارد اتاق می شن...

حس کسی و داشتم که تو تب شدید داره می سوزه و ناگهان توی دریاچه ای از یخ پرتش می کنن.

تمام اعضا و جوارحم به شکل هماهنگی

فلج شده بودند و من چه قدر با میل همراهیشون می کردم.

چند دقیقه ای نبود که پرستار، آمپولی رو به سرم تزریق کرده بود، که به خواب عمیقی فرو رفتم.

این بار که بیدار شدم کاملا به اتفاق های از سر گذشتم، واقف بودم.

اتاقم عوض شده بود و پر واضح بود، وارد بخش شدم.

بی میل نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و دسته گل های متعدد موجود داخل اتاق، هیچ حسی رو به من القا نکرد.

زل زدم به سقف. دل تنگ شاهرخ نبودم. درونم از احساس خشم و غم و هزار چیز دیگه تهی شده بود و به شدت حس

خنثی بودن داشتم.

فکر می کنم خنثی بودن بدترین حس دنیاست، هر حس خشم و غم و شادی، مطمئنا تحریکی می شه واسه واکنشی، اما

خنثی بودن یعنی هیچ دلیل و میلی برای هیچ گونه واکنشی نداری.

(هوا چنان سرد است، که سرما را حس نمی کنم..

و زخم چنان گرم که درد را کنارت می نشینم....

دستم را گرم می کنم و خاکستر می ریزم

بر زخمم....)

امروز روز سومیه که رو تخت بیمارستانم و اوضاع جسمیم رو به بهبود و حال روحیم خراب تر از روز های قبل....

موضوع قابل توجه این هست که همون جور که من سراغی از شاهرخ نگرفتم، اون هم سراغم نیومده. تو این سه روز همه

بودند و حتی در کمال تعجب، عمه نگار و عمو امیر هم هر روز به ملاقاتم اومدند.

طی یه قرار داد نا نوشته هیچ کس صحبتی از اتفاق افتاده و شاهرخ نمی کنه. از نگاهشون می خونم که منتظر سوال کردن و

واکنش من هستند، اما من چنان در خودم غرق شدم که امیدی به نجاتم نیست.

فردا موعد ترخیصمه و پارسا شهامت به خرج داد و جویری که واقف به خواسته ی من هست، به نرمی و محبت همیشه

پرسید:

- دوست داری چند روز بریم ویلا؟

بی حس و حال نگاهش کردم و در ادامه ی سکوت این چند روز سرم رو آروم تکون دادم.

یاشا جلو اومد و رو به عاطی که از دیروز درسکوت کنارم بود، گفت:

تو هم برو من می مونم.

عاطفه زیر چشمی نگاهم کرد و جواب داد:

باشه، مامان گفت بمونه. ولی فکر کنم تو باشی بهتره!

یاشا هم با نیم نگاه غمگینی به من آه به قول معروف جانسوزی کشید و گفت:

آره بهتره!

دلم یه طور عجیبی سرد و بی روحه که خودم رو هم می ترسونه، اما عجزم نسبت به مقابله با این حس قوی تر از این حرف هاست.

امیر سام تو این سه روز، بارها پیشنهاد مشاوره رفتن رو داده و من با همون نگاه مذکورم سری به نشانه ی نه تکون دادم.

حال کسی رو دارم که تو برزخ اندوه گیر کرده و هیچ راه گریزی هم نداره. شایدم دارم و فعلا میلی برای پیدا کردن راه گریز ندارم.

به خودم حق می دم که ماتم زده باشم.

من به بچه ای که ماه ها درونم پرورش دادم، امید بستم، دل بستم.

آینده و تک تک روزهام رو در کنار اون تصور کردم و به ناحقی و ظلم از دست دادمش.

شاهرخ رو مقصر نمی دونم، اما کسایی که به خاطره دور کردن اون از من این کار و کردند و به نحوی به شاهرخ وصلند رو نمی تونم نادیده بگیرم.

می گن گذر زمان بزرگترین مرحم زخم های عمیقه، من این گذر زمان رو به جراحت عمیق قلبم بدهکارم تا شاید حس زنده بودن، باز هم درون قلبم جوونه بزنه.

فردای اون روز ترخیص شدم و همراه همه ی بچه ها که پارسا هم، حالا عضو محبوبشون بود، به باغچه ی پارسا اومدیم. سعی همه بر این بود که، اوضاع رو عادی جلوه بدهند... اما چشم های همه فریاد می زد که به خاطره من حفظ ظاهر می کنند.

شب آخری که یاشا تو بیمارستان همراهم موند، برعکس عاطفه سکوت نکرد و با گفتن:

باید یک چیز هایی رو در مورد شاهرخ بدونی، قصد کرد سر صحبت رو باز کنه اما وقتی با جدیت من در ادا کردن جمله ی نمی خوام هیچ چیزی در مورد شاهرخ و اتفاقات افتاده بشنوم، زبونش رو با نارضایتی غلاف کرد و سکوت شد. سلطان بر ادامه ی شب و تا همین الان که همه با حضورشون سعی در عوض کردن حال من دارند، ادامه داشته.

به اصرار بچه ها رو تخت دراز کشیده بودم تا بدون کمک گرفتن از آرام بخش، استراحت کنم. اما مگه می شه وقتی که کابوس هات چیزهایی نیست که تو خواب می بینی، بلکه چیزهایی هستند که به تو اجازه خوابیدن نمی دن، پلک هات رو روی هم بزاری و با آرامش بخوابی؟

صدای حرف زدن بچه ها که گاهی ولومش کاملا به عمد پایین می اومد و گاهی با تیکه پرونی و کل کل سام و یاشا بالا می رفت و خنده های کوتاه جمع رو به همراه داشت، به گوشم می رسید.

کلافگی یکی از حس های خاموش شدم، بود. که از دیروز بیدار شده و پا به حریم گذاشته بود و الحق و والانصاف موفق هم عمل کرده بود.

سعی کردم روی صدا هایی که از بیرون به گوشم می رسید تمرکز کنم، تا کمی از کلافگی روحم کم بشه. صدای امیر سام که در کل کل با یاشا می گفت:

والا عین شما داد که نمی زنیم، راه می افتیم عین بچه های خوب می ریم بیرون قدم می زنیم، بلکه اعصابمون راحت شه...

مکثی کرد و با لحنی کاملا شیطون ادامه داد:

بله یاشا خانم، ما مردا هم چین آدم هایی هستیم!

یاشا اما شیطنت سام و بی جواب نداشت و با صدایی به مراتب شیطون تر از امیر سام جواب داد:

آره خب، داد نمی زنید. می رید بیرون قدم می زنید بعد به طرف دوم زنگ می زنید و می گید:

جوجوی من چطوره؟

انتر خانم باز ری...ده به اعصابم...

صدای شلیک خنده ی پسرا بلند شد و صدای یاشا که تصور لب و لوچه کجش سخت نبود بلند شد که گفت:

ساکت بابا الان بیدارش می کنید.

شاید اگه چند وقت قبل بود من هم مثل بچه ها صدای خنده ام، فضا رو پر می کرد، اما حالا بی حس و حال تر از این حرف

ها بودم که به خودم، حتی نیمچه لبخندی رو هدیه کنم.

حالت خوابیدنم رو عوض کردم و این قدر از پنجره به بیرون زل زدم که پلک هام کم آوردند و روی هم افتادند.

کانال تلگرام @niceromanir

دو هفته از ورودم به باغچه ی پارسا می گذره و هیچ روزی رو تنها شب نکردم و هر روز، حداقل یکی از بچه ها کنارم بودند.

باید اقرار کنم کلافگیم پیشرفت کرده و جاش رو به بی قراری عجیبی داده که اصلا دوست ندارم بها بگیره و حس های دیگه ام رو که تو مرز سر باز کردن هستند، رو شکوفا کنه.  
پارسا از سر صبح که اومده یک بند اصرار داشته من رو بیرون ببره و یک بند غر زده:  
- حیفه هوای اردیبهشت نیست که تو خونه سپری شه..

بالاخره میلش به بی میلی من چرید و با نارضایتی همراهش شدم.  
این منطقه، به خاطره موقعیت مکانیش، قشنگی هر فصل رو زیبا و واقعی به تصویر می کشه، جوری که اون فصل رو قشنگ حسش می کنی.

فصل بهار که عروس فصل هاست و خود به خود با شکوفه های سفید و گاه رنگی، رخ کشیدنی هست.  
نگاهم رو بیش تر دور می چرخونم و اقرار می کنم، بعد از دو هفته خونه نشینی، حال بهتری پیدا کردم.  
بی اراده جایی رو که آخرین بار با شاهرخ گذروندم و انتخاب می کنم و کنار رود خونه، روی همون تخته سنگ جا می گیرم.

تو سکوت به حرکت آب چشم می دوزم و صدای آب روون، حال خوبم رو بیش تر می کنه.  
به قدری تو خلسه فرو رفته ام که پارسا رو به کل فراموش کردم، که با شنیدن صدایش تو جام تکونی و می خورم پرش ریزی رو تو قلبم حس می کنم.

به طرفش بر می گردم و سوالی نگاهش می کنم.

لبخند مهربونی می زنه و می پرسه:

- حرف بزیم؟

نمی دونم چی تو چشم هاش هست که مغلوبم می کنه و سکوتم مجوزی می شه برای شروع صحبت هاش.

نفسی می گیره و در حالی که نگاهش رو به آب روون می ده، می گه:

- من معتقدم همیشه اون کسی تو عشق پیروزه که بیش تر شکیبایی می کنه. باید بگم تو، تو این مورد بهترین بودی. اما حالا وقتشه که قبل از دونستن تمام ماجرا، قضاوت نکنی و با صادر کردن حکمه فرار و فراموشی، پرچم شکست رو بالا نبری.

مکثی می کنه و سرش رو به طرفم متمایل می کنه، با نگاه تو چشم هام می گه:

- شاهرخ روز های به مراتب سخت تری رو گذرونده، بی انصافیه به این شکل تنبیهش کنی.

نمی دونم این چیزی که تو گلوم سفت و سخت جا خوش کرده بغضه یا نه، اما شدید به سمت گریه هدایتیم می کنه.

نفس بلندی می کشم و باز هم حرفی نمی زنم، این بار با لطافت بیش تری ادامه می ده:

- خوشبختی زیادی بهت نزدیکه، نزار از مقابل چشم هات رد بشه و تو فقط نظاره گر باشی، زندگی رو باید زندگی کرد.

کانال تلگرام @niceromanir

اشکی از گوشه ی چشمم سر می خوره و با بغض سنگینی، می پرسم:  
\_ حالش خوبه؟

لبخند مهربونی می زنه که چین قشنگی کنار چشم هاش خود نمایی می کنه و جواب می ده:  
- بعید می دونم هیچ کدومتون بدون نیمه ی دیگش حال خوبی داشته باشه، پس مطمئنا حال اون هم خوب نیست.

شنیدن حال بد شاهرخ فکرم رو درگیر می کنه و بی تفاوت بودن خیلی خیلی سخت می شه. تو سکوتی که حاصل افکار درهم برهمه فرو رفته بودم که دوباره با صدای پارسا که اسمم رو خوند، هوشیار شدم و نگاهش کردم.  
با لحنی که کمی جدی شده بود، گفت:

اگر اون روز که بهم خبر رسید تصادف کردی و بیمارستانی، می اومدم اون جا و شاهرخ رو تو اون حال نمی دیدم، مطمئنا باهاش دست به یقه می شدم.

اما وقتی با مردی روبه رو شدم که کامل از هم پاشیده بود و بی هیچ غروری برای همسرش اشک می ریخت، غلاف کردم. راستش شاهرخ بیشترین عذابی که می کشید، برای این بود که خودش رو مقصر می دونست.

نفسی می گیره و پوزیشن ایستادنش رو تغییر می ده و هر دو دستش رو داخل جیب شلوارش می زاره و بعد از نیم نگاهی به من، مسیر نگاهش رو دوباره به سمت آب بر می گردونه و ادامه می ده:  
نمی دونم چه مقدر عذاب وجدان و وابستگی می تونه رو بیخ گلوی یه مرد فشار بیاره که به جایی برسه، تیغ رو رگش بزاره و بی هیچ ابایی تمام حرصش رو روی رگ دستش خالی کنه!

جمله ی آخرش چنان زیر دلم رو خالی کرد که حس کردم از ارتفاع بلندی به قعر چاهی پر از مواد مذاب پرتاب شدم.

بدنم کوره ی آتیش شد و حس کردم، تو همون لحظه از حرارت خفه می شم.

به سختی دستم رو بالا آوردم و گره ی رو سریم رو باز کردم.

حال اون لحظه ام تو هیچ جمله ای جا نمی شد که به زبون جاری کنم.

پارسا کاملاً با یک جمله ضربه فنیم کرد.

جوری که اشک هایی که از گوشه چشمم سر می خورد، از حرارت سوزان بدنم حکایت داشت و داغ تر از حد معمول بود.

پارسا برای اولین بار بی رحم شده بود و با این که شک نداشتم متوجه حال بدم شده، ادامه داد:

می بینی؟ با شنیدن کار شاهرخ یا در واقع حماقتش به این روز افتادی.

بهتر نیست حالا که خدا هم به تو که تا سینه ی قبرستون رفتی و برگشتی، هم به اون که دنبال تو تا ورودی اون دنیا اومده و برگشته، فرصت داده!

تو هم به این رابطه فرصت دوباره بدی؟

شاید این جوری هم تو حالت بهتر شه، هم اون از اون حالت خود خوری و افسردگی در بیاد و پاش رو از خونه ای که شبیه غار تنهائیش شده بیرون بزاره.

با این که از لابه لای حرف هاش فهمیده بودم، حالش خوبه اما درونم آتشفشانی به پا بود. اشک هام رو با گوشه ی روسری بلندم پاک کردم...

نگاهم به پارسا تو اون موقعیت، شبیه کسی بود که زیر نردبونی که ازش بالا رفتی، ایستاده و مدام در حال تکون دادن نردبون و یک دفعه زیر پات رو خالی می کنه، بعد هم خیلی عادی جلو میاد و می گه باید این حس رو تجربه می کردی بود. و چه جالب که تو همین فکر بودم که جلو اومد و گفت: لازم بود این حرف ها رو بشنوی و تصمیم آخرت رو بگیری.

بعد هم خیلی عادی با چهره ای که دوباره مهربون شده بود، به سمت مسیر خونه راه افتاد و بلند گفت: هوا خوری بسته، بلند شو که دلم یه چای درست درمونه دارچینی می خواد.

آشفته و بی قرار دنبالش راه افتادم و فکر کردم، کاش فقط صداش رو بشنوم. کاش امشبم مثل هر شب خوابش رو ببینم تا این حس سرکش دلتنگیم رو که با شنیدن اوضاعش طغیان کرده رو آرام کنم. فکرم به شدت مشغوله و نمی فهمم کی و چه جوری چای رو آماده می کنم... فکر دیدنش لحظه ای از من رها نمی شه و جالب این که اتفاقات بد گذشته مثل دو هفته ی پیش جلو چشمم پر رنگ نیست و حتی با نبود دخترم کنار اومدم و خودم رو قانع کردم، اگر صلاح به موندنش بود خدا اون رو هم مثل من نگه می داشت.

از وقتی که برگشتیم پارسا تریپ شادی مضاعف برداشته و دائم حرف هایی می زنه که دلم رو بیش تر هوایی می کنه و بی هوا دلم پر می کنه برای شازده ی صامت ها...

ظاهرا قصد کوتاه اومدن نداره و دوباره کنار من که بی جهت روبروی تلویزیون نشستم و وانمود می کنم حواسم پی فیلم می شینه و می گه:

رها، ولی خودمونیم اصلا فکرت رو می کردی یک نفر این جوری مجنون وار به خاطره تو مثل پسرای هجده ساله رگ بزنه و از این حرف ها!!

چپ چپ نگاهش می کنم که خنده ی کوتاهی تحویلیم می ده و با قیافه ی مثلا ترسیده ای به خودش جواب می ده:

کانال تلگرام @niceromanir

چرا که نه. یه دختر داریم شاه نداره..

با دلی که سر به هوا شده چشم ریز می کنم و می پرسم:

\_نمی خوای بری؟

ابرویی بالا می اندازه و می پرسه:

چه طور؟

در یک لحظه و با یک تصمیم آنی، پلک هام رو روی هم می دارم و جواب می دم:

- بر می گردم!

منتظر واکنش خاصی از پارسا می شم که خیلی عادی سری تکون می ده و می گه:

خوبه!

(من کزین فاصله، غارت شده ی چشم تو ام

چون به دیدار تو افتد سر کارم چه کنم؟)

دست و دلم به هم پیچیده و از وقتی پارسا بیرون رفته و گفته منتظرم می مونه، دور خودم می چرخم و حال دختر هفده

ساله ای رو دارم که برای اولین بار سر قرار می ره...

جلوی آینه می ایستم و با نگاهی به چهره ی بی رنگ و روم، ناخودآگاه دستم به طرف وسایل آرایشی که باز مانده ی

وسيله های عاطفی و یاشا می ره. نیم ساعت بعد در حالی که آرایش محوی به صورت دارم و از قیافه ی تغییر کرده ام راضی

هستم به طرف خروجی راه می افتم.

پارسا با دیدنم ماشین رو روشن می کنه و من قدم تند می کنم و با دلهره سوار ماشین می شم.

تو ماشین آهنگ قشنگ حمید هیراد فضای ماشین رو پر کرده و حرف خاصی بینمون رد و بدل نمی شه، و من چه قدر

ممنونش هستم که درکم می کنه و اجازه می ده تا رسیدن به مقصد خودم رو آماده ی دیدارمون کنم.

جلوی برج که ترمز می کنه، تازه به خودم میام و هراسون دور و برم رو نگاه می کنم.

پارسا جدی نگاهم می کنه و می گه:

هر چی فکر کردی بسته!

برو بالا و به جای سکوت حرف بزن.

اصلا حرف نه، داد بزن. گریه کن... گلایه کن، اما بعدش روزهایی که رفته رو فراموش کن و با دل مردت راه بیا!

همه ی قدر دانیم رو تو چشم هام می ریزم و می گم:  
- پارسا تو خیلی خوبی، امیدوارم خدا یه فرشته ی مهربون مثل خودت سر راحت قرار بده!  
خنده ی مردونه ای می کنه و جواب می ده:  
برو دختر، زبون نریز

دستم به دستگیره می ره و پیاده می شم و تو دلم تکرار می کنم، خدا نسل مردهایی مثل پارسا رو زیاد کنه!  
به طرف نگهبانی راه می افتم و با نگاهی پشت سرم می بینم پارسا هنوز تو ماشین منتظر وارد شدن من به ساختمونه.

کلید یدک رو از نگهبانی می گیرم و خواهش می کنم ورودم و اطلاع نده و اون هم قبول می کنه.

جلوی در آپارتمان می رسم و دروغ نیست بگم قلبم تو دهنم می زنه. کلید رو با دستای لرزون تو قفل می چرخونم و در با  
تیکی باز می شه و من با صلوات زیر لبی وارد می شم.

راهروی کوتاه تا پذیرایی رو با نفسی حبس شده طی می کنم.

انتظار دارم تو پذیرایی باشه، اما با نگاهی که تو پذیرایی می چرخونم، انتظارم اشتباه از آب در میاد.

سالن به قدری به هم ریخته است که تو اولین نگاه به نظر میاد بمب داخل خونه تر کیده...

جلوتر می رم و نگاهم از آشفته بازار پذیرایی به آشپز خونه کشیده می شه و علاوه بر جای خالی شاهرخ با اوضاع درهم  
برهم تر از پذیرایی رو به رو می شم.

پسماندهای غذای حاضری و جای انواع نوشیدنی ها و لیوان های روی سینک خبر از حضور زیاد و بیرون رفتن از داخله  
خونه می ده.

اگر مطمئن نبودم خونه نیست، با سکوت سنگینی که تو فضا موج می زنه، باور نمی کردم کسی داخله خونه باشه.

تنها جای باقی مونده اتاق خوابه و من حضورش رو تو اتاق حس می کنم.

از بین بالشتکای پخش شده وسط پذیرایی رد می شم و چشمم می افته به زیر سیگاری پر از فیلتر و ته سیگار.

باورم نمی شه شاهرخ می کنه که تا به حال سیگار دستش ندیدم، به این شکل خودش رو غرق دود کرده باشه.

جلوی اتاق می رسم و با نیم نگاهی به داخل، هیکل به وضوح آب رفتش رو می بینم که با رکابی و شلوار رو تخت دراز  
کشیده.

لاغر شدنش به قدری محسوسه که بی اختیار اشک به چشم هام هجوم میاره.

جلوتر می رم و می بینم ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشته.

اشک از گوشه ی چشم هام سر می خوره و نجوا گونه اسمش رو صدا می زنم:

\_شاهرخ

به سرعت نور دستش کنار می ره و سری که تا به حال رو به سقف بود به طرفم بر می گرده.

با دیدنم چشم هاش برقی می زنه که نورش قلبم رو تکون می ده.  
هیچ کدوم حرکتی نمی کنیم و لحظه ای زمان دستور ایست می ده و هر دو غرق نگاه هم میشیم.  
جلوتر می رم و می بینم با سیب گلویی که جا به جا می شه، لب می زنه:  
نفسم...

کوبش جنون آمیز قلبم، سر به فلک گذاشته.  
بین گریه می خندم و با صدای مرتعشی می خونم:  
- سیر نمی شوم ز تو  
نیست جز این گناه من

از حالت نشسته بلند می شه و جلو میاد و جوری به آغوشم می کشه، که شک می کنم استخون هام خورد نشده باشه.  
سرش رو تو گردنم فرو می کنه و پشت هم بوسه بارانم می کنه.  
سرش رو بالا میاره و با چشم هایی که بارونیه لب می زنه:  
آن که آسان می سپارد، جان به دیدارت منم.

دلم از شعری که در جوابم خوند ضعف می ره و لبم رو به دندان می گیرم و نگاهم رو می دزدم.  
چونم زیر دستش می ره و سرم رو بالا میاره و در حالی که با انگشت های دستش صورتم رو نوازش می کنه، می گه:  
نفسم دیگه بالا نمی اومد، اومدی که باز به من نفس بدی؟  
سرم رو با لبخند بالا و پایین می کنم و دوباره تو حجم بازوهاش فرو می رم.  
زیر گوشم پچ می زنه:

باور کن تو نبودت تکرار اسمت شده بود ضربان قلبم، اما روی این که دنبالت پیام رو نداشتم.  
تا آخر عمرم شرمنده ی این همه خانومی و خوب بودنتم.

نگاهم به مچ دستش کشیده می شه و با دیدن جای بخیه های متعددی که هنوز تازست، دوباره بغض می کنم.  
برای عوض کردن حالم به شوخی اشاره ای به هم ریختگی خونه می کنم و می گم:  
- این قدر شلخته بودی و من نمی دونستم.

خم می شم لباسی رو که تقریباً زیر پام هست رو بردارم که دستم رو می کشه و در حالی که رو تخت دراز می کشه، من رو  
هم با خودش همراه می کنه و می گه:  
فقط یه کم دیگه تو بغلم باش بزار جون به تنم برگرده، بعدش هر کاری که تو بخوای انجام می شه.

از خدا خواسته کنارش دراز می کشم و عطر تنش رو نفس می کشم.

چند ماه بعد

امشب شب عروسی عاطی و امیر ارسلان، کنار ورودی باغ منتظر عروس داماد ایستادیم.

یاشا که روبه روی من ایستاده اشاره می کنه کنارش برم.

سری تکون می دم و به قصد رفتن قدم بر می دارم که مچ دستم اسپر شاهرخ می شه و صداش تو گوشم زنگ می زنه و می گه:

خانم خوشگل من، آقاییش رو تنها می ذاره؟

مظلوم نگاهش می کنم و جواب می دم:

- آخه یاشا صدام می کنه.

دستش رو دور بازوم می پیچه و می گه:

جای تو خیلی هم خوبه

یاشا با دیدن حرکات شاهرخ پی به اوضاع می بره و همراه نامزد عزیزش سام کنار ما میاد.

صدای جیغ و آهنگ بالا می ره و ماشین عروس داخل باغ می شه.

ارسلان با تیپ عاطی کشش پیاده می شه و زیر نظر دستورات فیلم بردار جلو می ره و عاطی سفید پوش که بی شباهت به فرشته ها نیست رو با ناز از ماشین پیاده می کنه و در کنار اسفند دود کردن رعنا جون و دست و صوت حضار وارد باغ می شه.

سام بعد از صوت های ممتدی که می زنه به طرف ما بر می گرده و با اشاره به چهره ی امیر ارسلان می گه:

- یه غلط کردم خاصی، تو چهرش موج نمی زنه؟

خندم رو قورت می دم و با دست به بازوی شاهرخ می کنم که همراه پارسا غش غش می خندند می زنم.

پشت سر عروس داماد، زن عمو که حالا زمین تا آسمون رفتارش با من تغییر کرده، وارد می شه.

و در نهایت مادر جون شاهرخ رو می بینم که همراه پرستارش، ویلچر نشین وارد می شه.

به دنبال بقیه با خنده و کف و کل دنبالشون روون می شم و فکر می کنم سخته ای که مادر شاهرخ با دیدن وضعیت پسرش کرد، تقاصی بود که خدا هشدارش رو بارها و بارها به بنده های خطا کارش داده.

همه ی ما در زندگی زخم هایی داریم، اما نمی توانیم اجازه بدیم، بهانه ای باشند تا از گود زندگی خارج شویم.

در زندگی گاهی باید علی رغم اندوهمان

آهنگی شاد بنوازیم.

پایان